

## فصل ۳۲

### کمین‌گاه

سکوت بر غارهای تو در تو حکم فرما بود؛ خورشید طلوع نکرده بود. آینه‌هایی که بر فراز میدان بزرگ قرار داشتند شعاع رنگ‌پریده و خاکستری سییده‌دم را منعکس می‌کردند.

چند تکه از لباس‌هایم هنوز در اتاق جرد و جیمی بود. دزدکی وارد اتاق شدم. از اینکه می‌دانستم جرد کجاست، حوشحال بودم.

جیمی خواب بود. او بدن خود را در گوشه تشک جمع کرده بود. معمولاً هنگام خواب خود را مثل یک توپ محکم گلوله نمی‌کرد. ولی در حال حاضر دلیل خوبی برای این کار داشت. بدن ایان تمام سطح باقیمانده تشک را گرفته بود. دست‌ها و پاهایش هم از لبه تشک آویزان بودند.

نمی‌دانم چرا مشاهده این صحنه مرا دچار خنده جنون‌آمیزی کرد. هنگامی که داشتم به سرعت تی شرت چرک‌مرده و شلوار کوتاه‌م را از روی زمین برمی‌داشتم، مجبور شدم دست‌گیره کرده‌ام را روی دهانم بگذارم تا جلوی خنده خود را بگیرم. در همین حال با عجله به زاهروی غار بازگشتم.

ملاتی به من گفت: «خیلی‌الکی خوش و شنگولی. به کمی خواب و استراحت نیاز داری.»

بعلاً می‌خواهم وقتی که... نتوانستم فکر خود را به زبان بیاورم. ناگهان از بی‌خیالی یا شاید هم منگی بیرون آمدم. باز دیگر سکوت وجودم را فرا گرفت.

با عجله به سمت دست‌شویی حرکت کردم. به ذکر اعتماد داشتم ولی... احتمال

داشت نظرش را عوض کند. شاید جرد برخلاف خواسته من او را متقاعد می کرد. نمی توانستم تمام روز را دور از بیمارستان سپری کنم.

هنگامی که به تقاطعی که محل اتصال هشت دالان بود، رسیدم. احساس کردم صدایی از پشت سر خود شنیدم. نگاهی به عقب سر خود انداختم و توانستم در تاریکی کسی را بینم. اهالی غار کم کم فعالیت خود را آغاز کرده بودند. به زودی ساعت خوردن صبحانه و ساعت شروع کار روزانه فرا می رسید. اگر ساقه های ذرت را جمع کرده بودند، باید خاک مزرعه شرقی را برمی گرداندند. شاید می توانستم... بعداً... کمی به آنها کمک کنم.

در حالی که ذهنم در آن واحد به هزار جا می رفت و در افکار خود غوطه ور بودم. در مسیر همیشگی به سمت رودخانه های زیرزمینی حرکت می کردم. ظاهراً نمی توانستم روی موضوع خاصی تمرکز کنم. هربار سعی می کردم به مطنی بیدیشم - والتر، جرد، صبحانه، کارهای روزانه، حمام - فکر دیگری در ظرف چند ثانیه ذهنم را به خود مشغول می کرد. حق با ملاجی بود؛ به خواب و استراحت نیاز داشتم. او هم گیج و آشفته بود. همه افکار او اطراف جرد می چرخید، ولی او نیز نمی توانست افکار خود را هماهنگ کند. به محوطه حمام عادت کرده بودم و سیاهی مطلق حوضچه ها باعث وحشتم نمی شد. اینجا در زیرزمین بیشتر جاها تاریک و سیاه بودند، و نیمی از ساعت روز را در تاریکی سپری می کردم. در ضمن بارها و بارها به اینجا آمده بودم و می دانستم هرگز چیزی در زیر سطح قیرگون آب حوضچه کمین نکرده تا مرا زیر آب بکشد.

با این حال می دانستم فرصتی برای شست و شوی کامل بدن خود در حوضچه ندارم. به زودی سرو کله اهالی غار پیدا می شد و بعضی ها دوست داشتند قبل از شروع کار روزانه، استحمام کنند. دست به کار شدم. ابتدا سر و روی خود را شستم، سپس به شست و شوی لباس هایم پرداختم. در دل آرزو می کردم همان گونه که به پیراهنم چنگ می زدم و آن را تمیز می کردم، ای کاش می توانستم خاطرات دو شب گذشته را نیز با آب بشویم و پاک کنم.

هنگامی که کار شست و شو تمام شد، پوست دست هایم به سوزش افتادند. مخصوصاً بندهای انگشتانم که ترک خورده بودند، خیلی می سوختند. آنها را در آب

فرو کردم. ولی سوزش آنها چندان فرقی نکرد. آهسی کشیدم و شروع به پوشیدن لباس هایم کردم.

لباس های خشک خود را روی سنگ های نئو گوتسه کناری حمام گذاشته بودم. بایم به صورت اتفاقی به سنگی خورد و به شدت درد گرفت. تکه سنگ پس از برخورد با دیوار با سر و صدا در آب افتاد. با اینکه صدای آن در مقایسه با غرش رودخانه داغی که در اتاق کناری جریان داشت، ناچیز بود از جا پریدم.

تازه داشتم پاهایم را در کفش کتانی پاره پوره و مندرسم می کردم که نوبتم تمام شد.

«تق، تق.» ضربه آشنایی به در ورودی نواخته شد.

گفتم: «صبح به خیر ایان. همین الان کارم تموم شد. خوب خوابیدی؟»

صدای کایل را شنیدم: «ایان هنوز خوابه. مطمئنم کم کم بیدار می شه. پس بهتره زودتر دست به کار بشم.»

بدنم یخ کرد. قدرت حرکت و حتی نفس کشیدن یک باره از من گرفته شد. قبلاً به این موضوع توجه کرده بودم. ولی در این مدت طولانی که کایل در غار نبود فراموش کرده بودم که کایل و ایان نه تنها از نظر ظاهری شباهت زیادی به هم داشتند، بلکه زمانی که کایل با صدای عادی - که به ندرت پیش می آمد - حرف می زد، صدای آن دو نیز کاملاً شبیه به هم بود.

احساس کردم اکسیژن هوا به شدت کم شده. در این سوراخ تاریک گیر افتاده بودم. کایل هم پشت در ایستاده بود و راه فراری نداشتم.

ملاجی در ذهنم به داد و فریاد زدن پرداخت. ساکت باش.

چاره دیگری نداشتم. نفسم بالا نمی آمد. چه برسد به اینکه بخواهم فریاد بکشم. گوش بد!

به دستورش گوش دادم. با وجود وحشتی که مانند هزاران نیزه یخی بلند و نوک تیز در سرم فرو می رفتند، سعی کردم حواسم را جمع کنم.

نمی توانستم چیزی بشنوم. آیا کایل متظر جوابی از سوی من بود؟ آیا او در دل سکوت و تاریکی اتاق کمین کرده بود؟ با دقت بیشتری گوش دادم، ولی غرش رودخانه اجازه نمی داد صدای دیگری شنیده شود.

ملاتی دستور داد: «زودباش یه سنگ بزرگ بردار»  
«چرا؟»

تصویر خود را مجسم کردم که یک سنگ سنگین را به سر کایل کویدم.  
«من نمی‌تونم چنین کاری رو بکنم!»

او فریادکنان گفت، پس هر دو مون محکوم به مردن هستیم، من از عهد ما ش  
برمی‌آم، بذار من این کارو بکنم!  
ناله‌کنان گفتم، حتماً باید به راه دیگه هم وجود داشته باشه. ولی به زانوهای  
یخ‌زده‌ام فشار آوردم تا خم شوند. دست‌هایم در تاریکی به جستجو پرداختند، و سنگ  
تیز و بزرگی همراه یک مشت سنگ‌ریزه پیدا کردند.  
بجنگم یا فرار کنم.

با ناامیدی تلاش کردم ملاتی را از زندان درونم آزاد کنم. نمی‌توانستم در را پیدا کنم...  
دست‌هایم که بیهوده سنگ و سنگ‌ریزه را محکم چسبیده بودند، هنوز متعلق به خودم  
بودند. هرگز نمی‌توانستم از آن سنگ به عنوان یک سلاح استفاده کنم.  
یک صدا، یک صدای ضعیف، انگار کسی به آرامی وارد نهروی که در کنار دست‌شویی  
در جریان بود و آب آن به حوضچه حمام می‌ریخت، شد. صدا کاملاً نزدیک بود.  
«دستامو بهم بده!»

«نمی‌دونم چه جوری باید این کارو بکنم! خودت اونهارو بگیر!»

پاورچین پاورچین از کنار دیوار به سمت در خروجی حرکت کردم. ملاتی به  
سختی تقلا می‌کرد راه خروج از ذهن من را پیدا کند، ولی او نیز نمی‌توانست راه  
خروج را بیابد.

یک صدای دیگر، این بار صدا از نهر کنار دست‌شویی نبود. صدای نفس‌هایی در  
کنار در خروجی. سر جای خود یخ زدم.

«اون کجاست؟»

«نمی‌دونم!»

بار دیگر صدایی جز غرش امواج رودخانه به گوش نمی‌رسید. آیا کایل تنها بود؟  
آیا کسی پشت در منتظر بود تا وقتی که کایل مرا به سمت حوضچه می‌کشاند، راهم را

سد کند؟

احساس کردم موهایم سیخ شده‌اند. فشار و تنش شدیدی در هوا موج می‌زد.  
می‌توانستم حرکت بدون صدای او را حس کنم. به سمت مسیری که از آنجا وارد  
شده بودم، یعنی برخلاف جهتی که صدای نفس‌های کسی را شنیده بودم، چرخیدم.  
او که نمی‌توانست تا ابد همانجا منتظر بماند. همان جمله کوتاهی که بر زبان آورد،  
نشان می‌داد که عجله دارد. هر لحظه ممکن بود یک نفر سر برسد. اگرچه بیشتر اهالی  
غار طرف او بودند. زیرا فقط شاید چند نفری تمایل داشتند جلوی او را بگیرند. بقیه  
فکر می‌کردند این بهترین راه خلاصی از شر من بود. به علاوه در میان کسانی که  
مخالف این کار بودند، هیچ‌یک قدرت مقابله با او را نداشتند. مگر جب و اسلحه  
دروغی‌اش. حداقل جرد قدرت مقابله بدنی با کایل را داشت، ولی دارای انگیزه‌های  
بیشتری بود. جرد احتمالاً در شرایط فعلی با او مخالفت نمی‌کرد.

یک صدای دیگر. آیا یک صدای پا پشت در بود یا فکر و خیالی بیش نبود؟ این  
سکوت مرگبار چقدر طول کشید؟ چند ثانیه یا چند دقیقه گذشت؟ از شدت وحشت  
گذشت زمان را حس نمی‌کردم.

آماده باش، ملاتی می‌دانست این سکوت به‌زودی به پایان خواهد رسید. او  
می‌خواست تکه‌سنگ را محکم‌تر در دست خود نگه دارم.

ولی من ترجیح می‌دادم ابتدا شانس فرار خود را آزمایش کنم. حتی اگر سعی هم  
می‌کردم، نمی‌توانستم جنگنده خوب و به درد بخوری از آب درآیم. کایل احتمالاً دو  
برابر من وزن داشت. توانش نیز خیلی بیشتر از من بود.

دستم را که پیر از رنگ و سنگ‌ریزه بود بلند کردم و آن را به طرف راهروی عقبی  
دست‌شویی نشانه گرفتم. شاید می‌توانستم او را وادار کنم فکر کند که من قصد دارم  
منحرفی شوم و امیدوارم کسی به کمک بیاید. سنگ‌ریزه‌ها را پرتاب کردم، و با شنیدن  
سر و صدای زیاد آنها بر اثر برخورد با دیوار سنگی رویه‌رو با احتیاط خود را عقب کشیدم.  
بار دیگر صدای نفس‌هایی در آستانه در و به دنبال آن صدای پایی که نزدیک  
می‌شد تا مرا به دام بیندازد. به آهستگی از پهلو به دیوار چسبیدم.

اگه دوتا باشن چی؟

نمی‌دونم.

تقریباً به در خروجی رسیده بودم. فکر کردم اگر بتوانم خود را به دالان برسانم تندتر از او خواهم دوید. من هم دوندۀ سریعی بودم هم وزنم از او سبک‌تر بود...

صدای پای شنیدم. صدای پای که این بار به وضوح به گوش می‌رسید و بخار برآمده از نه‌ری را که در انتهای اتاق قرار داشت، به هم می‌زد.

صدای شلپ‌شلوپ زیادی سکوت پرتنش اتاق را برهم زد. قطرات درشت آب روی پوستم پاشیده شد. نفسم بند آمده بود. موج آب با سر و صدا به دیوار سنگی برخورد کرد.

«اون داره از تو حوضچه می‌آد! بدو!»

برای یک لحظه تردید کردم. انگشتان بزرگی فوزک و ساق پایم را محکم گرفتند و کشیدند. بر اثر این کشش تکان سختی خوردم و تلو تلو خوران به سمت جلو پرتاب شدم. به شدت سکندری خوردم و روی زمین افتادم. انگشتان کایل لیز خورد و او به ناچار کفش کتان‌ام را محکم گرفت. کفش را با ضربه‌ای از پایم خارج کردم و آن را در دست او جا گذاشتم.

هر دو روی زمین افتادیم. با شتاب به سمت جلو خزیدم. سنگ‌های زیر و ناهموار زانوهایم را خراش دادند.

کایل به غرولند کردن پرداخت. او بار دیگر پاشنه پای برهنه‌ام را محکم گرفت. ولی دستش لیز خورد؛ بار دیگر سر خوردم. با زور خود را به سمت جلو کشیدم و درحالی که سرم هنوز پایین بود، پایم را به دنبال خود می‌کشیدم. زیرا هر لحظه خطر سقوط مجدد وجود داشت. بدنم تقریباً به موازات زمین در حال حرکت بود. با نیروی اراده توانستم تعادل خود را حفظ کنم.

کس دیگری آنجا نبود. کسی که جلوی مرا در راه خروج از این اتاق بگیرد. درحالی که امید و آدرنالین در رگ‌هایم می‌جوشیدند، به سرعت به سمت جلو دویدم و با همان سرعت وارد اتاقی که رودخانه خروشان در آن جاری بود، شدم. تنها فکر این بود که خود را به راهرو برسانم. صدای نفس‌های کایل را پشت سرم می‌شنیدم. صدا از نزدیک شنیده می‌شد ولی نه خیلی نزدیک. با هر قدم فشار محکمی بر سنگ‌های کف

غار می‌آوردم و فاصله خود را از او بیشتر می‌کردم.

درد شدیدی در ساق پاهایم احساس می‌کردم.

در میان صدای جریان آب رودخانه. صدای دو سنگ سنگین را که به زمین برخورد کردند و قیل خوردند شنیدم. یکی سنگی بود که محکم نگه داشته بودم و دیگری سنگی بود که او به سمت پرتاب کرد تا از دویدن باز بمانم. پایم در زیر تنه‌ام بیچ خورد و نقش بر زمین شدم و در همان لحظه او بالای سرم رسید.

وزن سنگینش سرم را به تخته سنگی کوبید. احساس کردم اتاق دور سرم می‌چرخد در نتیجه بدون کمترین تلاشی دراز به دراز به کف زمین چسبیدم.

«داد بزن!»

نفس عمیقی که با صدای سوت مانندی از سینه‌ام خارج شد موجب حیرت هر دو تایمان شد. فریاد بی‌صدایی که از ترس کشیدم بلندتر از حد انتظارم بود... حتماً کسی آن را می‌شنید. ای کاش آن یک نفر جب بود. ای کاش اسلحه‌اش نیز همراهش بود.

کایل اعتراض کتان فریاد برآورد: «اه!» دستش به‌حدی بزرگ بود که تقریباً تمام صورت مرا می‌پوشاند. او با کف دست جلوی دهانم را گرفت تا صدای جیغم را خفه کند. دهانم داشت له می‌شد.

آنگاه چرخید. به‌حدی غافلگیر شده بودم که نتوانستم از این فرصت استفاده کنم. او به سرعت مرا بالا کشید و دوباره به سمت زمین هل داد. گیج و منگ شده بودم. سرم هنوز گیج می‌رفت. ولی به محض اینکه صورتم با سطح آب تماس پیدا کرد فهمیدم چه نقشه‌ای در سر دارد.

انگشتانش پشت گردنم را محکم فشار می‌دادند و صورتم را در نهر کم‌عمقی که آب خنک‌تری در آن جاری بود و در مسیری مارپیچ به حوضچه حمام می‌ریخت، فرو کرد. فرصتی برای نفس کشیدن و یا ننگ داشتن هوا در ریه‌هایم نداشتیم، زیرا به محض فرو رفتن صورتم در آب یک قلب آب وارد دهانم شد. بدنم که از شدت ترس می‌لرزید به شدت نسبت به آبی که وارد ریه‌هایم شده بود، واکنش نشان داد. عکس‌العملی شدیدتر از آنچه کایل انتظار داشت. دست‌ها و پاهایم از یک طرف به‌شدت

تکان می‌خورند. انگشت‌هایش از دور گردنم لیز خوردند. سعی کرد گردنم را محکم‌تر از قبل فشار دهد. حسی غریزی وادارم کرد به جای اینکه خود را از او دور کنم، برخلاف انتظارش خود را به طرفش هل دهم. فقط به اندازه ده پانزده سانتی‌متر به او نزدیک شدم. ولی این عمل باعث شد چانه‌ام از آب خارج شود. به این ترتیب آبی که راه گلویم را بسته بود از دهانم خارج شد و توانستم اکسیژن هوا را به داخل ریه‌هایم هدایت کنم.

او تقلا می‌کرد تا سرم را دوباره در آب فرو کند، ولی من همچنان تقلا می‌کردم و خود را زیر بدن او گیر انداخته بودم، در نتیجه وزن بدنش مانع رسیدن او به هدفش بود. هنوز نسبت به آبی که وارد ریه‌هایم شده بود، واکنش نشان می‌دادم و سرفه‌هایم قطع نمی‌شدند. کایل غرولندکنان فریادی برآورد: «سه!»

خودش را عقب کشید. من نیز تلاش کردم کشان‌کشان از او دور شوم. او که از شدت خشم دهانش کف کرده بود، از میان دندان‌های کلید شده‌اش فریاد زد: «او، نه تو نمی‌تونی از دستم فرار کنی!» ولی می‌دانستم که تمام شده بود.

بلایی بر سر پای آسیب دیده‌ام آمده بود. بی‌حس شده بود و نمی‌توانستم آن را حرکت دهم. خود را به کمک دست‌ها و پای سالمم به طرف جلو کشیدم. آن قدر سرفه می‌کردم که حتی به راحتی از عهده این کار نیز بر نمی‌آمدم. فریاد هم نمی‌توانستم بکشم.

کایل میج دستم را گرفت و ناگهان مرا از روی زمین بالا کشید. وزن بدنم باعث شده بود پایم خم شود و روی او بیفتم.

او هر دو میج مرا با یک دست گرفت و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و مرا مانند یک کیسه بدقواره آرد از روی زمین بلند کرد و در کنار خود قرار داد. چرخشی خوردم و پای سالمم لگدی به هوا زد.

«دیگه الان وقتشه از شرت خلاص بشم.»

او با جهشی از روی نهر کوچک‌تر پرید و مرا با خود به سمت نزدیک‌ترین گودالی که بر اثر نشست زمین ایجاد شده بود، حمل کرد. بخاری که از آب گرم چشمه برمی‌خواست روی صورتم نشست.

او قصد داشت مرا در گودال تاریک و داغ بیندازد تا آب داغ مرا به اعماق زمین ببرد و... فریاد برآورد: «نه، نه!» صدایم خشن و دورگه شده بود ولی به حد کافی بلند نبود تا به گوش کسی برسد.

دیوانه‌وار به دور خود می‌پیچیدم. زانویم به یکی از ستون‌های درب و داغون سنگی خورد. پایم را دور آن قلاب کردم و سعی کردم خود را از میان انگشتان او رها کنم. او با بی‌صبری و غرولندکنان رهایم کرد.

با شل شدن انگشتانش توانستم حرکتی به بدن خود بدهم. این کار قبلاً نتیجه داده بود. در نتیجه دوباره امتحان کردم. به جای اینکه سعی کنم از او فاصله بگیرم به خود پیچیدم و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم. قوزک سالمم را روی قوزک دردناکم گیر دادم و سعی کردم اعتنایی به درد شدید آن نکنم تا بتوانم به خوبی او را گیر بیندازم.

او تقلا می‌کرد پاهای مرا از دور کمرش باز کند «ولم کن، تو...» یکی از میج‌هایم را آزاد کردم. بازویم را دور گردنش حلقه کردم و موه‌های ضخیمش را چنگ زدم. اگر قرار بود من به قعر رودخانه قیرگون بروم، او نیز همراه من سقوط می‌کرد.

کایل از شدت خشم دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. سرانجام از تلاش برای بازکردن پاهایم که دور کمرش قفل شده بودند، ناامید شد و ضربه‌هایی به پهلویم زد.

از شدت درد نفسم بند آمد. با این حال با دست دیگرم نیز در موه‌هایم چنگ انداختم. هر دو دستش را دور بدنم حلقه کرد. گویی به جای نبردی مرگبار یکدیگر را در آغوش کشیده باشیم. آنگاه کمرم را از دو طرف چنگ زد و با تمام قدرت مرا بلند کرد.

موهایش در دست‌هایم مانده بودند. ولی او فقط خرناسه‌ای کشید و مرا محکم‌تر به طرف بالا کشید. می‌توانستم صدای جریان آب داغ را که به سرعت نزدیک‌تر می‌شد و به نظر می‌رسید درست در زیر بدن من می‌غرید و پیش می‌رفت، بشنوم. بخار آب به صورت امر تراکمی در فضا موج می‌زد. برای یک لحظه جز صورت کایل که از شدت خشم مانند حیوانی بی‌رحم شده بود، چیزی ندیدم.

احساس کردم پای دردناکم دیگر توان ندارد. سعی کردم خود را بیشتر به او نزدیک کنم. ولی قدرت وحشیانه او بر درماندگی من غلبه کرد. او ظرف چند ثانیه مرا از خود جدا می‌کرد و من در میان بخار مه‌آلود و داغ رودخانه نابدید می‌شدم.

جرد! جیمی! فکر عذاب آور آنها به هر دوی ما، یعنی من و ملاتی تعلق داشت. آنها هرگز نمی فهمیدند چه بر سر من آمده. ایان، جب، دکرا، واتر، هیچ ودعی در کار نبود.

کایل ناگهان به طرف بالا پرتاب شد و با صدای گرمی نقش بر زمین شد. این ضربه ناگهانی باعث شد پاهایم از دور کمرش شل شوند.

ولی قبل از اینکه بتواند از این موقعیت بهره‌ای ببرد، اتفاق دیگری رخ داد.

صدای گوش خراشی شنیده شد. فکر کردم تمام غار یک باره فرو ریخت. زمین زیر پایمان لرزید.

کایل به نفس نفس افتاد، عقب پرید و مرا که هنوز موهایش را چنگ زده بودم، چسبید. تخته‌سنگی که زیر پاهایش قرار داشت با صدای مهیبی تکه‌تکه می‌شد و فرو می‌ریخت.

وزن هر دوی ما باعث شکسته شدن لبه شکننده گودال شده بود. به محض اینکه کایل تلو تلو خوران سکندری خورد، شکستگی در مسیر قدم‌های سنگین او پیش رفت.

درواقع خرد شدن و فرو ریختن سنگ‌ها سریع‌تر از قدم‌های او بود. قسمتی از زمین زیر پایش ناپدید شد و هر دو به سمت پایین سرازیر شدیم. وزن بدن من به سختی او را عقب کشید و سرش محکم به یک ستون سنگی برخورد کرد. در نتیجه دست‌هایش سست و بی‌حال رهایم کردند.

شکاف زمین با صدای ترسناکی خاتمه یافت. لرزش سنگ‌ها را زیر بدن کایل حس می‌کردم.

من روی سینه او قرار گرفته بودم. پاهایمان در هوا آویزان بود. بحار آب رودخانه به میلیون قطره آب تبدیل شده روی پوست بدنمان نشسته بود.

«کایل؟»

جوابی در کار نبود.

می‌ترسیدم حرکت کنم.

خودت رو از اون جدا کن. وزن دو تایی شماها روی هم زیاده. حواست رو جمع کن.

از ستون استفاده کن. خودت رو از گودال کنار بکش.

به شدت وحشت کرده بودم، زارزار گریه می‌کردم. قدرت فکر کردن از من گرفته شده بود. دستورات ملاتی را موبه‌موانجام دادم. انگشت‌هایم را از موهای کایل بیرون

کشیدم و با احتیاط از روی بدن بی‌هوش و بی‌حرکتش بالا رفتم. ستون را مانند تکیه‌گاهی گرفتم و خود را به جلو کشیدم. ستون ظاهراً به اندازه کافی محکم بود ولی زمین هنوز زیر بدنمان ناله می‌کرد.

ستون را گرفتم و خود را به طرف سنگ‌هایی که در کنار شکاف قرار داشتند، کشیدم. سنگ‌ها زیر دست‌ها و زانوهایم محکم بود، ولی خود را با تقلائی زیاد به سمت دالان خروجی کشیدم.

شکاف دیگری فضای غار را لرزاند. به عقب نگاه کردم. یکی از پاهای کایل با ریزش سنگ از زیر آن پایین افتاده بود. این بار صدای افتادن یک تکه‌سنگ بزرگ در آب را شنیدم. زمین زیر بدن او به لرزه درآمد.

متوجه شدم که در حال سقوط است.

ملاتی با عصبانیت گفت. خوبه.

ولی...

واندا! اگه اون سقوط کنه، دیگه نمی‌تونه مارو بکشه. ولی اگه نیفته، حتماً این کارو می‌کنه.

من نمی‌تونم...

چرا می‌تونی از اینجا دور شو. نمی‌خواهی زنده بمونی؟

چرا، می‌خواستم. می‌خواستم زنده بمانم.

کایل می‌توانست ناپدید شود. در این صورت شاید هیچ‌کس آسیبی به من نمی‌رساند. حداقل در میان اهالی غار. البته خطر هنوز از جانب جستجوگر وجود داشت. ولی شاید او هم روزی دست از تعقیب من برمی‌داشت. آنگاه می‌توانستم تا ابد در میان انسان‌هایی که دوستشان داشتم، زندگی کنم.

پایم می‌لرزید و تیر می‌کشید. درد جای بی‌حسی را گرفته بود. مایع گرمی آرام آرام از لب‌هایم جاری می‌شد. بدون اینکه فکر کنم آن را چشیدم. خون بود.

آواره فرار کن. من می‌خوام زنده بمونم. منم حق انتخاب دارم.

از همان جایی که ایستاده بودم می‌توانستم لرزش زمین را احساس کنم. یک تکه سنگ دیگری در رودخانه افتاد و بر اثر آن بدن کایل کمی حرکت کرد. و به گودال

نزدیک‌تر شد.

بنار بیفته.

ملانی بهتر از من می‌دانست چه می‌گوید. اینجا دنیای او بود. قوانین او.

به چهره‌ی مردی که نزدیک مرگ بود، خیره شدم... مردی که قصد داشت مرا به قتل برساند. چهره‌ی کایل در حال بیهوشی شباهتی به یک حیوان وحشی نداشت. صورتش آرام و بدون خشونت بود.

در این حالت شباهت زیادی به برادرش داشت.

ملانی اعتراض کنان گفت. نه!

به آهستگی روی زانوهای دست‌هایم خزیدم و به سمت او رفتم. می‌ترسیدم به آن‌طرف ستون بروم، در نتیجه با پای سالم خودم قلابی با ستون درست کردم و بار دیگر تکیه‌گاهی ایجاد نمودم. آنگاه به سمت جلو خم شدم و دست‌هایم را محکم زیر بازوها و روی سینه‌ی کایل قلاب کردم.

با فشار زیاد و به زحمت بازوهایم را بالا بردم به طوری که نزدیک بود از استخوان ترقوهم جدا شوند، ولی کایل اصلاً از جایش تکان نخورد.

زمین همچنان به ریزش، در قالب تکه‌های ریز و درشت ادامه می‌داد و صدای شیه حرکت شن در یک ساعت شنی مدام به گوش می‌رسید. بار دیگر کایل را به سمت خود کشیدم، ولی تنها نتیجه‌ی آن سرعت بیشتر ریزش سنگ‌ها و خرده‌سنگ‌ها در رودخانه بود. جابه‌جایی وزن بدن او سنگ‌ها را سریع‌تر خرد می‌کرد.

به فکر چاره بودم که یک تکه‌سنگ بزرگ در رودخانه افتاد و تعادل بی‌ثبات کایل کاملاً از بین رفت. او داشت سقوط می‌کرد.

فریاد برآوردیم: «نه!» جیغ وحشتناکی که از گلویم خارج شده بود. فضا را پر کرد. خود را به سمت ستون کشاندم، تمام بدنم را روی زمین قرار دادم. دست‌هایم را دور سینه‌ی پهنش قلاب کردم و سعی کردم او را محکم نگه دارم. بازوهایم به شدت درد می‌کردند. با صدای بلندی جیغ زدم: «کمک کنید، یه نفر به دادم برسه، کمک!»

## فصل ۳۳

### تردید

سنگ دیگری در آب افتاد. وزن زیاد کایل بازوهایم را از کار انداخته بود.

«واندا؟ واندا!»

«کمکم کن! کایل! زمین! کمک!»

صورت‌م را به‌شدت روی سنگ‌ها می‌فشردم. به در ورودی غار چشم دوخته بودم. روشنایی سپیده‌دم از بالای سرم می‌تابید. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. بازوهایم به‌شدت درد گرفته بودند.

«واندا! تو کجایی؟»

ایان به سرعت خیز برداشت و به سمت من آمد. اسلحه در دستش آماده‌ی شلیک بود. بر چهره‌اش نقاب خشمناکی شبیه‌همانی که بر چهره‌ی برادرش بود، به چشم می‌خورد. فریاد برآوردیم: «مواظب باش، زمین شکاف برداشته! دیگه بیشتر از این نمی‌تونم اونو نگه دارم!»

چند ثانیه‌ای طول کشید تا ایان توانست صحنه‌ای را که کاملاً با آنچه انتظار داشت متفاوت بود، بررسی کند. تا چند لحظه پیش تصور می‌کرد کایل قصد جان مرا کرده است. آنگاه اسلحه را روی زمین غار برت کرد و با گام‌های بلند به سوی من آمد.

«برو کنار. وزن بدنت رو پخش کن!»

او به سرعت چهار دست‌وپا به سمت من آمد. روشنایی سحرگاه در چشم‌هایم منعکس شده بودند. آتش خشم در آنها زبانه می‌زد.

به من هشدار داد: «نذار بیفته.»

از شدت درد به ناله افتادم.

او دوباره لحظه‌ای وضعیت را سنجید. آنگاه بدن خود را آرام‌آرام سُر داد و خود را به من رساند و هلم داد تا به تخته‌سنگ نزدیک‌تر شوم. بازوهای او بلندتر از دست‌های من بودند، حتی با اینکه من در میان او و برادرش قرار گرفته بودم، به کایل می‌رسید.

ایان خُرخرکنان گفت: «یک، دو، سه»

و با قدرت زیاد کایل را بالا کشید. این حرکت باعث شد صورتم - همان طرفی که قبلاً مجروح شده بود - محکم به ستون سنگی برخورد کند. البته این ضربه نمی‌توانست اثر زخم بیشتری روی صورتم ایجاد کند.

«می‌خوام اونو این طرف بکشم، می‌تونی خودت رو بیرون بکشی؟»

«سعی می‌کنم.»

هنگامی که مطمئن شدم ایان او را محکم گرفته. بازوهایم را رها کردم. شانه‌هایم به‌شدت درد می‌کردند. آنگاه درحالی که مواظب بودم بدنم را از تخته سنگ در حال ریزش دور نگه دارم، خود را ماریچ‌وار از میان ایان و تخته‌سنگ بیرون کشیدم. چهاردست‌ویا به سمت در حرکت کردم و در چند سانتی‌متری ایان متوقف شدم تا آماده باشم که اگر لیز خورد او را محکم نگه دارم.

ایان برادر بی‌حرکت خود را قدم به قدم به طرف دیگر ستون کشاند. بیشتر زمین آن ناحیه فرو ریخت، ولی پایه ستون تکان نخورده باقی ماند.

ایان با حرکاتی کوتاه و موج‌وار برادرش را کشان‌کشان به عقب کشید و به فاصله یک دقیقه هر سه نفر در دهانه زاهرو بودیم. صدای نفس‌های من و ایان در فضای اطراف می‌پیچید.

«چه... قشقرقی... اینجا راه افتاده؟»

«وزن ما... خیلی زیاد... بود. کف غار... فرو ریخت.»

«تو اونجا لبه صخره... چه کار می‌کردی؟ کایل چرا اونجا بود؟» سرم را پایین انداختم

و سعی کردم روی نفس‌هایم تمرکز کنم.

«خوب بهش بگو دیگه.»

«اون وقت چه اتفاقی می‌افته؟»

«خودت که می‌دونی چی می‌شه، کایل قانون‌شکنی کرد. جب یا اونو با تیر می‌زنه یا می‌ندازدش بیرون. شاید هم ایان اول این آدم گستاخ و وحشی رولت‌ویار کنه، که واقعاً هم تماشایی خواهد بود.»

ملاتی از این حرف منظوری نداشت - در هر حال من فکر نمی‌کردم جدی بگویم. هنوز از دست من عصبانی بود که چرا زندگی هر دویمان را برای نجات کسی که می‌توانست قاتل ما باشد، به خطر انداخته بودم.

به او گفتم: «دقیقاً، و آگه اونها کایل رو به خاطر من بیرون بندازن... یا بکشن...» بر خود لرزیدم. «خوب، نمی‌بینی چقدر احمقانه‌س؟ اون یکی از شماهاست.»

«واندا، ما داریم اینجا زندگی می‌کنیم و تو داری زندگیمون رو به خطر می‌ندازی.»

«این زندگی منم هست. و من... خوب من خودمم دیگه.»

ملاتی از این حرف خوشش نیامد و به غرولند کردن پرداخت.

ایان پرسید: «واندا؟»

زیر لب زمزمه کردم: «چیزی نیست.»

«خودت می‌دونی که یک دروغگوی ناشی هستی؟»

سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

«اون چی کار کرد؟»

خیلی مختصر جواب دادم: «هیچ چی.»

ایان دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد: «دماغت داره خون می‌آد.»

آنگاه سرم را به یک طرف چرخاند: «توی موهات هم پر خونه.»

«من - زمین که فرو ریخت سرم به تخته‌سنگ خورد.»

«هر دو طرفش؟»

شانه‌هایم را با بی‌احتیایی بالا انداختم.

او لحظه‌ای طولانی به من زل زد. تاریکی زاهرو برق چشم‌هایش را ملایم‌تر کرده بود.

«باید کایل رو ببریم پیش دکتر - وقتی خورد به سنگ سرش بدجوری شکافت.»

«چرا از اون حمایت می‌کنی؟» حالت او از عصبانیت آرام‌آرام تبدیل به وحشت شد.

داشت مجسم می‌کرد چگونه من و کایل روی آن تخته‌سنگ سست و متزلزل با هم



گلاویز شده بودیم.

این را در چشم‌هایش می‌خواندم. پس از اینکه جوانی از جانب من نشنید باز دیگر زیر لب گفت: «اون قصد داشت تورو بنلازه تورودخونه...» نُرزش عجیبی بدنش را نُرزانده. ایان یک دستش را دور بدن برادرش حلقه کرده بود. وزن سنگین کایل به شدت خسته‌اش کرده بود به گونه‌ای که قدرت حرکت از او گرفته شده بود. در این لحظه برادر بیهوش خود را به طرف عقب هل داد و با نفرت از او فاصله گرفت. آنگاه بی‌سروصدا رو به من کرد و دست‌هایش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و مرا به سینه خود چسباند. می‌توانستم نفس‌هایش را که هنوز بریدم‌بریده و نامرتب بودند، حس کنم. خیلی عجیب بود.

«باید همین الآن بیرمش دم همون سنگه و با دست خودم هلش بدم تورودخونه.»

سرم را با شدت و عصبانیت تکان دادم: «نه!» سرم به شدت تیر کشید.

«این جوروی در وقت صرفه‌جویی می‌کنم. جب قوانین رو به صراحت بیان کرده. اگه سعی کنی اینجا به کسی صدمه بزنی، باید مجازات بشی. برای اون یه دادگاه تشکیل می‌شه.»

سعی کردم از او فاصله بگیرم، ولی او مرا محکم گرفته بود. البته نه مثل کایل که باعث وحشت شدیدم شده بود. این حرکت آشفته‌ام کرده بود، زیرا تعادلم را برهم می‌زد: «نه تو نمی‌تونی چنین کاری بکنی. چون هیچ‌کس قوانین رو زیر پا نذاشته. فقط زمین فرو ریخت، همین و بس.»

«واندا...»

«اون برادر توئه.»

«اون می‌دوست داره چی کار می‌کنه. بنه، اون برادر منه. ولی هر کاری دلش خواست، کرد و تو... تو دوست منی.»

زیر لب گفتیم: «اون هیچ کاری نکرد. اون یه انسانه و اینجا به اون تعلق داره. نه به من.»

«دوباره نمی‌خوام این بحث رو از سر بگیریم. برداشتی که تو از آدم‌ها داری با برداشت من فرق داره. از نظر تو مفهوم انسان بودن یه چیز... منفیه. ولی من فکر می‌کنم

یه چیز قابل ستایشه... و با برداشتی که من از آدم بودن دارم. تو یه انسان به حساب می‌آی، نه اون. اونم بعد از چنین کاری.»

«انسان بودن از نظر من بد نیست. من الآن تورو می‌شناسم. ولی ایان اون برادرته.»  
«واقعیتی که باعث خجالت منه.»

باز دیگر خود را از او دور کردم. این بار مانعم نشد. شاید بهتر بود جلوی ناله دردناک خود را می‌گرفتم. ولی هنگامی که پایم را تکان دادم، درد شدیدی در آن پیچید. «تو حالت خوبه؟»

«فکر کنم باید دکرو پیدا کنیم، ولی من نمی‌دونم بتونم راه پیام یا نه... وقتی خوردم زمین، پام ضربه دید.»

ایان زیر لب غرولندی کرد. ولی سعی کرد عصبانیت خود را بروز ندهد: «کدوم پاته؟ بذار یه نگاهی بهش بندازم.»

سعی کردم پای آسیب‌دیده‌ام را صاف نگه دارم - پای راستم بود - بار دیگر از درد نالیدم. او قوزک پای، استخوان‌ها و مفاصل پایم را معاینه کرد و آرام قوزک پایم را چرخاند. دستش را به سمت پشت رانم درست پشت زانو بالا بردم: «بالانر، اینجا.» هنگامی که او فشاری بر قسمت دردناک پایم آورد، دوباره صدای ناله‌ام بلند شد: «فکر نمی‌کنم شکسته باشه، فقط خیلی دردناکه.»

«حدافل ماهیچه‌های پات بدجوری کوفته شدن. چه جوروی این اتفاق افتاد؟»

«باید وقتی افتادم، محکم به سنگ خورده باشه.»

او آهی کشید: «باشه، بهتره بیرمت پیش دکتر.»

«کایل بیشتر از من به دکتر احتیاج داره.»

«در هر حال باید برم دکرو پیدا کنم - یا یه کمک بیارم. نمی‌تونم این همه راه کایل رو کول کنم، ولی از عهده بردن تو برمی‌آم. اوه، یه دقیقه صبر کن.»

او ناگهان چرخید و به سمت اتاقی که رودخانه در آن جاری بود، حرکت کرد. تصمیم گرفتم با او جروبحث نکنم. می‌خواستم والتر را قبل از... ببینم.

دکتر قول داده بود تا برگشتن من صبر کند. آیا اثر اولین تزریق آرام‌بخش به‌زودی از بین می‌رفت؟ سرم گیج رفت. نگران خیلی چیزها بودم. به علاوه به‌شدت احساس

خستگی می‌کردم. آدرنالینی که در خونم ترشح شده بود، ته کشیده بود. به شدت احساس خلاء می‌کردم.

ایان با اسلحه بازگشت. اخم‌هایم درهم رفت. زیرا به خاطر آوردم که چندی پیش آرزو کرده بودم یک نفر با اسلحه سر برسد. از تصور چنین آرزویی بر خود لرزیدم.

«بریم»

او بدون فکر اسلحه را به دست من داد. اسلحه را کف دستم نگه داشتم. ولی نمی‌توانستم دستم را دور آن حلقه کنم. با این حال فکر کردم حمل آن مجازات خوبی است.

ایان پوزخندی زد و زیر لب به خود گفت: «چطور کسی می‌تونه از تو بترسه...» او به آسانی مرا بلند کرد و پیش از اینکه درست در بغلش جای بگیرم، راه افتاد. سعی کردم از تماس قسمت‌های دردناک بدنم - پشت سرم و پشت پایم - با بدن او جلوگیری کنم.

او پرسید: «لباس‌هات چه جوریه این قدر خیس شدن؟»

در آن لحظه در حال عبور از زیر یکی از نورگیرهای کوچک غار بودیم و توانستم اثر لبخند غم‌انگیزی را بر روی لب‌های رنگ‌پریده‌اش ببینم.

زیر لب گفتم: «نمی‌دونم، شاید از بخار آب رودخونه خیس شدن؟» بار دیگر به راهروهای تاریک رسیدیم.

«یکی از کفش‌هات هم نیست.»

«او.»

بار دیگر از زیر ستونی از نور عبور کردیم. چشم‌هایم که به رنگ یاقوت کبود درآمده بودند اکنون با نگاهی جدی به من خیره شده بودند.

«واندا خیلی خوشحالم که... آسیب ندیدی. البته بهتره بگم بیشتر آسیب ندیدی.»

جوابی ندادم. می‌ترسیدم بهانه‌ای به دست او بدهم تا از آن علیه کایل استفاده کند. جب درست قبل از اینکه به غار بزرگ برسیم، ما را پیدا کرد. هوا به اندازه کافی روشن بود تا بتوانم برق کنجکاوای را در چشم‌های او ببینم. او با تعجب به من که با چهره‌ای خون‌آلود در میان بازوان ایان قرار گرفته و اسلحه را با احتیاط در دستم نگه داشته بودم،

خیره شد.

«پس تو حق داشتی.» کنجکاوای او خیلی زیاد و شدید بود ولی لحن سرد و سختش شدیدتر از آن. آرواره‌اش در زیر ریش‌هایش محکم کشیده شده بود: «صدای شلیک نشنیدم. کایل؟»

با عجله گفتم: «اون بی‌هوشه. باید به همه هشدار بدی - قسمتی از زمین در اتاق رودخانه فرو ریخت. نمی‌دونم الان زمین اونجا چقدر دوام بیاره. کایل وقتی داشت دست‌وپای می‌زد تا نیفته تو رودخونه، سرش بدجور ضربه خورد. اون به دکتر نیاز داره.» جب یکی از لبروهایش را آنقدر بالا برد که تقریباً به دستمال گردن رنگ و رو رفته‌ای که بر روی پیشانی‌اش بسته بود، رسید.

ایان بدون اینکه سعی کند شک و تردید خود را پنهان کند، گفت: «داستان از این قراره، و اون ظاهراً قصد نداره اصل ماجرا رو بگه.»

جب خنده‌ای سر داد و به من گفت: «بذار اون اسلحه‌رو از تو دستت بردارم.»

با اشتیاق فراوان اسلحه را به او تحویل دادم. او با دیدن این صحنه بار دیگر خنده را سر داد.

«اندی و براندرو صدا می‌کنم تا کمک کنن کایل رو بیاریم. ما پشت سرتون می‌رسیم.»

ایان با لحن سردی گفت: «وقتی بیدار شد نگاهتون رو ازش برندارین.»

«از عهده‌اش برمی‌آیم.» جب شانه‌هایش را صاف کرد و به دنبال چند نفر رفت تا در آوردن کایل کمک کنند. ایان هم با عجله مرا به غار بیمارستان برد.

«ممکنه کایل حسایی آسیب دیده باشه... جب باید عجله کنه.»

«کله اون از تمام سنگ‌های اینجا محکم‌تره.»

راهروی طولانی، درازتر از معمول به نظر می‌رسید. آیا کایل با وجود تلاش‌هایی که به خرج داده بودم، می‌مرد؟ یا به هوش می‌آمد و بار دیگر درصدد کشتن من برمی‌آمد؟ والتر چطور؟ به خواب رفته بود یا... آیا جستجوگر دست از شکار کشیده بود یا دوباره با روشن شدن هوا سروکله‌اش پیدا می‌شد؟

میل سؤالات خود را نیز به سؤالات من اضافه کرد: «جرد هنوز بیش‌دکتره؟ اون

با دیدن تو عصبانی می‌شه؟ اون منو می‌شناسه؟»

هنگامی که به قسمت جنوبی غار که از نور خورشید روشن شده بود رسیدیم، جرد و دکتر روی میز دست‌ساز دکتر خم شده بودند.

آن دو به محض اینکه ایان مرا به سمت روشنایی برد و روی تختی در کنار والتر قرار داد، حسایی جا خوردند. او به دقت پای راستم را صاف کرد.

والتر در حال خرویف کردن بود. صدای خرناسه‌هایش آرامم می‌کرد.

دکتر با عصبانیت پرسید: «دیگه چه خبره؟» او به محض ادای این جمله به پاک کردن خونی که روی گونه‌هایم جاری بود، پرداخت.

چهره جرد از تعجب یخ کرده بود. او کاملاً مواظب بود عکس‌العملش نگرانی یا احساس دیگری را بروز ندهد. من و ایان هم‌زمان جواب دادیم. او گفت: «کایل» و من گفتم: «زمین...» نگاه دکتر که گیج شده بود بین من و او در حرکت بود.

ایان آهی کشید و درحالی که غرق در افکار خود بود، دستش را به آرامی روی پیشانی‌ام گذاشت: «زمین در کنار گودال رودخانه فرو ریخته. کایل از پشت سر افتاده و سرش ترک برداشته. واندا زندگی بی‌ارزش او نو نجات داده. اون ادعا می‌کنه وقتی زمین فرو ریخته، خودش هم افتاده.» ایان نگاه معنی‌داری به دکتر کرد و با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «یه چیزی هم محکم خورده پشت سرش.» آنگاه شروع به شمردن جراحاتم کرد: «دماغش خون‌ریزی داره ولی فکر نمی‌کنم شکسته باشه. ماهیچه این ناحیه هم ضرب دیده.» او بالای زانویم را که به شدت درد می‌کرد، لمس کرد. «زانو‌هاش هم جراحی دیدن، صورتش هم همین‌طور. فکر می‌کنم اگه من هم قرار بود تلاش کنم کایل رو از سقوط در رودخانه نجات بدم، همین بلاها سرم می‌اومد.»

دکتر پرسید: «چیز دیگری هم هست؟» او در همین لحظه مشغول معاینه یک طرف بدنم شد و همین که انگشت‌هایش محلی را که کایل به آن ضربه زده بود لمس کرد، نفسم از شدت درد بند آمد.

او پیراهنم را بالا کشید، صدای سوت هم‌زمان ایان و جرد را شنیدم.

ایان با صدایی که مثل یخ سرد بود گفت: «بنار حدس بزنم. تو افتادی رو سنگ.» من که هنوز نفسم جا نیامده بود، گفتم: «درست حدس زدی.» دکتر هنوز مشغول معاینه پهلوی راستم بود، و من سعی کردم جلوی ناله‌های خود را بگیرم.

او زیر لب گفت: «مطمئن نیستیم. ولی ممکنه یکی از دنده‌ها شکسته باشه. ای کاش می‌تونستم برای دردت یه آرام‌بخش بهت بدم...»

با نفس بریده بریده گفتم: «دکتر، نگران نباش. والتر چطوره؟ اون اصلاً بیدار شده؟»

«نه. تا وقتی اثر دارو در بدنش، می‌خوابه.» او دستم را گرفت و میج دست و آرنجم را خم و راست کرد.

«من حالت خوبه!»

نگاه مهربانش در نگاه مات و خیره‌ام گره خورد. «حتماً خوب می‌شی فقط باید یه مدت استراحت کنی. من ازت مراقبت خواهم کرد. خوب حالا سرت رو بچرخون.» سرم را به یک سمت چرخاندم و هنگامی که او به معاینه زخم سرم پرداخت. خود را عقب کشیدم.

ایان زیر لب گفت: «اینجا که نه.»

منی توانستم چهره دکتر را ببینم، ولی جرد نگاه تندلی به ایان انداخت.

«اونها دارن کایل رو می‌آرن. نمی‌خوام این دو تا تو یه اتفاق باشن.»

دکتر سرش را تکان داد: «فکر عاقلانه‌ایه.»

«من برای واندا یه جایی آماده می‌کنم. ازت می‌خوام تا وقتی... تصمیم بگیریم با کایل چه کار کنیم، اینجا نگهش داری.»

خواستم چیزی بگویم، ولی ایان انگشت‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت.

دکتر موافقت کرد: «باشه، اگه بخوای، اینجا می‌بندمش.»

ایان با چهره آشفته و نگران نگاهی به زاهر و انداخت: «اگه مجبور بشیم، حرکت دادن واندا اشکالی نداره؟»

انگشت‌های ایان هنوز روی دهانم قرار داشتند. زیر لب گفتم: «نه، والتر. می‌خوام به‌خاطر والتر اینجا بمونم.»

ایان با لحنی آرام و در عین حال غمگین گفت: «تو امروز به اندازه کافی زندگی کسانتی رو که می‌تونستی نجات بدی، حفظ کرده‌ای.»

«می‌خوام با والتر... خداحافظی کنم.»

ایان سرش را تکان داد. آنگاه نگاهی به جرد انداخت: «می‌تونم به تو اعتماد داشته

باشم؟»

صورت جرد از شدت عصبانیت برافروخته شد. ایان دست‌هایش را بلند کرد و گفت: «نمی‌خوام اونو همین طوری بدون محافظ اینجا رها کنم. باید برم به جای امن برایش پیدا کنم. نمی‌دونم وقتی کایل رو بیارن اینجا، بیهوشه یا نه. آگه جب به اون شلیک کنه، واندا ناراحت می‌شه. ولی تو و دکتر از پس اون برمی‌آید. نمی‌خوام دکتر دست‌تھا بمونه و جب مجبور بشه...»

جرد از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: «دکتر دست‌تھا نخواهد ماند.»

ایان لحظه‌ای تردید کرد: «واندا این چند روزه خیلی عذاب کشیده، یادتون نره.»

جرد که هنوز دندان‌هایش به هم فشرده شده بودند، سرش را تکان داد.

دکتر به ایان یادآوری کرد: «من که اینجا هستم.»

نگاه ایان و دکتر درهم گره خورد. او روی من خم و با چشم‌های شفاف و درخشان

خود به من خیره شد: «باشه، من زود برمی‌گردم. از هیچ چیز ترس.»

«من از چیزی نمی‌ترسم.»

او خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

هیچ‌کس بیشتر از من تعجب نکرد. با این وجود صدای نفس عمیق جرد را شنیدم. هنگامی که ایان چرخ می‌زد و تقریباً دوان دوان از اتاق خارج شد، دهانم از شدت تعجب باز مانده بود.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب.»

هر دو لحظه‌ای طولانی به من خیره شدند. به‌شدت خسته، دردمند و آزرده‌خاطر بودم. در نتیجه برایم اهمیتی نداشت بفهمم در فکر آن دو چه می‌گذرد. به محض اینکه جرد شروع به حرف زدن با دکتر کرد، صدای هیاهو و غوغایی از راهرو شنیده شد.

پنج مرد در آستانه در ظاهر شدند. جب که در جلوی بقیه ایستاده بود، پای چسپ کایل را در میان بازوهای خود گرفته بود. وس پای راست او را و اندی و آرون تنه او را حمل می‌کردند. سر کایل روی شانه اندی به عقب خم شده بود.

جب غرولندکنان گفت: «اوف... چقدر سنگینه.»

جرد و دکتر بلافاصله به کمک آنها رفتند. کایل پس از چند لحظه روی تختی

نزدیک تخت من دراز کشیده بود.

دکتر پلک‌های او را بلند کرد و اجازه داد نور خورشید روی مردمک چشم‌هایش منعکس شود: «واندا، اون چه مدت بیهوش بوده؟»

به سرعت فکر کردم: «اوم... تمام مدتی که من، اینجا. حدود ده دقیقه‌ای هم طول کشید اینا منو بیاره، و شاید حدود پنج دقیقه‌ای هم قبل از اون؟»

«پس این‌طور که تو می‌گی حدود بیست دقیقه‌ای می‌شه؟»

«بله، همین حدود.»

درحالی که ما مشغول مشورت بودیم، جب تشخیص خود را داد. هیچ‌کس توجه نکرد که او به تخت کایل نزدیک شد و بالای سر او ایستاد.

هیچ‌کس حواسش به او نبود - تا اینکه او یک بطری آب را روی صورت کایل خالی کرد.

دکتر دست او را کنار زد و با لحن شکوه‌آمیزی گفت: «جب، ولی کایل جویده‌جویده چیزهایی گفت، چشم‌هایش را باز بسته کرد و به دنبال آن نالید: «چی شده؟ اون کجا رفت؟» او سعی کرد وزن خود را جابه‌جا کند و نگاهی به دوروبر بیندازد: «زمین... داره حرکت می‌کنه...»

به محض شنیدن صدای کایل انگشت‌هایم گوشه تخت را محکم فشار دادند و وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. پایم تیر کشید. آیا می‌توانستم لنگ‌لنگان فرار کنم؟ شاید به آهستگی...

یک نفر زیر لب گفت: «همه‌چیز روبه‌راهه.» یک نفر که نه، همیشه صاحب آن صدا را می‌شناختم.

جرد حرکت کرد و درحالی که پشتش به من و نگاهش به مرد قوی‌هیکل بود، میان تخت من و او ایستاد. کایل غرولندکنان سرش را عقب و جلو برد.

جرد بدون اینکه مرا نگاه کند با صدای آهسته‌ای گفت: «تو در امانی، ترس.»

نفس عمیقی کشیدم.

ملامی می‌خواست او را لمس کند. دستش نزدیک دستم بود، کنار لبه تختی که روی آن خوابیده بودم.

به او گفتم: «خواهش می‌کنم نه. صورتم به اندازه کافی درب‌وداعون شده.»  
 «اون دیگه به تو صدمه‌ای نمی‌زنه.»

«تو این جورری فکر می‌کنی. من تمایلی ندارم دوباره ریسک کنم.»  
 ملاتی آهی کشید. او با تمام وجود آرزو می‌کرد به سمت او برود. اگر من نیز چنین آرزویی نداشتم، مقاومت تا این حد دشوار نبود.  
 به ملاتی التماس کردم، «به اون وقت بده. بنابر به ما عادت کنه. صبر کن تا از ته قلب قبول کنه.»

ملاتی بار دیگر آهی کشید.

کایل غرولندکنان گفت: «اوه، جهمنی!»

با شنیدن صدایش نگاه تند و لرزانی به او انداختم. فقط می‌توانستم از کنار آرنج جرد چشم‌های درخشانش را ببینم. چشم‌هایی که به من زل زده بودند. او ناله‌کنان گفت: «این نیفتاده!»

## فصل ۳۴ خاک‌سپاری

جرد از جلوی من کنار رفت و به سمت کایل حمله‌ور شد و مشت صداداری به صورت کایل کوبید.

چشم‌های کایل به طرف عقب سرش چرخید و لب‌هایش آویزان شدند. برای چند ثانیه سکوت مطلق بر اتاق حکم‌فرما شد.

دکتر با صدای ملایمی گفت: «اوم، از لحاظ پزشکی مطمئن نیستم که این مشت برای شرایط فعلی اون خیلی مفید و سودمند بوده باشه.»

جرد با دلخوری پاسخ داد: «ولی من حالم خیلی بهتره.»

دکتر لبخند کم‌رنگی بر لب آورد: «خوب، شاید چند دقیقه بیهوشی بیشتر اونو نکشه.»  
 آنگاه بار دیگر زیر پلک‌های او را معاینه کرد و نبضش را گرفت...

وس که بالای سر من ایستاده بود، زیر لب گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

جرد بیش از آنکه من بتوانم چیزی بگویم، جواب داد: «کایل سعی کرده اونو بکشه. آیا واقعاً برای ما جای تعجب داره؟»

زیر لب زمزمه کردم: «نه، این طور نیست.»

وس نگاهی به جرد انداخت.

جرد خاطر نشان کرد: «ظاهراً برای این از خودگذشتگی طبیعی‌تر از دروغ‌گوئیه.»

پرسیدم: «آیا داری سعی می‌کنی ناراحتم کنی؟» کاسه صبرم لبریز شده بود. چند وقت می‌شد که خواب به چشم‌هایم راه نیافته بود؟ تنها جایی که بیشتر از پایم درد می‌کرد، سرم بود. با هر نفسی پهلویم تیر می‌کشید. با تعجب دریافتم که واقعاً در شرایط

بدی به سر می‌برم. «اگر چنین فصلدی داری، پس مطمئن باش که موفق شدی.»  
جرد و وس با چشم‌های حیرت‌زده‌ای به من خیره شده بودند. نمی‌توانستم چهره  
بقیه را ببینم، ولی مطمئن بودم بهت و حیرت در نگاه همه موج می‌زد. شاید جز جرد  
او به خوبی می‌توانست چهره خشک و بی‌حالت خود را حفظ کند.  
شکوه‌کنان گفتم: «من یه زن هستم. به کار بردن کلمهٔ 'این' واقعاً اعصاب منو به هم  
می‌ریزه.»

چشم‌های جرد از شدت تعجب چندبار باز و بسته شد. آنگاه خطوط چهره‌اش  
درهم فشرده شدند: «به خاطر اون جسمی که از اون استفاده می‌کنی؟»  
وس به او چشم‌غره رفت.  
با عصبانیت گفتم: «به خاطر خودم.»

«یا چه منطقی؟»

«با منطقی شما چی؟ در میان همون‌عالم من خاصیت باروری دارم. این برای زن بودن  
کافی نیست؟»  
او کمی جا خورد. و من احساس غرور کردم.  
ملانی حرف‌هایم را تأیید کرد، باید هم به خود بیایی. اون اشتباه می‌کنه. اون در  
این مورد خیلی مزخرف می‌گه.

متشکرم.

ما دخترها باید هوای همدیگرو داشته باشیم.

وس درحالی که جرد به خود می‌پیچید تا جواب دندان‌شکنی به من بدهد، زیر لب  
گفت: «این داستانی که هرگز درموردش حرف نزدی، زاد و ولد در گونهٔ شما چه‌جوریه؟»  
پوست گندمی وس تیره شد. گویی تازه متوجه شده بود که این کلمات را با صدای  
بلندی ادا کرده است: «منظورم اینه که، آگه سؤال گستاخانه‌ای کردم مجبور نیستی  
جواب بدی.»

خنده‌ای سر دادم. دچار نوسانات شدید روحی شده بودم. همان‌گونه که ملانی  
گفته بود، الکی خوش و گیج و منگ: «نه، تو هیچ چیز بدی نپرسیدی. ما ساختار  
پیچیده‌ای مشابه گونهٔ شما نداریم.» بار دیگر به خنده افتادم. آنگاه احساس کردم صورتم

گرم شد. به وضوح به خاطر آوزدم چقدر می‌توانست پیچیده باشد.

ذهن خودت پرواز این چیزا پاک کن.

به او یادآوری کردم، این ذهن توئه، نه من.

وس پرسید: «اون وقت...؟»

آهی کشیدم: «در میان ما تعداد کمی... مادر هستن. مادر نه. اونها این نام‌رو بر ما  
نهادن. ما قابلیت مادر بودن رو داریم...»

کمی به آنچه گفتم، فکر کردم. بار دیگر سر عقل آمده بودم. مادرهایی در کنار  
نیودند، مادرهایی که زنده باشند، فقط خاطرات آنها باقی مانده بود.

جرد با لحن خشکی پرسید: «تو اون قابلیت‌رو داری؟»

می‌دانستم همه سرا پا گوش بودند. حتی دکتر که گوش خود را روی سینهٔ کایل  
گذاشته بود، کمی درنگ کرد.

به سؤالش جواب ندادم: «ما کمی شبیه... زندگی گروهی زنبرها یا مورچه‌ها هستیم.  
تعداد زیادی از افراد یک خانواده که جنسیت خاصی ندارن و آنگاه یک ملکه...»

وس با نگاه عجیبی، به من خیره شد و تکرار کرد: «ملکه؟»

«نه مثل اون. ولی برای پنج تا ده هزار نفر یا گاهی کمتر فقط یک مادر وجود داره.  
یه قانون کلی وجود نداره.»

وس پرسید: «با چند تا موجود نر؟»

«اوه، نه... موجود نر در کار نیست. نه، من که بهت گفتم، ساده‌تر از این حرف‌هاس.»

آنها منتظر بودند برایشان توضیح دهم. آب دهانم را فرو دادم. نباید این مطلب را  
پیش می‌کشیدم. تمایلی نداشتم در این مورد توضیحات بیشتری بدهم. آیا واقعاً خیلی  
مهم بود که جرد مرا «این» صدا می‌زد؟

آنها هنوز منتظر بودند. اخم‌هایم درهم رفت. ولی شروع به حرف زدن کردم. خودم  
این موضوع را پیش کشیده بودم: «مادرها... تقسیم می‌شن. هر... سلول، فکر می‌کنم شما  
می‌تونین اونو سلول بنامین... اگرچه ساختار ما با شما یکسان نیست... تبدیل به یه روح  
تازه می‌شه. هر روح جدید کمی از خاطرهٔ مادررو در خودش داره، بخشی از اون که  
باقی می‌مونه.»

دکتر با کنجکاوی پرسید: «چند تا سلول؟ چند تا ماده جوان؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «یک میلیون یا همین حدود.»

چشم‌های آنها تقریباً از حلقه درآمده بود. سعی کردم هنگامی که وس از من فاصله گرفت و خود را عقب کشید، آزوده‌خاطر نشوم.

دکتر سوت کوتاهی کشید. او تنها کسی بود که هنوز علاقه‌مند بود ادامه دهم. آرون و اندی که پریشان به نظر می‌رسیدند، تلاش می‌کردند رفتار محتاطانه‌ای داشته باشند. آنها قبلاً پای درس‌های من نشسته بودند و هرگز نشینده بودند این قدر حرف بزنم.

دکتر پرسید: «یکی اتفاق می‌افتد؟ در این میان عاملی برای فعل و انفعال وجود دارد؟»

به او گفتم: «این یک انتخاب، یک انتخاب آگاهانه و داوطلبانه. این تنها راهی که ما از روی میل شخصی مرگرو انتخاب می‌کنیم. یک مبادله برای نسلی جدید.»

«تو حالا می‌تونی تصمیم‌گیری تمام سلول‌های خودت رو تقسیم کنی. درست مثل اونچه گفتی؟»

«درست مثل اون نه، ولی بله.»

«خیلی پیچیده‌اس؟»

«تصمیمش بله. و روند اون... عذاب‌آور و پرزحمت و دردناکه.»

«دردناک؟»

چرا باید چنین چیزی تا این حد تعجب او را برانگیزد. مگر در مورد انسان‌ها همین واقعیت صدق نمی‌کرد؟

مل با لحن خوشنوبت‌باری گفت: «این مردها.»

به دکتر گفتم: «خیلی مشت‌تبار و جان‌فرسا. ما همه به یاد داریم چقدر برای مادرهامون سخت بوده.»

دکتر که به فکر فرو رفته بود، به آرامی به چانه‌اش دست می‌مالید: «نمی‌دونم تولید یک جامعه پر جنب‌وجوش با ملکه‌هایی که خودکشی می‌کنن چه مراحل سیر تکاملی... دارد...» او در افکار خود غرق شده بود.

وس زیر لب گفت: «از خودگذشتگی و ایثار.»

دکتر گفت: «بله، درسته.»

چشم‌هایم را بستم. ای کاش دهانم بسته مانده بود. سرم گیج رفت. خسته بودم یا اینکه سرگیجه‌ام ناشی از ضربه‌ای بود که به سرم وارد شده بود؟

دکتر زیر لب گفت: «اوه، واندا تو حتی از من هم کمتر خوابیدی، نه؟ بهتره اجازه بدیم کمی استراحت کنی.»

زیر لب گفتم: «باشه.» ولی چشم‌هایم را باز نکردم.

یکی از حاضرین زیر لب گفت: «خیلی عالی‌ه، ما اینجا به ملکه مادر یگانسه و خون‌آلود بین خودمون داریم که هر لحظه می‌تونه به میلیون انگل دیگه تولید کنه.»

«هیس.»

بدون اینکه چشم‌هایم را باز کنم، به هر کسی این جمله را ادا کرده بود، گفتم: «اونا نمی‌تونن هیچ آسیبی به شما برسونن، زیرا بدون بدن به میزان به سرعت از بین می‌رن.»

با تصور چنین غم و اندوه باورنکردنی چهارم درهم رفت. یک میلیون روح بی‌دفاع و کوچک، بچه‌هایی نقره‌ای‌رنگ و کوچک که از میان می‌روند. هیچ‌کس چیزی نگفت، ولی می‌توانستم آرامش آنها را در هوای اتاق حس کنم.

خیلی خسته بودم. اهمیتی نمی‌دادم که کابیل در فاصله کمی از من دراز کشیده بود. مهم نبود که دو تن از مردان حاضر در اتاق طرف کابیل بودند. به هیچ‌چیز جز خواب فکر نمی‌کردم.

البته، والتر در همان لحظه بیدار شد.

او زیر لب گفت: «گلادی؟»

با ناله‌ای دردناک، به سمت او غلتیدم. درد پایم به حدی زیاد بود که چهارم درهم رفت. ولی نمی‌توانستم بدنم را بچرخانم. دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم: «من اینجام.» او با آسودگی خاطر آهی کشید.

دکتر مردانی را که شروع به اعتراض کردند، دعوت به سکوت کرد: «واندا برای اینکه به والتر کمک کنه درد و رنج‌رو بهتر تحمل کنه، از خواب و استراحت خودش گذشته. از بس دست‌های اونو تو دستاش گرفته، کبود و نه شدن. شماها برای والتر چی کار کردین؟»

والتر بار دیگر ناله‌ای کرد. ناله‌ای که ابتدا کوتاه و از ته حلق بود ولی به سرعت تبدیل به ناله زوزه‌مانند و بسیار بلندی شد.

دکتر از جا جست: «آرون، اندی. وس... امکان داره، اوه... برید به شارون بگید سری به من بزنه. خواهش می‌کنم؟»

«همه با هم بریم؟»

جب حرف او را معنی کرد: «برید بیرون.»

تنها جوابی که شنیده شد صدای کشیده شدن پاهای آنها روی زمین هنگام ترک اتاق بود.

دکتر زیر گوشم زمزمه کرد: «واندا، اون دازه درد می‌کشه. نمی‌تونم اجازه بدم هوش باشه.»

سعی کردم به آرامی نفس بکشم: «بهتره که منو نشناسه و فکر کنه گلاادی اینجا.» چشم‌هایم را باز کردم. جب کنار تخت والتر که به نظر می‌رسید گویی به خواب عمیقی فرو رفته، ایستاده بود.

او گفت: «خداحافظ والت، اون طرف می‌بینم.» آنگاه یک قدم به عقب رفت.

جرد زیر لب گفت: «تو مرد خوبی هستی و جایب اینجا خالی خواهد بود.»

دکتر بار دیگر با دستپاچگی مشغول زیر و رو کردن بسته محتوی مورفین بود. خش و خش کاغذ بسته‌بندی در اتاق پیچیده بود.

والتر ناله‌کنان گفت: «گلاادی، خیلی درد دارم.»

«هیس. دردت خوب می‌شه. دکتر الان به کاری برات می‌کنه.»

«گلاادی؟»

«بله؟»

«گلاادی، دوست دارم. در طول زندگیم همیشه دوست داشتم.»

«می‌دونم والتر. من... من هم تورو دوست دارم. می‌دونی که چقدر دوست دارم.»

والتر آهی کشید.

هنگامی که دکتر با سرنگ روی والتر خم شده بود، چشم‌هایم را بستم. او زیر لب

گفت: «دوست من، راحت بخواب.»

انگشت‌های والتر شل شدند. این بار این من بودم که آنها را محکم در میان انگشت‌های خود می‌فشردم.

لحظه‌ها از بی هم سپری می‌شدند. همه چیز جز صدای نفس‌های من در آرامش و سکوت فرو رفته بود. در تب و تاب بودم. صدای حق‌گریه‌ام در گلو می‌شکست.

دکتر شانهام را نوازش کرد و این بار با صدای کلفتی گفت: «واندا، اون رفت. از درد و رنج خلاص شد.»

او دسته را از دست والتر بیرون آورد و با دقت مرا چرخاند تا روی قسمتی از بدنم که کمتر درد می‌کرد، بخوابم. اکنون که می‌دانستم صدای حق‌گریه‌ام والتر را عذاب نمی‌دهد، با صدای بلند گریه کردم.

جرد با بی‌میلی زمزمه کرد: «هر چقدر دلت می‌خواد گریه کن. در غیر این صورت آروم نمی‌شی.» سعی کردم چشم‌هایم را باز کنم، ولی نتوانستم. بازویم سوخت. یادم نمی‌آمد ضربه‌ای به آن قسمت یعنی درست روی آرنجم وارد آمده باشد...

ملاتی زیر لب نجوا کرد. مورفین.

هر دو اکنون از حال رفته بودیم. سعی کردم هشیار باشم، ولی نتوانستم. احساس کردم در یک سیاهی مطلق فرو رفتم.

در همین حال نیمه‌هشیاری به خود گفتم: هیچ‌کس باهام خداحافظی نکرد. نمی‌توانستم از جرد انتظار وداع داشته باشم... ولی جب... دکتر... ایان هم که اینجا نبود... ملاتی قول داد، قرار نیست کسی بمیره. این بار فقط باید کمی بخوابی...

هنگامی که بیدار شدم، سقف بالای سرم تاریک بود. فقط نور ستارگان دیده می‌شدند. شب بود. تعداد زیادی ستاره. کجا بودم؟ سقف و مانع سیاه‌رنگی بالای سرم نبود. فقط ستاره و ستاره و ستاره...

نسیم صورتم را نوازش می‌کرد. بوی... خاک می‌داد و چیزی که... نمی‌توانستم انگشت‌هایم را دور آن فشار دهم. یک فقدان. از بوی نم‌اثری نبود. بوی گوگرد هم به مشام نمی‌رسید. هوا خیلی خشک بود.

یک نفر گونه‌ام را نوازش کرد - گونه‌ای که سالم بود - و زیر لب گفت: «واندا؟» صورت این را که در زیر نور ستارگان به رنگ سفید درآمده و روی من خم شده بود شناختم. دست او که روی گونه‌ام بود، خنک‌تر از نسیم شبانگاهی بود. ولی هوا به‌حدی



خشک بود که احساس ناراحتی نمی کردم. کجا بودم؟

«واندا، بیداری؟ اونا بیشتر از این نمی تونن صبر کنن.»

من نیز مانند صاحب صدا نجواکانان گفتم: «چی؟»

«اونا تقریباً شروع کردن. می دونستم دلت می خواد حضور داشته باشی.»

صدای جب را شنیدم: «به هوش اومد؟»

پرسیدم: «چی قراره شروع بشه؟»

«مراسم خاکسپاری والتر.»

سعی کردم بنشینم. ولی بدنم مثل چوب خشک شده بود.

ایان دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با فشار مختصری وادارم کرد دراز بکشم.

سرم را از زیر دستش چرخاندم و سعی کردم ببینم... خارج از غار بودم.

بیرون

در سمت چپ توده‌ای از سنگ‌های ناهموار و ناصاف در کنار بوته‌های وحشی و

خار و خاشاک بیابان مانند کوه بسیار کوچکی درآمده بودند. و سمت راستم صحرای

بی آب و علف که در دل تاریکی شب پنهان شده بود... از پایین پاهایم نگاه کردم. و

توده درهم و برهمی از انسان‌هایی که در هوای آزاد احساس آرامش زیادی می کردند،

را دیدم. احساسشان را کاملاً درک می کردم. بدون سقف زیر آسمان پرستاره.

بار دیگر سعی کردم بلند شوم. می خواستم نزدیک تر بروم و ببینم. دست ایان جلویم

را گرفت.

او گفت: «آروم باش. سعی نکن بایستی.»

التماسش کردم: «بهم کمک کن.»

«واندا؟»

صدای جیمی را شنیدم. آنگاه او را دیدم که با موهای پریشانی که بالا و پایین می رفتند

به طرف جایی که دراز کشیده بودم، می دوید.

با نوک انگشت‌هایم لبه زیراندازی را که رویش دراز کشیده بودم، لمس کردم.

چگونه به اینجا آمده بودم و زیر آسمان پرستاره خوابیده بودم؟

جیمی به ایان گفت: «اونا دیگه صبر نکردن. مراسم داره تموم می شه.»

گفتم: «کمک کن بلند شم.»

جیمی دستم را گرفت. ولی ایان سرش را تکان داد: «من می آرمش.»

او که دقت می کرد قسمت‌های دردناک بدنم را لمس نکند، مرا از روی زمین بلند کرد.

سرم درست مثل کشتی که در حال غرق شدن در آب‌های اقیانوس باشد، گیج رفت.

زیر لب غرولندی کردم: «دکتر با من چه کار کرده؟»

«یه کمی از مورفینی رو که باقی مونده بود به تو تزریق کرد تا بتونه بدون اینکه اذیت

بشی معاینه‌ات بکنه. در هر حال تو هم به کمی خواب نیاز داشتی.»

با نارضایتی اخم کردم: «کس دیگه‌ای بیشتر از من به این دارو نیاز نخواهد داشت؟»

او مرا دعوت به سکوت کرد. در فاصله نه‌چندان دوری صدای آهسته‌ای به گوش

می رسید. سرم را برگرداندم.

بار دیگر گروهی از آدم‌ها را دیدم که دور تا دور فضای باز، گود و تاریکی که در

کنار توده‌ای تخته‌سنگ به ظاهر سست و ناپایدار ایجاد شده بود، ایستاده بودند.

صدای تروودی را شناختم.

«وانتر همیشه جنبه‌های مثبت هر چیزی رو می دید. اون می نوشت نیمه پر لیوان رو

ببینه. دلم براتش تنگ خواهد شد.»

دیدم سایه سحمانند یک نفر قدمی به جلو گذاشت. به دنبال آن موهای جوگندمی

بافته شده تروودی را تشخیص دادم. او مشتی از چیزی - که نمی دانم چه بود - در دل

تاریکی پاشید. شن از میان انگشت‌هایش با صدای آرامی روی زمین پاشیده شد. او

برگشت و کنار همسرش ایستاد. این بار جفری یک قدم به طرف فضای سیاهی که

دهان گشوده بود، جلو رفت.

«اون حالا گلادی خودش رو پیدا خواهد کرد و قطعاً الان خوشحال تره.»

جفری نیز مشتی خاک در گودال ریخت.

ایان مرا به طرف صف آدم‌هایی که دور گودال ایستاده بودند برد تا بتوانم درون

چانه غارمانند تیره را ببینم. در جلوی ما فضای تیره‌تری در دل زمین دهان باز کرده بود.

فضایی که ضوّل آن خیلی بیشتر از غرضش بود و همه اهالی غار به صورت نیم‌دایره

دور آن حلقه زده بودند. همه آنجا بودند... همه.

کایل یک قدم به جلو آمد.

بر خود لرزیدم. ایان به آرامی بازویم را فشرده.

کایل به سمتی که من و ایان ایستاده بودیم، نگاه کرد. نیم‌رخش را دیدم، چشم راستش از شدت ورم بسته مانده بود.

او گفت: «والتر در کمال انسانیت مُرد. هیچ‌یک از ما نمی‌تونیم چیزی بیشتر از این بخواهیم.» او نیز یک مشت پر از شن به درون گودال پرتاب کرد و به بقیه پیوست.

جرد که در کنار او ایستاده بود، قدم کوتاهی برداشت و کنار لبه قبر والتر ایستاد. «والتر واقعاً خوب بود. خیلی خوب. هیچ‌کدوم از ما مثل اون نیستیم.» او نیز شن‌هایش را به درون گودال پرتاب کرد.

جیمی یک قدم به جلو گذاشت و جرد ضربه آرامی به شانه‌اش زد و او را نوازش کرد. او گفت: «والتر شجاع بود. از مردن نمی‌ترسید. از زندگی کردن هم وحشت نداشت... از ایمان داشتن هم هراس نداشت. خودش تصمیم می‌گرفت و تصمیم‌های درستی هم می‌گرفت.»

جیمی نیز مثنی خاک به درون گودال پاشید. آنگاه روی خود را برگرداند و درحالی که نگاه از من بر نمی‌گرفت، برگشت و در کنار بقیه ایستاد.

هنگامی که از کنار من رد می‌شد، زیر لب گفت: «نوبت تونه.»

اندی با بیلی که در دست داشت جلو آمد.

جیمی با صدای کوتاهی که در سکوت شب طنین عجیبی داشت، گفت: «صبر کن، واندا و ایان هنوز چیزی نگفته‌ان.»

صدای زمزمه‌ای که با نارضایتی همراه بود، در اطرافم شنیده شد. احساس کردم مغزم درون مجسمه‌ام دنگ دنگ صدا می‌کند و بالا و پایین می‌رود.

جب با صدایی بلندتر از صدای جیمی - که به نظرم بیش از حد بلند بود - گفت: «بهتره همه ابراز احترام کنن.»

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که با تکان دست اندی را به جلو هل بدهم و ایان را مجبور کنم مرا از آنجا دور کند. این مراسم عزاداری متعلق به انسان‌ها بود، نه من.

ولی من نیز سوگوار بودم و باید چیزی می‌گفتم.

ایان دولا شد تا بتوانم یک مشت خاک نرم را از روی زمین بردارم. او وزن بدن مرا روی زانوهایش انداخت تا خود نیز بتواند مثنی خاک بردارد. آنگاه صاف ایستاد و مرا به طرف لبه قبر برد.

نمی‌توانستم داخل قبر را ببینم. خروارها خاک شل و نرم در دل تاریکی، به نظر می‌رسید عمق آن بسیار زیاد باشد.

ایان پیش از اینکه من حرفی بر زبان بیاورم، شروع به سخن گفتن کرد. او گفت: «والتر بهترین و پر نشاط‌ترین انسانی بود که دیده بودم.»

آنگاه شن‌هایش را در گودال ریخت. صدای خفه برخورد شن‌ها به انتهای گودال زمانی نسبتاً طولانی پس از پرتاب آنها، شنیده شد.

ایان سرش را پایین انداخت و مرا نگاه کرد.

سکوت مطلق در آن شب پرستاره حکم‌فرما بود. حتی باد از حرکت ایستاده بود. زیر لب زمزمه کردم، ولی می‌دانستم صدایم به همه می‌رسد: «هیچ کینه‌ای در قلب تو نبود. اینکه تو زنده مونده بودی، دلیل بر اینه که ما اشتباه کردیم. والتر ما هیچ حقی نداشتیم دیات رو ازت بگیریم. امیدوارم افسانه‌پردازی‌هات حقیقت داشته باشن و آرزو می‌کنم گلادی خودت رو پیدا کنی.»

اجازه دادم سنگ‌ریزه‌ها آهسته آهسته از میان انگشتانم فرو بریزند. و منتظر ماندم تا صدای تپ‌تپ برخورد آنها را با جسد والتر که در قبری عمیق و تاریک ناپدید شده بود، بشنوم.

اندی بلافاصله پس از اینکه ایان یک قدم به عقب گذاشت، دست به کار شد. او خاک تیره‌ای را که کمی دورتر تلمبار شده بود، با بیلی برمی‌داشت و درون گودال می‌ریخت. صدای برخورد لبه بیلی باعث می‌شد از شدت ناراحتی کز کنم.

آردن با بیلی دیگری از کنار ما رد شد. ایان به آهستگی چرخید و مرا کنار گرفت تا جای بیشتری برای آنها باز کند. صدای ضربات سنگین برخورد خاک با زمین پشت سرمان در دل شب انعکاس غریبی داشت. صدای زمزمه‌های کوتاهی به گوش می‌رسید. اهانی غار گرد هم جمع شده و درباره مراسم خاک‌سپاری بیچ‌پیچ می‌کردند. صدای قدم‌هایشان را می‌شنیدم.

هنگامی که ایان مرا به سمت زیرانداز تیره‌ای که در هوای آزاد، دورتر از جمع آدم‌ها روی زمین پهن بود، می‌برد برای اولین بار به چهره‌اش دقیق شدم. صورتش که انگار با خاک کم‌رنگی خط‌خطی شده بود، خسته و درمانده به نظر می‌رسید. یک بار دیگر هم او را با این قیافه دیده بودم. نتوانستم قبل از اینکه دوباره مرا روی زیرانداز بخواباند، به خاطر بی‌اوری که او را این‌طوری دیده بودم، حواسم پرت شده بود. من در آن هوای آزاد چه می‌کردم؟ خوابیده بودم؟ دکتر درست پشت سر ما ایستاده بود؛ او و ایان کنار من زانو زدند.

دکتر پرسید: «حالت چطوره؟»

خواستم بنشینم، ولی هنگامی که سعی کردم، ایان شانه‌هایم را به طرف پایین فشار داد. «خوبم، فکر می‌کنم شاید بتوانم راه برم...»

«نیازی نیست فشاری به پات وارد کنی. به چند روزی به اون استراحت بده، باشه؟» او با احوالی پریشان پلک چشم چپم را بالا کشید و نور ضعیف چراغ قوه را در آن انداخت. با چشم راستم انعکاس نور را که بر پهنای صورتش حرکت می‌کرد، دیدم. او با چشم‌هایی درهم کشیده بر اثر انعکاس نور، خود را عقب کشید. دست ایان که بر روی شانه‌ام قرار داشت، تکان نخورد. تعجب کردم.

دکتر گفت: «هوم، سرت چطوره؟»

«کمی گیج می‌ره، فکر می‌کنم اثر آرام‌بخشیه که بهم تزریق کردی، به خاطر زخم نیست. از او ناخوشم نمی‌آد. فکر می‌کنم ترجیح می‌دم درد رو تحمل کنم.»

دکتر اخم کرد. ایان هم همین‌طور.

پرسیدم: «چی؟»

«وانده، مجبورم یک کمی دیگه بهت تزریق کنم، متأسفم.»

زیر لب گفتم: «ولی... چرا؟ من اون قدرها هم درد ندارم، نمی‌خوام...»

ایان با صدای کوتاهی - انگار که نمی‌خواست بقیه بشنوند - حرفم را قطع کرد و گفت: «ما مجبوریم تورو برگردونیم توی غار و قول دادیم... تو هنگام بازگشت به هوش نباشی.»

«باز هم چشم‌هامرو با یه پارچه ببندین.»

دکتر سرنگ کوچکی را از جیب خود درآورد. از آن قبلاً تزریق شده بود و فقط یک چهارم مایع درون آن باقی مانده بود. خود را عقب کشیدم و به ایان پناه بردم. دست او که روی شانه‌ام قرار داشت، مانع حرکت من شد.

دکتر زیر لب گفت: «تو الان غارهای تو در تورو خوب یاد گرفتی. اونانمی‌خوان تو بتونی شناس...»

حسابی از کوره در رفته بودم: «ولی من کجا برم؟ چرا باید در چنین شرایطی اینجارو ترک کنم؟»

ایان گفت: «اگه این کار فکر اونارو راحت می‌کنه...»

دکتر میج دستم را گرفت. من هم مقاومتی نکردم. هنگامی که سوزن در پوست دستم فرو رفت، صورتم را برگرداندم و به ایان چشم دوختم. چشم‌هایش در تاریکی شب تیره به نظر می‌رسیدند. او زیر لب گفت: «متأسفم.» این آخرین چیزی بود که شنیدم.

## فصل ۳۵

### رای گیری

ناله‌های سر دادم. سرم گیج می‌رفت. انگار اتاق دور سرم می‌چرخید. حالت تهوع داشتم.

یک نفر زیر لب گفت - که البته ایان بود - «بالاخره، گرسنه‌ای؟»

کمی فکر کردم و ناخواسته صدای استفراغ از گلویم خارج شد.

«اوه، اشکالی ندارد. باز هم متأسفم. ما مجبور شدیم این کارو بکنیم. وقتی ما تورو

بردیم بیرون، همه شک کرده بودن.»

آهی کشیدم: «ایرادی نداره.»

«به کمی آب می‌خوای؟»

«نه.»

چشم‌هایم را باز کردم. سعی کردم در تاریکی حواسم را جمع کنم. از میان شکاف‌های

بالای سرم می‌توانستم دو ستاره را ببینم. هنوز شب بود. شاید هم شبی دیگر، کسی چه

می‌دانست؟

پرسیدم: «من کجام؟»

شکل شکاف‌ها ناآشنا بودند. می‌توانستم قسم بخورم تا به حال به این سقف خیره

نشده بودم.

ایان گفت: «اتاق خودت.»

در دل تاریکی به دنبال صورتش گشتم. ولی فقط توانستم سایه‌ی شیخ سیاه‌رنگی را

که سرش بود، تشخیص دهم. با انگشت‌هایم سطح چیزی را که روی آن دراز کشیده بودم،

امتحان کردم؛ یک تشک واقعی بود. یک بالش زیر سرم بود. دست جستجوگرم به

دست او برخورد کرد و ایان قبل از اینکه بتوانم آن را عقب بکشم، انگشت‌هایم را در میان دستش گرفت.

«اینجا واقعاً اتاق کیه؟»

«اتاق تو.»

«ایان...»

«اینجا اتاق ما بود... مال من و کایل. کایل که فعلاً در... بیمارستانه تا درموردش

تصمیمی گرفته بشه. من هم می‌تونم پیش وس بخواهم.»

«من نمی‌تونم اتاق تو رو اشغال کنم. و منظورت چیه تا تصمیمی درموردش گرفته بشه؟»

«بهت که گفتم به دادگاه تشکیل می‌شه.»

«کی؟»

«تو برای چی می‌خوای بدونی؟»

«برای اینکه آگه چنین دادگاهی تشکیل بشه، من هم باید حضور داشته باشم تا

توضیح بدم.»

«که دروغ بگی.»

دوباره پرسیدم: «کی؟»

«صبح اول وقت و من تو رو نخواهم برد.»

«پس من خودم می‌آم. می‌دونم به محض اینکه سرگیجه‌ام خوب بشه، می‌تونم راه برم.»

«تو این کارو می‌کنی، نه؟»

«بله، این عادلانه نیست که اجازه ندی من حرف بزنم.»

ایان آهی کشید. دستم را رها کرد و به آرامی بلند شد و ایستاد. صدای ترق تروق مفاصل پایش را شنیدم. چه مدت در تاریکی نشسته و منتظر مانده بود من بیدار شوم؟ «زود برمی‌گردم. شاید تو گرسنه نباشی، ولی من دارم از گرسنگی می‌میرم.»

او یکی از درهای ورودی به غار کوچکش را کج کرد، از کنارش رد شد و دوباره آن را سر جای خود گذاشت. انخم کردم. این کار برای من آن هم با یک پادشوار بود. واقعاً آرزو کردم ایان باز گردد.

هنگامی که به انتظار بازگشت او روی تشک دراز کشیده بودم به دو ستاره‌ای که از میان شکاف سقف دیده می‌شدند. خیره شدم و اجازه دادم سرم کمی آرام گیرد. اصلاً داروهای انسان‌ها را دوست نداشتم. اوف. بدنم درد می‌کرد ولی سرگیجه‌ام بدتر بود.

زمان به کندی سپری می‌شد، ولی خوابم نمی‌برد. بیشتر بیست و چهار ساعت اخیر را در خواب گذرانده بودم. احتمالاً گرسنه نیز بودم. مجبور بودم صبر کنم تا حالت تهوع و دل‌آشوبه‌ام بهتر شود.

ایان همان‌گونه که قول داده بود پیش از سیده‌دم بازگشت و پیش از اینکه قدم به داخل اتاق بگذارد، پرسید: «حالت چطوره؟»

«فکر می‌کنم بهتر باشم. هنوز سرم رو تکون نداده‌ام.»

«فکر می‌کنی خودت به مورفین عکس‌العمل نشون می‌دی یا بدن ملاتی چنین واکنش شدیدی داره؟»

«بدن ملاتی. اون در مقابل بیشتر آرام‌بخش‌ها واکنش بدی داره. ده سال پیش که مج دستش شکست. این موضوع رو فهمید.»

او لحظه‌ای به پاسخ من فکر کرد: «خیلی... عجیبه که در آن واحد با دو نفر سر و کله بزنی.»

نظرش را پذیرفتم: «آره، عجیبه.»

«هنوز احساس گرسنگی داری؟»

لبخندی بر لب آوردم: «به نظرم بوی نون به دماغم خورد. آره، فکر می‌کنم معده‌ام آرام گرفته.»

«امیدوار بودم همینو بگی.»

سایه‌اش در کنارم به‌طور نامنظم پخش شد. ابتدا سرم را لمس کرد سپس انگشت‌هایم را کشید، آنها را باز کرد و دستش را دور آنها حلقه کرد.

پرسیدم: «می‌خوای کمک کنی بلند بشم؟»

به آرامی بازویش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و با یک حرکت سریع که باعث شد درد پهلویم به حداقل برسد مرا بلند کرد. می‌توانستم روی پوست پهلویم چیزی فشرده و سفت احساس کنم.

نفسم کمی بند آمد، گفتم: «مشکرم» سرم کمی گیج می‌رفت. با دستی که آزاد بود پهلویم را لمس کردم. زیر پیراهنم چیزی روی پوستم چسبیده بود: «پس دنده‌هام شکستن؟»

«دکتر مطمئن نیست. اون هر کاری از دستش بریاد، انجام می‌ده.»

«اون زیادی تلاش می‌کنه.»

«درسته.»

اعتراف کردم: «از اینکه قبلاً نمی‌تونستم دوستش داشته باشم... خیلی نازا حتم.»

ایان خنده‌ای سر داد: «البته که می‌تونستی. تعجب می‌کنم که می‌تونی تک‌تک مارو

دوست داشته باشی.»

زیر لب گفتم: «این‌طورها هم که می‌گی نیست.» دندان‌هایم را در نان سفت فرو کردم.

بدون فکر نان را می‌جویدم و آن را فرو می‌دادم. و در عین حال متظر بودم بینم

معدله‌ام چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

ایان گفت: «خیلی با اشتها نمی‌خوری، می‌دونم.»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «فقط دارم امتحان می‌کنم بینم حالت تهوعم بهتر شده یا نه.»

«شاید به چیز خوشمزه‌تر...»

با کنجکاوایی به او نگاه کردم، ولی نمی‌توانستم صورتش را ببینم. صدای خش‌خش

مشخص و به دنبال آن صدای پاره کردن... و بعد بوی خوشی به مشامم رسید و فهمیدم.

فریاد کوتاهی برآوردم: «چیس پیری! راستی؟ مال منه؟»

چیزی لبم را لمس کرد و قرچ قرچ شروع به خوردن چیس لذیذ کردم.

درحالی‌که تندتند می‌جویدم، آهی کشیدم: «نمی‌دونی چند وقته هوس چیس کرده بودم.»

ایان به خنده افتاد و بسته را در دست‌هایم گذاشت.

محتویات بسته کوچک را به سرعت خوردم. سپس درحالی‌که هنوز مزه پنیس را در

دهانم احساس می‌کردم، نانم را هم خوردم. و ایان پیش از اینکه فرصت کم کمی آب

از او بخواهم یک بطری پر از آب به دستم داد.

«مشکرم، می‌دونی نه برای چیس پیری. به خاطر این همه...»

«واند، اصلاً قابل تورو ندازه، حرفش رو هم نزن.»

به چشم‌های آبی تیرماش خیره شدم و سعی کردم منظوری را که از این جمله داشت، کاملاً بفهمم... به نظر می‌رسید چیزی فراتر از لطف یا ادب و یا حتی تعارف در آن نهفته بود. در آن لحظه متوجه شدم که می‌توانم رنگ چشمت‌هایم را ببینم. به سرعت به شکاف‌های سقف نگاه کردم. از ستاره‌ها خبری نبود، و آسمان به رنگ خاکستری روشنی درآمده بود. سیده‌دم آغاز شده بود. اولین سیده‌دم.

ایان که دست‌هایم را نیمه‌باز کرده گویی می‌خواست مرا حرکت دهد، پرسید:

«مطمئنی می‌خوای چنین کاری بکنی؟»

سرم را تکان دادم: «نیازی نیست منو حمل کنی. پام بهتر شده.»

«بینم وضعش چطوره؟»

او کمک کرد روی پاهایم بایستم. بازویش را دور کمرم حلقه کرد و دستم را دور

گردنش انداخت.

«حالا مواظب باش. چطوره؟»

نگان ننگان یک قدم به سمت جلو گذاشتم. درد داشتم ولی می‌توانستم تحمل کنم:

«خوبه، بریم.»

فکر می‌کنم ایان خیلی دوستت داره.

خیلی زیاد؟ از شنیدن این کلمه از زبان ملاتی تعجب کردم. به خصوص این اواخر.

او فقط هنگامی که جرد دور و اطرافمان بود چنین بلند و واضح سخن می‌گفت.

من هم انجام اون به این موضوع اهمیت می‌ده؟

البته که اهمیت می‌ده. اون بیشتر از هر کس دیگه البته جز جیمی و جب این

واقعیت رو قبول داره

منظورم این نیست؟

پس منظورت چیه؟

ولی او رفته بود.

راه به نظر خیلی طولانی می‌آمد. فکر می‌کردم به میدان بزرگ غار یا آشپزخانه

خواهیم رفت... مکان‌هایی که غالباً برای گردهمایی از آنها استفاده می‌شد. ولی به سمت

مزرعه شرقی رفتیم و همچنان به حرکت خود ادامه دادیم تا به غار بزرگ و تاریک و

عمیقی که جب آن را اتاق بازی می‌نامید، رسیدیم. از زمان اولین گردش همراهِ جب، دیگر به اینجا نیامده بودم. بوی تند گوگرد چشمه زیرزمینی از من استقبال کرد.

برخلاف بیشتر غارها در اینجا، عرض اتاق بازی خیلی بیشتر از ارتفاع آن بود. اکنون بهتر متوجه این موضوع می‌شدم. زیرا التوالی ضعیف آبی رنگ از سقف می‌تابیدند و فضای موجود را کمی روشن‌تر کرده بودند. سقف فقط یکی دو متر بالای سرم بود. هم‌اندازه ارتفاع سقف معمولی یک خانه. ولی نمی‌توانستم حتی دیوارها را ببینم. آنها در تاریکی فرو رفته بودند. چشمه بدبو را هم که در گوشه‌ای از اتاق جریان داشت، نمی‌توانستم ببینم. فقط جوش و خروش آن را می‌شنیدم.

کایل در روشن‌ترین نقطه اتاق نشسته بود و دست‌های درازش را دور پاهایش حلقه کرده بود. گویی نقاب خشونت‌آمیزی به صورت خود زده بود. حتی هنگامی که ایان کمک می‌کرد تا لنگان لنگان وارد اتاق شوم سرش را بلند نکرد و نیم‌نگاهی به ما نینداخت.

جرد و دکتر در دو سمت او ایستاده بودند. هر دو اسلحه‌هایشان را روی شانه‌های خود آویزان کرده بودند. درست مثل دو... نگهبان.

جب نیز که اسلحه خود را به شانه‌اش آویزان کرده بود. در کنار جرد ایستاده بود. ظاهر آرامی داشت، ولی می‌دانستم چگونه به سرعت تغییر حالت می‌داد. جیمی دست آزاد خود... نه، جب دستش را دور معج او حلقه کرده بود، و جیمی از این موضوع خوشحال به نظر نمی‌رسید.

با این وجود هنگامی که مرا دید لبخندی زد و دستش را تکان داد. آنگاه نفس عمیقی کشید و نگاه معنی‌دار و شاید کنایه‌آمیزی به جب انداخت. جب دستش را رها کرد.

شارون کنار دکتر ایستاده بود. عمه مگی هم کنار او بود.

ایان مرا به سمت حاشیه تاریک اتاق کشید. ما آنجا تنها نبودیم. می‌توانستم شیخ خیلی‌ها را ببینم، ولی صورت‌هایشان در تاریکی دیده نمی‌شد.

عجیب بود؛ ایان در طول راه به راحتی بیشتر وزن بدن مرا کشیده بود. ظاهراً این کار خسته‌اش کرده بود. دستش دور کمرم سست شده بود. تکتالی خوردم و درحالی که سنگینی وزن بدنم را روی پای سالمم انداخته بودم تا جایی که او انتخاب کرده بود، جلو

رفتم. او مرا روی زمین نشانده خودش نیز کنارم نشست.

شنیدم کسی زیر لب گفت: «آخ!»

روی خود را برگرداندم و فقط توانستم ترویدی را تشخیص دهم. او ستابزده به ما نزدیک‌تر شد. جفری و هیث از او تقلید کردند.

ترویدی به من گفت: «به نظر خیلی ناخوش می‌آیی. چقدر درب و داغون شدی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «نه، خوبم.»

ناگهان این فکر به ذهنم رسید که شاید ایان فقط به این علت که جراحات مرا نشان دهد و از آنها به عنوان شهادتی بدون کلام در مقابل کایل استفاده کند، با آمدن من موافقت کرد. در مقابل حالت معصومانه چهره‌اش اخم کردم.

وس و لیلی هم سر رسیدند و به گروه یاران من پیوستند و در کنار ما روی زمین نشستند. براند چند نقطه بعد و به دنبال او هیدی، اندی و پیگ نیز به جمع ما پیوستند. آرون آخرین نفر بود.

او گفت: «همه او مدن. لوسینا بیش بچه‌هاش موند. نمی‌خواد اونا شاهد این ماجراها باشن... گفت بدون اون محاکمه انجام بشه.»

آرون کنار اندی نشست، سکوت کوتاهی برقرار شد.

جب با صدای بلندی که قصد داشت به گوش همه برسد، گفت: «خیلی خوب، حالا روند محاکمه اینه که رأی اکثریت قابل اجراست. مثل همیشه اگه من با رأی اکثریت موافق نبودم، خودم تصمیم نهایی رو می‌گیرم. به این دلیل که...»

عده زیادی هم‌صدا گفتند: «اینجا خونه منه.» یک نفر زد زیر خنده، ولی بلافاصله جلوی خود را گرفت. موضوع خنده‌داری در بین نبود. یک انسان به علت سعی در قتل یک غیرخودی به محاکمه کشیده شده بود. قاعدتاً برای همه اهالی غار روز سختی در پیش بود.

جب پرسید: «چه کسی می‌خواد علیه کایل صحبت کنه؟»

ایان داشت بلند می‌شد.

آرنج او را محکم کشیدم و زیر لب گفتم: «نه!»

او بی‌اعتنا به اعتراض من بلند شد و گفت: «به اندازه کافی واضح و روشنه.» دلم

می‌خواست بپریم و به سرعت دستم را روی دهانش بگذارم. ولی فکر نمی‌کردم بتوانم بدون کمک بلند شوم و روی پاهایم بایستم.

«به برادرم هشدار داده شده بود و او شکی نداشت جب قوانین خودش را پیاده می‌کند. واندا دیگه جزئی از جامعه ما به حساب می‌آید... و قوانین و حمایت‌های حاکم در اینجا شامل اون هم می‌شه. جب به کایل رُک و پوست کنده گفته بود که اگه نمی‌تونه با واندا کنار بیاد و در کنارش زندگی کنه باید اینجارو ترک کنه و کایل هم تصمیم گرفت بمونه. پس اون می‌دونست و حالا هم می‌دونه که مجازات قتل در اینجا چیه.»

کایل غرولندکنان گفت: «اون که هنوز زنده‌اس.»

ایان به او تشر زد: «به همین دلیل که تقاضای مرگت رو ندارم، ولی تو اگه قلباً به قاتل باشی، دیگه نمی‌تونی اینجا زندگی کنی.»

ایان لحظه‌ای به برادرش خیره شد. آنگاه بار دیگر روی زمین و کنار من نشست. برانند بلند شد و اعتراض کرد: «ولی ممکنه جستجوگرها گیرش بیندازن و اون اونهارو بیاره اینجا.»

صدای بی‌بیج اهالی در اتاق پیچید.

کایل چشم‌غرمای به برانند رفت: «اونا هرگز منو زنده گیر نخواهند انداخت.»

یک نفر هم‌زمان با اندی که گفت: «تو نمی‌تونی چنین ضمانتی بکنی.» زیر لب گفت: «درواقع این به حکم مرگه.»

جب تذکر داد: «یکی یکی حرف بزنین.»

کایل با عصبانیت گفت: «من قبلاً هم بیرون از اینجا دوام آورده‌ام.»

صدای دیگری از دل تاریکی شنیده شد: «این به رسکه.» صاحبان صداها را نمی‌شناختم... صداها در قالب زمزمه‌های آرام به گوش می‌رسید.

و صدای دیگری: «چه عمل خلافی از کایل سر زده؟ هیچ چی.»

جب با عصبانیت قدمی به سمت صاحب صدا برداشت: «قوانین من.»

یک نفر دیگر اعتراض کرد: «اون یکی از ماها نیست.»

ایان دوباره خیز گرفت تا از روی زمین بلند شود.

جرد یکباره انگار ترکید. صدایش به حدی بلند بود که همه از جا پریدند: «اینجا

واندا محاکمه نمی‌شه! آیا کسی از اون شکایت داره؟... از خود واندا؟ در این صورت باید به دادگاه جداگانه تشکیل بشه. ولی ما همه می‌دونیم که اون در اینجا به کسی آسیب نرسوند. درواقع زندگی خودشو نجات داده و درست چند لحظه بعد از اینکه کایل سعی کرده بود اونو بندازه تو رودخونه، زندگی خودش رو به خطر انداخت تا کایل رو از همون مرگ دردناک نجات بده. درحالی که می‌دونست اگه کایل رو رها می‌کرد تا بمیره، راحت‌تر به زندگی خودش در اینجا ادامه می‌داد. در هر حال این کارو کرد. آیا هیچ کدوم از شماها به دشمن خودتون کمک می‌کنین؟ کایل سعی کرد اونسو بکشه. با این حال آیا واندا، علیه اون چیزی گفته؟»

احساس کردم تمام افرادی که در اتاق حضور داشتند به من چشم دوخته‌اند.

«واندا تو علیه کایل چیزی داری بگی؟»

هاج و واج شده بودم. حیرت زده به او خیره شدم. او داشت از من دفاع می‌کرد، با من حرف می‌زد و نام مرا بر زبان می‌آورد. ملای نیز نیمه‌گریان از محبتی که در نگاه جرد موج می‌زد و گذشتی که مدت‌ها بود در چهره‌اش اثری از آن باقی نمانده بود، شاد شده بود. ولی او نام مرا بر زبان آورده بود...

چند ثانیه‌ای طول کشید تا بتوانم چیزی بگویم.

زیر لب گفتم: «اینجا به سوء تفاهم شده. ما هر دو وقتی زمین غار فرو ریخت افتادیم. هیچ اتفاق دیگه‌ای نیفتاد.» امیدوار بودم صدای نجواگونه‌ام باعث شود دروغی که بر زبان آورده بودم، شنیده نشود. ولی به محض اینکه ساکت شدم، ایان پوزخندی زد. با آرنج به پهنوی او سقلمه‌ای زدم، ولی کارگر نشد.

جرد عملاً لبخندی به من زد: «می‌بینین، اون حتی داره سعی می‌کنه برای دفاع از کایل دروغ بگه.»

ایان افزود: «سعی می‌کنه به واژه درخورد توجه.»

مگی با صدای گوش‌خراشی پرسید: «کی می‌گه این داره دروغ می‌گه؟ کدومتون می‌تونین ثابت کنین؟» او قدمی به جلو گذاشت و در فضای خالی کنار کایل متوقف شد: «کی می‌تونه ثابت کنه اونچه به زبان این به دروغ می‌آد، حقیقت نداشته باشه؟»

جب حرف او را قطع کرد: «مگ...»



«خفه شو جیدیا!... دارم حرف می‌زنم. هیچ دلیلی برای حضور ما در اینجا وجود ندارد. هیچ انسانی مورد حمله قرار نگرفته. این متجاوز خائن هم که هیچ شکایتی ندارد. فقط به اتلاف وقت.»

شارون با صدای بلند و واضحی افزود: «منم موافقم.»

دکتر نگاه غصه‌داری به او انداخت.

ترودی به سرعت از روی زمین بلند شد: «اما نمی‌تونیم به یه قاتل جا بدیم... و فقط دست روی دست بذاریم تا موفق بشه نقشه‌های پلیدشو عملی کنه!»

مگی با عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشرد: «جنایت یه عبارت ذهنی و تصویری. من فقط وقتی بهش فکر می‌کنم که یه موجود انسانی کشته بشه.»

احساس کردم بازوی ایان دور شانه‌ام حلقه شد و تا زمانی که بدن بی حرکت او در کنارم قرار گرفت، متوجه نشدم که در حال لرزیدنم.

جب چشم‌غره‌ای به مگی رفت و گفت: «ماگنویا انسان هم یه عبارت تصویری و ذهنیه. فکر می‌کردم در معنای این کلمه کمی دلسوزی و رحم هم بشه پیدا کرد.»

شارون پیش از اینکه مادرش بتواند جواب جب را بدهد، گفت: «بهتره رأی‌گیری کنیم. کسانی که فکر می‌کنن کایل باید بدون اینکه برای این... سوء تفاهم مجازات بشه. اینجا بمونه دستشون رو بلند کنن.»

او هنگام ادای کلمه‌ای که من از آن استفاده کرده بودم، نگاه تندی نه به من بلکه به ایان که در کنارم ایستاده بود، انداخت.

دست‌ها یکی یکی بلند شدند. نگاهی به جرد انداختم. عصبانیت در چهره‌اش نقش بسته بود.

سعی کردم دستم را بلند کنم ولی ایان دستش را محکم‌تر دور بازوهایم حلقه کرد و نفس خشونت‌بار و صداداری از بینی‌اش خارج شد. تا جایی که می‌توانستم دستم را بالا بردم. با این حال، نیازی به رأی من نبود.

جب با صدای بلند شمرد: «ده... پانزده... بیست... بیست و سه. خیره خوب، رأی

اکثریت مشخصه.»

به دور و بر خود نگاه نکردم تا ببینم هرکس چه رأی و نظری دارد. همین کافی بود که در گوشه کوچکی که من و چند نفری در آن نشسته بودیم همه دست‌ها محکم دور سینه‌ها چسبیده و نگاه‌ها به جب خیره شده بودند.

جیمی از جب دور شد و خود را به زور میان من و ترودی جا کرد و دستش را زیر دست ایان دور بدن من حلقه کرد و با صدایی که به حد کافی بلند بود تا به گوش همه برسد، گفت: «شاید شما روح‌ها در مورد ما انسان‌ها حق داشته باشین. اکثریت بهتر از...»

«هیس!» او را دعوت به سکوت کردم.

جب گفت: «باشه.» همه سکوت کردند. او نگاهی به کایل، سپس به من و بعد به جرد انداخت: «باشه، من در این مورد رأی اکثریت رو می‌پذیرم.»

جرد و ایان هم‌زمان گفتند: «جب...»

جب به آن دو یادآوری کرد: «خانه من، قوانین من، هیچ وقت اینو فراموش نکنین. کایل گوش کن. ماگنویا فکر می‌کنم بهتره تو هم گوش بدی. هرکس سعی کنه یه بار دیگه به واندا آسیبی برسونه، در دادگاه محاکمه نخواهد شد، بلکه مراسم خاکسپاری‌اش انجام می‌شه.» آنگاه برای تأکید ضربه محکمی به قنداق تفنگش زد. بر خود لرزیدم.

ماگنویا نگاه نفرت‌باری به برادرش انداخت.

کایل که گویی رأی دادگاه و سخنان جب را پذیرفته بود، سرش را تکان داد. جب نگاهی به حاضران... جز گروه کوچکی که در کنار من نشسته بودند، انداخت و به دقت در چشم یکایک آنها خیره شد و اعلام کرد: «دادگاه به پایان رسید، کی می‌آد بازی؟»

## فصل ۳۶

### باور

آرامشی بر فضای پرتنش حکم فرما شد و زمزمه پرشوری از میان افراد برخاست. نگاهی به جیمی انداختم. او لب‌هایش را به هم فشرد و شانه‌هایش را بالا انداخت: «جب فقط داره سعی می‌کنه اوضاع رو به حالت عادی برگردونه. همه روزهای بدی رو گذروندن. خاکسپاری والتر...»

چهره‌ام درهم رفت.

جب را دیدم که رو به جرد کرد و نیشش باز شد. جرد پس از چند لحظه مقاومت آهی کشید و نگاهی به پیرمرد انداخت. آنگاه به سرعت و با گام‌هایی بلند از غار خارج شد.

یک نفر پرسید: «جرد یه توپ تازه گیر آورده؟»

وس که در کنار من نشسته بود، گفت: «بی شرمانه‌اس.»

ترودی سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «حالا وقت بازیه!»

لیلی شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب گفت: «خوب، اگه باعث می‌شه تنش کم شه بد نیست.»

صدای آنهاى که نزدیک من بودند، کوتاه بود. ولی می‌توانستم صداهای بلندتری را نیز بشنوم.

آرون در کنار کایل ایستاد و دستش را به سمت او دراز کرد: «این دفعه با توپ بیشتر ملدارا کن.»

کایل دست او را گرفت و به آرامی بلند شد و هنگامی که در حال ایستادن بود، سرش تقریباً به برجک‌های سنگی نورگیر برخورد کرد.

کایل لبخندی به مرد مسن تر زد و گفت: «توپ قبله کم‌باد بود. اصلاً به درد نمی‌خورد.»

یک نفر با صدای بلند گفت: «من اندی‌رو به عنوان کاپیتان تیم پیشنهاد می‌کنم.»

وس از روی زمین بلند شد، کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «من بالیلی موافقم.»

«اندی و لیلی.»

«آره، اندی و لیلی.»

اندی به سرعت گفت: «من کایل‌رو انتخاب می‌کنم.»

لیلی متقابلاً پاسخ داد: «پس من هم این‌رو برمی‌دارم.»

«جرد.»

«براند.»

جیمی روی پنجه‌های پایش ایستاد تا بلندتر به نظر برسد.

«پیگ.»

«هیدی.»

«آرون.»

«وس.»

انتخاب افراد دو تیم همچنان ادامه داشت. جیمی هنگامی که لیلی قبل از اینکه نیمی از افراد بزرگسال برگزیده شوند، نام او را بر زبان آورد از شدت هیجان برافروخته شد. حتی مگی و جب هم انتخاب شدند.

تعداد افراد دو تیم مساوی شدند. تا اینکه لوسینا درحالی که دو پسر کوچکش از شدت هیجان بالا و پایین می‌پریدند همراه جرد به اتاق بازی آمد. جیمی یک توپ فوتبال نو و براق در دست داشت و آن را بالای سرش نگه داشته بود و پسر بزرگ‌تر که این‌ایا نام داشت، ورجه و ورجه می‌کرد تا توپ را از دست او بگیرد.

لیلی پرسید: «واندا؟»

سرم را تکان داد و به پایم اشاره کردم.

«راست می‌گی، معذرت می‌خوام.»

ملی شروع به غرولند کرد: «من فوتبالم خوبه. خوب یعنی خوب بود.»

به او یادآوری کردم. فعلاً که من به سختی راه می‌رم.

ایان گفت: «فکر کنم تو این بازی شرکت نکنم.»

وس شروع به غرولند کرد: «نه. اونا کایل و جردرو انتخاب کردن، ما بدون تو حسابمون رسیده‌اس.»

به او گفتم: «بازی کن... من... من حساب امتیازهارو نگه می‌دارم.»

او نگاهی به من انداخت. لب‌هایش مانند یک خط باریک و سفت به هم فشرده شده بودند: «حالا بازی کردن ندارم.»

«اونا بهت نیاز دارن.»

ایان با کشیدن خُرهای نارضایتی خود را نشان داد.

جیمی اصرار کرد: «زود باش، ایان.»

گفتم: «من می‌خوام تماشا کنم. ولی آگه... به تیم خیلی قوی‌تر باشه و همه امتیازارو به خودش اختصاص بده. خیلی بی‌مزه می‌شه.»

ایان آهی کشید: «واندا، واقعاً که ناشی‌ترین دروغگویی هستی که تا به حال دیده‌ام.»

ولی بلند شد و همراه وس شروع به کش و قوس دادن بدن خود کرد.

پیگ با چهار فانوس دروازه‌ها را اعلام کرد.

سعی کردم بلند شوم... درست وسط زمین بازی نشسته بودم. هیچ‌کس در نور ضعیف اتاق توجه‌ای به من نداشت. همان‌گونه که انتظار می‌رفت فضا پر از شادی شد. با اینکه به نظرم عجیب می‌آمد، ولی حق با جب بود. اهالی غار به چنین مکانی نیاز داشتند.

توانستم چهار دست و پا شوم. سپس پای سالم خود را جلو کشیدم. در نتیجه روی پای خرابم زانو زدم. درد داشتم. سعی کردم روی پای سالم خود بلند شوم. به لطف توازن نامناسب پای دردناکم تعادل خود را از دست دادم.

دست‌های نیرومندی پیش از آنکه با صورت زمین بخورم، محکم مرا نگه داشتند. با نگاه پشیمان و تأسف‌باری به بالا نگاه کردم تا از ایان تشکر کنم. کلمات در گلویم گیر کردند. این جرد بود که مانع افتادن من شده بود. او با لحن دوستانه‌ای گفت:

«می تونستی کمک بخوای.»

گلویم را صاف کردم: «من... باید این کارو می کردم. نخواستم...»

«نمی خواستی توجه کسی رو جلب کنی؟» او این کلمات را از روی کنجکاوی بر زبان آورد و اثری از سرزنش در آن مشاهده نمی شد. او کمکم کرد تا لنگان لنگان به سمت مدخل غار بروم.

سرم را یک بار تکان دادم: «نمی خواستم کسی رو مجبور کنم به زور کاری رو که دوست نداره انجام بده.» جمله‌ای که بر زبان آوردم دقیقاً منظورم را نمی رساند، ولی او ظاهراً متوجه شد.

«فکر نمی کنم جیمی یا ایان به تو کمک نکنن.»

سرم را برگرداندم و نگاهی به آنها انداختم. در آن نور کم هنوز هیچ کدام متوجه نشده بودند که من دیگر وسط زمین ننشسته‌ام. آنها تویی را به بالای سر خود پرتاب کرده بودند و زمانی که توپ به صورت وس خورد، به خنده افتادند.

«ولی اونا دارن کمی تفریح می کنن. نخواستم مزاحمشون بشم.»

جرد به چهره‌ام دقیق شد. متوجه شدم که از روی محبت لبخندی بر لب‌هایم نشسته بود.

او گفت: «کاملاً حواست جمع اون بیچماس.»

«بله.»

او سرش را تکان داد: «و آن مرد؟»

«ایان یک... ایان منو باور داره. همش مواظب منه. اون در مقام یه انسان... بیش از حد مهربونه.» می خواستم بگویم «تقریباً مثل یک روح» ولی چنین تحسین و تعریفی برای این شنونده چندان خوشایند نبود.

جرد با لحنی که ناخوشایند به نظر می رسید، گفت: «در مقام یه انسان. تفاوت مهم‌تری از آنچه فکرش رو کرده بودم.»

او مرا روی لبه سنگی ورودی غار که به شکل یک نیمکت کوتاه و راحت‌تر از نشستن روی زمین بود، نشانده.

به او گفتم: «مشکرم. می دونی، جب تصمیم درستی گرفتم.»

او با لحنی ملایم‌تر از کلماتی که بر زبان آورده بود، گفت: «من موافق رأی دادگناه نیستم.»

«از تو هم مشکرم که از من دفاع کردی.»

«هر کلمه‌ای که بر زبان آوردم، حقیقت داشت.»

نگاهم را به زمین دوختم: «درسته. این واقعیت داره که من هرگز به کسی در اینجا آسیبی نرسوندم. از روی عمد. واقعاً متأسفم که با او مدن به اینجا باعث آزار تو و جیمی شدم. واقعاً متأسفم.»

او با چهره متفکرانه‌ای در کنارم نشست: «راستشو بخوای...»

کمی تردید کرد: «بیچه از وقتی تو اومدی بهتر شده. یه جورایی دیگه صدای خنده‌هاشو فراموش کرده بودم.»

اکنون هر دو به صدای خنده‌های او که بلندتر از صدای خنده بزرگ‌ترها در فضای غار طنین افکنده بود، گوش می دادیم.

«ازت مشکرم که اینو بهم گفتی. این قضیه خیلی نگرانم کرده بود. امیدوار بودم همه چیزو برای همیشه خراب نکرده باشم.»

«چرا؟»

گیج و مبهوت سرم را بلند کردم و نگاهی به او انداختم.

او با کنجکاوی ولی نه با لحنی احساساتی و پرشور پرسید: «چرا اونو دوست داری؟» لبم را گاز گرفتم.

«می تونی به من بگی... من... من...» نتوانست کلمات مناسبی بیابد. در نتیجه تکرار کرد: «می تونی به من بگی.»

هنگام جواب دادن به پاهایم نگاه می کردم: «یه مقدارش به خاطر اینه که ملاتی اونو دوست داره.» زیرچشمی نگاه نکردم تا بینم نسبت به نام ملاتی چه واکنشی نشان می دهد. یک نیروی زیاد. چون خاطراتی که ملاتی از او داشت، در ذهن من نیز جای گرفته بود... و بعد وقتی خودش را دیدم... شانه‌هایم را بالا انداختم: «نمی تونم دوستش نداشته باشم. این بخشی از وجود خودمه... به دلیل وجود ملاتی که تک تک سلول‌هام اونو دوست داره. تا حالا توجه نکرده بودم به میزبان چنین تأثیری بر من می داره. شاید

فقط بدن انسان‌ها چنین واکنشی نشون می‌ده. شاید هم فقط ملاتی این طوریه.»  
او سعی کرد لحن صدایش را ملایم و یکنواخت نگه دارد: «اون با تو حرف می‌زنه؟» ولی اکنون می‌توانستم کشمکش در صدایش حس کنم.

«بله.»

«چندوقت یکبار؟»

«هروقت دلش بخواد. هر وقت به چیزی علاقه‌مند باشه.»

«امروز چطور؟»

«نه چندان. اون یه جورایی... از دستم خیلی عصبانیه.»

او از شدت تعجب خنده بلندی سر داد: «عصبانیه؟ چرا؟»

«برای اینکه... آیا ابراز واقعیت خطر را دوچندان نمی‌کرد؟» هیجی.»

او بار دیگر دروغ من را تشخیص داد و آن را به مسائل دیگر ربط داد.

بار دیگر خنده‌های سر داد: «اوه، کایل اون دلش می‌خواست اونو اعدام کنن. آره

همین طوره.»

نظر موافق خود را اعلام کردم: «اون می‌تونه... خشن و بی‌رحم باشه.»

لبخندی بر لب آوردم تا احساس نکند به او توهین کرده‌ام. البته به او که اهانت

نکرده بودم: «راستی، چطوریه؟»

«اون می‌خواست من مبارزه کنم. ولی من... من نمی‌تونم این کارو بکنم. من یه

مبارزه‌گر نیستم.»

او با سر انگشت خود صورت آسیب دیده‌ام را لمس کرد: «می‌تونم اینو بفهمم،

متأسفم.»

«نه. هر کسی همین کارو می‌کرد. می‌دونم چه احساسی داشتی.»

«آگه من هم یه انسان بودم، همین کارو می‌کردم. به علاوه، من به این موضوع فکر

نمی‌کردم... یاد جستجوگر افتاده بودم.»

او یکباره جا خورد.

دوباره لبخندی بر لب آوردم و او کمی آرام شد: «ملاتی از من می‌خواست اونو

خفه کنم. اون واقعاً از اون جستجوگر بیزار بود و من هم نمی‌تونستم... دلیلی برای

سرزنش او پیدا کنم.»

«اون هنوز داره دنبالت می‌گرده. به نظر می‌رسه مجبور بوده هلی کوپتر رو تحویل بده.»  
چشم‌هایم را بستم، مشت‌هایم را گره کردم و لحظاتی روی نفس کشیدن خود تمرکز کردم.

زیر لب گفتم: «قبلاً از اون نمی‌ترسیدم. نمی‌دونم چرا حالا این قدر باعث وحشتم می‌شه. اون الان کجاست؟»

«نگران نباش. دیروز فقط بزرگراهرو بالا و پایین می‌کرد. اون تورو پیدا نخواهد کرد.»

خیلی دلم می‌خواست حرفش را باور کنم، سرم را تکان دادم.

او زیر لب گفت: «می‌تونی... می‌تونی الان صدای مل‌رو بشنوی؟»

چشم‌هایم را بسته نگه داشتم: «وجودش رو حس... می‌کنم. داره سخت گوش می‌ده.»

او نجوا کرد: «داره به چی فکر می‌کنه؟»

به ملاتی گفتم: «الان فرصت مال تونه. جی می‌خواهی بهش بگی؟»

او برای نخستین بار محتاطانه عمل کرد. درخواست جرد او را آشفته کرده بود. چرا.

چرا اون حالا به تو اعتماد پیدا کرده؟

چشم‌هایم را باز کردم، جرد نفسش را در سینه حبس کرده و به من خیره شده بود.

«اون می‌خواد بدونه چه اتفاقی افتاده که... تو فرق کردی. چرا به ما دو تا اعتماد پیدا

کردی؟»

او نحوه‌ای فکر کرد: «مجموعه‌ای... از چیزای مختلف. تو با والتر... خیلی مهربون

بودی. تا حالا غیر از دکتر کسی رو این قدر دل‌رحم و مهربون ندیده‌ام. زندگی کایل رو

هم نجات دادی. در صورتی که صرف‌نظر از اینکه قصد داشت تورو از بین بیره، هر

کدوم از ما برای حفظ جان خود می‌داشتیم بیفته تو رودخونه. سوم اینکه تو دروغگوی

ناشی هستی.»

او یک مرتبه به خنده افتاد: «سعی کردم این مطالب‌رو بیرم روی به نمودار. شاید

فردا بیدار بشم و نظرم دوباره عوض بشه.»

من و مل هر دو جا خوردیم.

«ولی وقتی امروز اونا شروع کردن به تو حمله کنن، بهشون پرخاش کردم. در

وجود اونا چیزایی رو تونستم بینم که نباید در خودم باشه. فهمیدم که قبلاً هم به این واقعیت پی برده بودم، ولی کله شق و بی رحم بودم. فکر می‌کنم از وقتی که... خوب، از اون اولین شبی که خودتو انداختی جلوی من تا در مقابل کایل از من دفاع کنی، به کمی فهمیدم.» آنگاه خنده‌ای سرد داد. انگار که فکر نمی‌کرد کایل موجود خطرناکی است: «ولی من بهتر از تو دروغ می‌گم. حتی می‌تونم به خودم هم دروغ بگم.»

«اون امیدواره نظرت رو عوض نکنی. می‌ترسه این کارو بکنی.»

جرد چشم‌هایش را بست: «مل.»

قلبم سریع‌تر از قبل در سینه‌ام می‌تپید. این ضریبان شدید بر اثر شادمانی ملایمی بود، نه من. جرد باید حدس زده باشد چقدر دوستش دارم. باید بعد از سوالاتی که در مورد جیمی کرد، این را فهمیده باشد.

«به اون... بگو این اتفاق نخواهد افتاد.»

«اون صداتو می‌شنوه.»

«ارتباط شما... تا چه حد مستقیمه؟»

«اون هرچی رو من می‌شنوم، می‌شنوه. هر چی رو هم که می‌بینم، می‌بینه.»

«هر احساسی هم داشته باشی حس می‌کنه؟»

«بله.»

چروکی روی بینی‌اش افتاد. دوباره صورتم را به نرمی نوازش کرد: «نمی‌دونی چقدر متأسفم.»

پوست صورتم داغ‌تر شد. یک حرارت دل‌چسب. ولی حرف‌هایش بیشتر از تماس انگشتانش مرا سوزاند. البته که او برای آزردن ملایمی متأسف‌تر بود. البته. این واقعیت نباید مرا می‌آزرده.

«زود باش جرد! بریم دیگه!»

هر دو سرمان را بلند کردیم. کایل بود. ظاهراً کاملاً آرام بود، گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده و امروز زندگی او مورد محاکمه قرار نگرفته بود. شاید می‌دانست نتیجه چه خواهد بود. شاید هم به سرعت در مورد مشکلات خود بی‌تفاوت می‌شد. ظاهراً متوجه حضور من در کنار جرد نبود. تازه متوجه شدم که بقیه، برعکس متوجه این موضوع شده بودند.

جیمی با لبخند رضایت‌مندانهای به ما نگاه می‌کرد. احتمالاً مشاهده این صحنه برایش خوشایند بود. واقعاً چنین بود؟

منظورت چیه؟

وقتی مارو نگاه می‌کنه، چی می‌بینه؟ خونوادش رو که دوباره دور هم جمع شدن؟

مگه این طور نیست؟ به جورایی...؟

با به عضو ناخواسته.

ولی بازم بهتر از دیروزه.

فکر می‌کنم...

او اعتراف کرد. من می‌دونم خوشحالم جرد می‌دونه من اینجا هستم... ولی هنوز خوشم نمی‌آد تورو لمس کنه.

ولی من خیلی خوشم می‌آد. وقتی جرد صورتم را نوازش کرد، پوست صورتم داغ

شد. برای این موضوع متأسفم.

سرزنشت نمی‌کنم. یا حداقل می‌دونم نباید این کارو بکنم.

متشکرم.

جیمی تنها کسی نبود که به تماشای ما ایستاده بود. جب هم با کنجکاو به ما نگاه می‌کرد و لبخند خفیفی گوشه‌های ریشش را بالا کشیده بود.

شارون و مگی که شعله‌های آتش خشم در چشم‌هایشان مشاهده می‌شد، به ما خیره شده بودند. حالت چهره آن دو به حدی به هم شبیه بود که حتی پوست صاف و موهای براق شارون او را جوان‌تر از مادر مو سفیدش نشان نمی‌داد.

ایان نگران بود. چشم‌هایش نیمه بسته شده بودند و داشت به سمت من می‌آمد تا بار دیگر از من محافظت کند و مطمئن شود جرد ناراحت نمی‌شود. لبخندی بر لب آوردم تا خیالش جمع شود. ولی او لبخند مرا با لبخندی متقابل پاسخ نداد، فقط نفس عمیقی کشید.

بل گفت. فکر نمی‌کنم این موضوع علت نگرانی اون باشه.

جرد برخاست و نرحالی که هنوز به صورتم نگاه می‌کرد، پرسید: «الان هم داری صداتشو می‌شنوی؟»

سؤال او قبل از اینکه بتوانم از ملایم پیرسم منظورش چیست. حواسم را پرت کرد.  
«بله»

«اون داره چی می‌گه؟»

«ما داریم بررسی می‌کنیم بقیه درمورد... تغییر احساس و عقیده تو چه فکری می‌کنی؟» سرم را به سمت عمه و دختر عمه ملایم چرخاندم. آن دو همزمان پشت خود را به من کردند.

جرد اعتراف کرد: «خیلی دیوونه و خُل وضع‌ان»

کایل با صدای بلندی غرید: «خیلی خوب، باشه.» آنگاه به سمت توپ که در روشن‌ترین جای زمین بازی فرود آمد، چرخید: «بدون تو هم می‌تونیم برنده بشیم.»  
جرد نگاه حسرت‌باری به من - به ما - انداخت: «دارم می‌ام!» آنگاه به سمت توپ دوید.

من خیلی در شمارش امتیازها مهارت نداشتم و تاریکی اجازه نمی‌داد از جایی که نشسته بودم توپ را بینم. آنقدر تاریک بود که حتی بازیکن‌ها تا هنگامی که زیر نور مستقیم قرار نمی‌گرفتند به وضوح دیده نمی‌شدند. با واکنش‌های جیمی امتیازها را می‌شمردم.

فریاد پیروزی هنگامی که تیمش امتیازی به دست می‌آورد، و غرولندش موقع به دست آوردن امتیاز از طرف تیم مقابل. تعداد غرولندها بیشتر از فریادهای شادی بود.

همه بازی می‌کردند. مگی دروازه‌بان تیم اندی و جب دروازه‌بان تیم لیلی بود. هر دو به طرز شگفت‌انگیزی خوب بازی می‌کردند. می‌توانستم سایه‌های آن دو را در نور فانوس‌هایی که دروازه را ساخته بودند، بینم. حرکات نرم بدنشان آنها را بیست سی سال جوان‌تر نشان می‌داد. جب ابایی نداشت برای جلوگیری از ورود توپ به دروازه‌اش زمین بخورد ولی مگی نیازی نداشت به چنین ترفندهایی متوسل شود. او مانند آهنربایی توپ نامرئی را جذب می‌کرد. هر بار وس یا ایان ضربه محکمی روانه دروازه می‌کردند... توپ در دست‌های او جای می‌گرفت.

ترودی و پیگ پس از نیم ساعت یا کمی بیشتر زمین بازی را ترک کردند و هنگام خروج از زمین بازی درحالی که با هیجان زیادی مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند

از کنار من رد شدند. ظاهراً به نظر نمی‌آمد روز خود را با یک محاکمه جدی شروع کرده باشیم. ولی در هر حال خوشحال بودم همه چیز به سرعت تغییر کرد.

زن‌ها برای مدت طولانی اتاق بازی را ترک کرده بودند. آنها درحالی که جعبه‌های زیادی را حمل می‌کردند بازگشتند. بسته‌های گرانولا، آن هم از نوع میوه‌ای آن. جب زمان استراحت بین دو نیمه بازی را اعلام کرد و همه برای خوردن صبحانه هجوم آوردند.

بسته‌های گرانولا در وسط زمین تقسیم می‌شد. ابتدا شلوغی زیادی به وجود آمد. جیمی که خود را از میان جمعیت بیرون کشیده بود به سمت من آمد و گفت: «ایه، واندا» دست‌هایش پر از بسته‌های گرانولا بود و دو بطری آب را هم به خوبی زیر بازوهایش جا داده بود.

«متشکرم، خوش گذشت؟»

«آره، کاش تو هم می‌تونستی بازی کنی؟»

«باشه دفعه بعد.»

سر و کله ایان هم با دست‌هایی پر از بسته‌های گرانولا پیدا شد: «شما اینجاید...»

جیمی به او گفت: «شکستشون می‌دیم.»

صدای جرد را از سمت دیگر جیمی شنیدم. او هم چند بسته گرانولا در دست داشت: «اوه.»

او و ایان نگاهی طولانی رد و بدل کردند.

کایل پرسید: «غذاها کجان؟» او بالای یک جعبه خالی ایستاده بود، سرش را می‌چرخاند تا دور و بر اتاق را خوب ببیند. او به دنبال کسی می‌گشت که همه بسته‌ها را برداشته بود.

جرد گفت: «بگیر.» او بسته‌های گرانولا را یکی یکی مانند چاقو به سمت او می‌انداخت و کایل به راحتی آنها را در هوا می‌فایید. سپس با حرکات کوتاه و سنگین تکان می‌خورد تا ببیند جرد بسته‌ای را پنهان کرده است یا نه.

ایان بدون اینکه به برادر خود نگاه کند نیمی از بسته‌هایی را که همراه آورده بود، به طرف برادرش پرتاب کرد: «بگیر و برو.»

کایل به او اعتنا نکرد. او امروز برای اولین بار نگاهی به من انداخت. مردمک چشم‌هایش با نوری که از پشت سرش می‌تابید سیاه‌رنگ به نظر می‌رسیدند توانستم حالت صورتش را بخوانم.

داشتم پس می‌افزادم. نفسم را در سینه حبس کردم. تا جایی که دنده‌هایم زبان به اعتراض گشودند.

جرد و ایان مانند پرده روی صحنه تئاتر جلویم را گرفتند.

جرد به کایل گفت: «نشیدی چی گفت؟»

او با دقت و کنجکاوای به فضای میان آن دو چشم دوخت و پرسید: «قبلش می‌تونم چیزی بگم؟»

آن دو جواب ندادند.

کایل به من گفت: «من متأسف نیستم. هنوزم فکر می‌کنم کار درست همون بود.»

ایان برادرش را هل داد. کایل به سمت عقب تلوتلو خورد ولی دوباره یک قدم به جلو آمد.

«صبر کن، حرفم تموم نشده.»

جرد که دست‌های گره‌خورده‌اش را چنان محکم مشت کرده بود که بند انگشت‌هایش سفید شده بودند، گفت: «چرا تموم شده.»

اکنون توجه همه جلب شده بود. سکوت بر فضای اتاق حکم‌فرما شد و تمامی شور و شغف ناشی از بازی و تفریح رنگ باخت.

کایل دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و بار دیگر خطاب به من گفت:

«نه، من متأسف نیستم. فکر نمی‌کنم کار اشتباهی انجام دادم، ولی تو زندگی منو نجات دادی. نمی‌دونم چرا ولی این کارو کردی. پس این جوری حساب می‌کنم، زندگی در مقابل زندگی. تورو نخواهم کشت و این جوری از زیر دینت درمی‌آم.»

ایان گفت: «تو به کله‌خر نفهمی.»

«برادر، کی خاطر خواه به کرم می‌شه؟ اون وقت به من می‌گی احمق؟» ایان مشت‌هایش را گره کرد و به سمت او حمله‌ور شد.

با صدایی که بلندتر از آنچه می‌خواستم بود، گفتم: «بهت می‌گم چرا؟» صدایم

تأثیری ر که می‌خواستم، گذاشت. ایان، جرد و کایل لحظه‌ای جنگ و دعوا را فراموش کردند. روی خود را برگرداند و به من زل زدند.

واکنش آنها عصبی‌ام کرد. گلویم را صاف کردم: «من نگذاشتم بیفتی تو رودخونه برای اینکه... برای اینکه من مثل تو نیستم. منظورم این نیست که مثل آدم‌ها نیستم. چون بعضی‌ها اینجا هستن که همین‌طورن. اینجا آدمای خوب و مهربون هم پیدا می‌شن. آدمایی مثل برادر تو. جب و دکتر... منظورم اینه که من مثل خود تو نیستم.»

کایل لحظه‌ای به من خیره شد و به دنبال آن پوزخندی زد و درحالی که هنوز می‌خندید، گفت: «اوو...» آنگاه رویش را برگرداند و رفت کمی آب بخورد. بار دیگر پیام خود را رساند و از پشت سر گفت: «زندگی در مقابل زندگی.»

مطمئن بودم می‌توانم حرفش را باور کنم یا نه. اصلاً مطمئن نبودم. آدم‌ها دروغگوهای ماهری بودند.



## فصل ۳۷

### دلبستگی

برنده شدن الگوی مشخصی داشت. اگر جرد و کایل در یک تیم بودند، برنده می‌شدند. اگر جرد با ایان بازی می‌کرد، باز هم تیم آنها برنده می‌شد. تا وقتی بازی برادرها در کنار یکدیگر را ندیده بودم، فکر می‌کردم جرد شکست‌ناپذیر است.

بازی کردن در تیمی که کایل یکی از اعضای آن بود ابتدا به نظر زوری و ساختگی می‌آمد - حداقل برای ایان - ولی پس از چند لحظه دويدن در دل تاریکی به صورت الگوی آشنایی درآمد... الگویی که مدت‌های زیادی پیش از آمدن من به این سیاره، وجود داشته است.

کایل حرکت بعدی ایان را قبل از اینکه ایان اقدام کند، می‌دانست و بالعکس. آن دو بدون حرف زدن با یکدیگر، همه‌چیز را به یکدیگر می‌گفتند. حتی هنگامی که جرد بهترین بازیکن‌ها - براند، اندی، وس، آرون، لیلی و مگی را به عنوان دروازه‌بان - در تیم خود انتخاب کرد، کایل و ایان برنده شدند.

جب تویی را که آرون به سمت دروازه‌اش یرتاب کرد، با یک دست گرفت، آن را زیر بغل زد و گفت: «خیلی خوب باشه، فکر می‌کنم همه می‌دونیم برنده‌ها کی هستند. حالا... با اینکه اصلاً دوست ندارم بازی رو به هم بزنم، باید بگم که یه عالمه کار... و راستشو بخواین من خیلی خسته شدم.»

چند نفری با بی‌میلی دست به اعتراض گشودند، چند تا غرولند هم شنیده شد، ولی صدای خنده‌ها بیشتر بود. ظاهراً هیچ‌کس از تمام شدن تفریح و بازی ناراحت نشده بود. از آنجایی که چند نفری بلافاصله روی زمین نشستند و نفس‌نفس زنان سرهایشان

را میان زانوهایشان قرار دادند تا نفسی تازه کنند. معلوم شد جب تنها کسی نبود که از شدت خستگی کم آورده بود.

اهالی غار در گروه‌های دو تایی و سه تایی راه افتادند. احتمالاً به سمت آشپزخانه می‌رفتند. شتابزده خود را کنار کشیدیم تا راه آنها را باز کنیم. باید وقت نهار شده باشد. البته تشخیص زمان در این گودال تاریک چندان ساده نبود. در میان افرادی که گروه گروه زمین بازی را ترک می‌کردند، چشمم به کایل و ایان افتاد.

کایل پس از اعلام نتیجه بازی دستش را به علامت پیروزی بالا برد. ولی یان بدون توجه به اشاره او، با گام‌های بلندی از کنارش گذشت.

آنگاه کایل شانه برادرش را گرفت و او را به سمت خود چرخاند. ایان دست او را کنار زد. نگران شدم مبدا کشمکش بین آن دو آغاز شد. ابتدا چنین زد و خوردی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید. کایل مشتی به شکم ایان زد که البته ایان به راحتی خود را کنار کشید و جا خالی داد. و من مشاهده کردم که مشت پرزوری نبود. کایل خنده بلندی سر داد و دستش را بالای سر ایان برد و با مشت ضربه آرامی به کتف او زد. ایان دست او را کنار زد ولی این بار نیم‌بختی بر لب آورد.

شنیدم کایل گفت: «بازی خوبی بود داداش، هنوز بهتری.»

ایان در پاسخ او گفت: «کایل، واقعاً خیلی احمقی.»

«تو عقل و هوش رو ارث بردی: من شکل و قیافه رو. به نظر منصفانه‌اس.»

کایل ضربه مشت آرام دیگری حواله ایان کرد. ایان این بار مشت او را در هوا گرفت و دستش را بیچاند و کاملاً به خنده افتاد. کایل در آن حال، هم بد و بیراه نثار او می‌کرد و هم می‌خندید. این صحنه‌ها در نظرم خشونت‌بار جلوه می‌کردند. چشم‌هایم از شدت آشفتگی جمع شده بودند. ولی در همین حال یکی از خاطرات ملانی در ذهنم زنده شد: «سه تا توله‌سگ تو چمن غلت می‌زدن و با عصبانیت به هم واق واق می‌کردن و دندان‌هاشونو به هم تیز می‌کردن. انگار تنها آرزوشون این بود که گنوی برادرشونو پاره کنن.»

ملانی تأکید کرد: آره اونو دارن بازی می‌کنن. بیمان و هم‌بستگی برادرها خیلی

عمیق.

## دل بستگی

۲۷۱

باید هم این طوری باشه. درستش همینه. اگه کایل واقعاً نخواد مارو بکشه، خیلی هم خوبه.

ملانی با بد اخلاقی تکرار کرد: اگه.

«گرسته‌ئی؟»

سرم را بلند کردم. و قلبم برای یک لحظه تیر کشید و از کار افتاد. ظاهراً جرد هنوز مرا باور داشت.

سرم را تکان دادم. در نتیجه فرصت کافی پیدا کردم تا بر خود تسلط پیدا کنم تا بتوانم با او حرف بزنم. نمی‌دونم چرا. من که فقط نشستم اینجا و کاری نکردم. ولی بیشتر خسته‌ام.

او دستش را به طرفم دراز کرد.

ملانی هشدار داد: جلوی خودت رو نگه دار. اون فقط داره ادب به خرج می‌ده.

فکر می‌کنی نمی‌دونم؟

سعی کردم دستم هنگام گرفتن دستش نلرزد.

او با دقت مرا بلند کرد تا روی پاهایم بایستم. البته روی یک پا. وزن خود را روی پای سالم خود انداختم. نمی‌دانستم چگونه باید راه بیفتم. او هم گیج شده بود. هنوز دستم را گرفته بود. ولی فاصله زیادی میان من و او بود. فکر کردم اگر قرار بود لی‌لی‌کان از میان غارها عبور کنم چه منظره خنده‌داری به وجود می‌آمد. احساس کردم گردنم گرم شد. با اینکه قصد نداشتم به او تکیه دهم انگشتانم دور انگشت‌های او گره خوردند.

«کجا بریم؟»

انجم کردم: «آه... راستشو بخوای نمی‌دونم. فکر می‌کنم هنوز به زیر انداز تو گودال - یعنی تو ایتر باشه.»

او نیز انجمی کرد و مثل من از این فکر خورشش نیامد.

آنگاه دست نیرومندی زیر بازوهایم را گرفت و وزن بدنم را به خود منتقل کرد.

ایان گفت: «تو نو به جایی که نیاز داره بره، می‌برم.»

حالت صورت جرد محتاطانه و دقیق به نظر می‌رسید و حالت نگاهش مثل وقت‌هدنی بود که به من نگاه می‌کرد و نمی‌خواست بفهمم به چه فکر می‌کند. ولی این بار

به ایان خیره شده بود.

«ما فقط داشتیم با هم فکر می‌کردیم اون کجا بره. خیلی خسته است. شاید بیمارستان...؟»

من و ایان همزمان سرهایمان را تکان دادیم. فکر نمی‌کردم بعد از گذراندن آن دو روز کدایی بتوانم اتاقی را که قبلاً به اشتباه از آن می‌ترسیدم تحمل کنم. مخصوصاً تختخواب خالی والتر...

ایان گفت: «من جای بهتری برای اون سراغ دارم. آن تخت‌های تاشو خیلی هم از سنگ‌های کف غار نرم‌تر نیستن. اون هم که جراحات زیادی در بدنش داره.»

جرد هنوز دستم را گرفته بود. آیا متوجه بود چقدر محکم آن را فشار می‌داد؟ دستم کم‌کم درد گرفته بود. ولی او ظاهراً متوجه نشده بود و من قطعاً قصد نداشتم اعتراض کنم.

جرد به ایان پیشنهاد کرد: «چرا نمی‌ری نهار بخوری. به نظر می‌رسه گرسنه باشی. من اونو هر جا تو در نظر گرفته‌ای می‌برم...»

ایان خنده آرام و اندوه‌باری کرد: «من رو به راهم. و جرد اگه راستشو بخوای واندا به کمک دو نفر احتیاج داره. فکر نمی‌کنم تنهایی از عهده حرکت دادنش بریایی. می‌بینی...»

ایان پس از لحظه‌ای مکث خم شد و به سرعت مرا بلند کرد. این حرکت سریع باعث شد نفسم بند بیاید. جرد دستم را رها نکرد. نوک انگشت‌هایم قرمز شده بودند...

«... فکر می‌کنم واندا امروز به اندازه کافی حرکت داشته. تو جلوی ما حرکت کن و به سمت آشپزخونه برو.»

نوک انگشت‌هایم زرشکی شده بودند. با این حال آن دو همچنان به یکدیگر زل زده بودند.

جرد سرانجام با صدای خفهای گفت: «من می‌تونم اونو ببرم.»

ایان باز هم با او کلنجار می‌رفت: «مطمئنی؟» آنگاه مرا به سمت خود کشید.

جرد لحظه‌ای طولانی به صورتم خیره شد. آنگاه دستم را رها کرد.

ملاتی لب به شکایت گشود. او چه دردی! منظور او درد ناگهانی ناشی از نیشتر

زجر آوری بود که نگار در قنبر فرو کردند. نه از جریان مجدد خون در انگشت‌هایم.

متأسفم. می‌خواهی در این مورد چه کار کنم؟

اون مال تو نیست.

آره. اینو می‌دونم.

اوه.

متأسفم.

جرد هنگامی که ایان با لبخند خفیف و پیروزمندانه‌ای که دور تا دور لب‌هایش نقش بسته بود به سمت درب خروجی حرکت کرد. گفت: «فکر کنم تا به جایی همراهتون پیام. می‌خواستم در به موردی باهات حرف بزنم.»

جرد هنگامی که از میان راهروی تاریک عبور می‌کردیم اصلاً چیزی بر زبان نیاورد. به شدت ساکت بود و من مطمئن نبودم همراه ما حرکت می‌کند یا نه. ولی هنگامی که بار دیگر به روشنایی مزرعه ذرت رسیدیم. او را دیدم که درست در کنار ایان حرکت می‌کرد.

او تا زمانی که از میدان بزرگ عبور نکرده بودیم و جز خودمان سه تا کسی دور و برمان نبود، لب به سخن نگشود.

آنگاه از ایان پرسید: «نظرت در مورد حرف‌های کایل چیه؟»

ایان هوا را با فشار از بینی خود خارج کرد: «اون همیشه به این می‌نازه که رو حرف خودش می‌مونه. من معمولاً به هر قولی که می‌ده، اعتماد دارم ولی در شرایط فعلی... قصد ندارم وندارو حتی یک لحظه از نظر دور کنم.»

«خوبه.»

گفتم: «ایان. همه چیز درست می‌شه. من نمی‌ترسم.»

«باید هم ترسی. من بهت قول می‌دم... هیچ‌کس دیگه اینجا جرأت نداره چنین کاری با تو بکنه. و در امان خواهی بود.»

زمانی که چشم‌هایش درخشش خاصی پیدا می‌کردند، نگاه برگرفتن از آنها دشوار به نظر می‌رسید. شک و تردید در گفته‌هایش نیز همین‌طور. جرد نیز رضایت خود را نشان داد: «بله. حتماً همین‌طوره.»

او شانه به شانه ایان حرکت می‌کرد. در نتیجه نمی‌توانستم حالت صورتش را ببینم.  
 زیر لب گفتم: «مشکرم.»  
 تا زمانی که ایان در مقابل درهای خاکستری و قرمز رنگی که به ورودی غارش تکیه داده شده بودند توقف کرد، کسی حرفی نزد. ایان اشاره‌ای به درها کرد و به جرد گفت: «ممکنه اینارو برداری؟»  
 جرد از جای خود تکان نخورد. ایان برگشت، در نتیجه هر دو توانستیم صورت او را که بار دیگر دقیق و محتاط به نظر می‌رسید، ببینیم.  
 او با لحن مشکوکی پرسید: «اتاق تو؟ جای بهتری که می‌گفتی. اینجاست؟»  
 «اینجا الان اتاق اونه.»  
 «و تو چی؟»  
 «هنوز دقیقاً نمی‌دونم.»  
 آن دو چند لحظه یکدیگر را برانداز کردند.  
 شروع کردم بگویم: «ایان، اینجا...»  
 او حرفم را قطع کرد، گویی تازه متوجه حضور من شده... انگار وزن من آن قدر سبک بود که اصلاً فراموش کرده بود اینجا هستم: «تو خیلی خسته‌ای، نه؟ جرد لطفاً می‌شه دررو برداری؟»  
 جرد بدون اینکه چیزی بگوید با فشار زیادی در قرمز رنگ را چرخاند و آن را روی در خاکستری رنگ هل داد.  
 اکنون به کمک نور خورشید که از میان شکاف‌های باریک سقف به درون می‌تابید، می‌توانستم به خوبی اتاق ایان را ببینم. اتاق او به روشنی اتاق جیمی و جرد نبود. طول آن هم کمتر بود و در نتیجه باقواره‌تر به نظر می‌رسید. نسبتاً دایره‌ای بود... به نوعی شبیه سوراخی که مدت‌ها در آن زندانی بودم، متها ده برابر بزرگ‌تر.  
 دو تشک جفت هم روی زمین به دیوارهای مقابل تکیه داده شده بودند و راه باریکی میان آن دو به وجود آمده بود. در انتهای اتاق کمد کوتاه و درازی قرار داشت. در قسمت بالایی سمت چپ آن تعداد زیادی لباس، دو عدد کتاب و تعداد زیادی ورق بازی مشاهده می‌شد. سمت راست کمد کاملاً خالی بود.

ایان با دقت مرا روی تشک سمت راست قرار داد، پایم را آهسته جابه‌جا کرد. بالش را هم زیر سرم صاف کرد. جرد که پیشش به ما بود، در آستانه در ایستاده بود.  
 ایان از من پرسید: «این جووری راحتی؟»  
 «آره.»  
 «خسته به نظر می‌آی.»  
 «ولی نباید خسته باشم... این اواخر جز خوابیدن کاری نکرده‌ام.»  
 «بدنت برای درمان نیاز به استراحت بیشتری داره.»  
 سرم را تکان دادم. نمی‌توانستم منکر شوم که به زور پلک‌هایم را باز نگه داشته بودم.  
 «بعداً برات غذا می‌آرم. نگران هیچ چیز نباش.»  
 «مشکرم، ایان؟»  
 «چی؟»  
 زیر لب گفتم: «اینجا اتاق تونه. پس خودت هم همین‌جا بخواب.»  
 «تو ناراحت نمی‌شی؟»  
 «چرا باید ناراحت بشم؟»  
 «حتملاً فکر خوبی... این جووری می‌تونم بهتر مراقبت باشم. حالا دیگه کمی بخواب.»  
 «باشه.»  
 چشم‌هایم بسته شدند. او دستم را نوازش کرد و به دنبال آن شنیدم بلند شد و چند لحظه بعد در چوبی به آرامی روی دهانه سنگی غار قرار گرفت.  
 ملال می‌پرسید: «اصلاً فکر می‌کنی داری چی کار می‌کنی؟»  
 چی مگه الان چه کار کردم؟  
 واندا، تو دیگه تقریباً... به انسانی باید بفهمی که ایان در مورد دعوتی که ازش کردی چه فکری می‌کنه؟  
 دعوت؟ تازه متوجه جهت فکری او شدم. این طوره‌ها هم نیست. اینجا اتاق اونه. دو تا تشک هم توشه. من که نمی‌تونم تموم اتاق رو به خودم تنهایی اختصاص بدم. البته که باید هر دو از این اتاق استفاده کنیم. ایان هم اینو می‌دونه.  
 واقعاً؟ واندا چشم‌هاتو باز کن. اون داره... چطور برات توضیح بدم که درست

بفهمی؟ اون داره اون احساسی رو که تو به جرد داری. بهت پیدا می کنه؟ نمی تونی اینو بفهمی؟

برای چند ثانیه ای نتوانستم جوابی بدهم.

سرانجام گفتم. این غیر ممکنه.

ایان با صدای آهسته ای از آن سمت درهای چوبی پرسید: «فکر می کنی اتفاقات

امروز صبح تأثیری روی آرون و براند بناره؟»

«منظورت رفتن کایل از اینجاست؟»

«آره. اونا مجبور نبودن... قبلاً کاری صورت داده باشن. نه وقتی که به نظر می رسید

کایل این کارو برای اونا می کنه.»

«متوجه منظورت هستم. باهاشون حرف می زنم.»

ایان پرسید: «فکر می کنی این کار کافی باشه؟»

«من زندگی هر دوشونو نجات دادم. اونا بهم مدیونن. اگه ازشون چیزی بخوام.

انجام می دن.»

«حاضری زندگی واندارو شرط بندی کنی؟»

سکوت سنگینی میان آن دو برقرار شد.

جرد سرانجام گفت: «ازش چشم برنمی داریم.»

یک سکوت طولانی دیگر.

جرد پرسید: «خیال نداری بری چیزی بخوری؟»

«فکر کنم بهتره کمی این دور و بر بیلکم... تو چی؟»

جرد جوابی نداد.

ایان پرسید. «چیه؟ جرد، می خوای چیزی بهم بگی؟»

جرد به آهستگی گفت: «اون دختر اینجاست...»

«خوب؟»

«این جسم متعلق به اون نیست.»

«منظورت چیه؟»

صدای جرد هنگام جواب دادن سرد و سخت به نظر می رسید: «بهش دست نزن.»

صدای خنده کوتاه ایان شنیده شد: «اوه، حسودیت می شه؟»

«موضوع دقیقاً این نیست.»

ایان با لحن ضعه آمیزی گفت: «دقیقاً.»

«ظاهرأ ونداکم و بیش با ملانی یه موجود مشترکن. به نظر می آد روابط دوستانه... و

صمیمانه ای با هم پیدا کردن. ولی کاملاً واضحه که واندا تصمیم گیرنده اس. اگه خودت

بودی چی؟ اگه جای ملانی بودی چه احساسی داشتی؟ اگه این طوری مورد هجوم

قرار گرفتی و تو تله می افتادی و یه نفر دیگه اختیار جسمت رو در دست می گرفت و

بهت می گفت چه کار کنی. چه کار نکنی. چی؟ اگه نمی تونستی حرف دلت رو بزنی؟

دلت نمی خواست به آرزوهات، تا جایی که آشکار می شدن... احترام گذاشته بشه؟

حداقل از طرف بقیه آدمها؟»

«باشه. باشه. منظورت رو فهمیدم. سعی می کنم یادم بمونه.»

جرد پرسید: «منظورت چیه که سعی می کنی یادت بمونه؟»

«منظورم اینه که بهش فکر می کنم.»

جرد بی معطلی گفت: «لازم نیس به چیزی فکر کنی.»

از لحن صدایش می توانستم حالت چهره اش را مجسم کنم. دندان هایی کلید شده و

آرواره ای منقبض و کشیده.

«این جسم و فردی که داخل آن حبس شده به من تعلق داره.»

«مضمنی ملانی هنوز احساسی...»

«ملانی همیشه مال منه. من هم همیشه متعلق به اون هستم.»

همیشه.

من و ملانی ناگهان در دو طیف مخالف قرار گرفتیم. و از شدت شادی به سرواز

درآمده بود من... نه.

هر دو هنگام سکوت بعدی یا آشفتنگی و نگرانی به انتظار نشستیم.

ایان با صدایی که کمی بلندتر از نجوا به نظر می رسید. پرسید: «ولی اگه خودت جای

اون بودی چی؟ اگه در بدن یه انسان جا گرفته بودی و در این سیاره رهاش کرده بودن

تا خودت رو در میان هموعالت گم شده حس کنی و اگه این قدر آدم... خوبی بودی که

سعی می‌کردی زندگی کسی رو که در جسمش جا گرفته بودی نجات بدی و تقریباً خودت رو به کشتن می‌دادی تا اونو نزد خونواده‌ش برگردونی؟ اون وقت آگه خودت رو در محاصره غریبه‌هایی وحشی و خشن که ازت نفرت داشتن و بارها و بارها سعی می‌کردن به هر قیمتی شده تورو بکشن. می‌دید. چه کار می‌کردی؟ صدای ایان برای یک لحظه به لرزش افتاد: «اون وقت آگه با وجود همه این مصیبت‌ها باز سعی می‌کردی از این آدما حمایت کنی و نجاتشون بدی چی؟ آیا در این صورت استحقاق زنده بودن رو هم پیدا نمی‌کردی؟ بعد از این همه گذشت؟»

جرد پاسخی نداد. احساس کردم چشم‌هایم تر شدند. آیا ایان حقیقتاً چنین تصور مساعدی نسبت به من داشت؟ آیا واقعاً فکر می‌کرد من استحقاق زندگی در اینجا را پیدا کرده بودم؟

ایان ادامه داد: «مطلب رو گرفتی؟»

«من... من باید در موردش فکر کنم.»

«این کارو نکن.»

«ولی هنوز...»

ایان حرف او را با کشیدن آه عمیقی قطع کرد: «دیگه کفر مرو در نیار. واندا با وجود اینکه جسم به انسان رو داره. کاملاً به انسان به حساب نمی‌اد و ظاهراً نمی‌تونه مثل یه انسان به... تماس‌های فیزیکی پاسخ بده.»

جرد به خنده افتاد: «فرضیه تو اینه؟»

«کجاش خنده داره؟»

لحن صدای جرد بار دیگر جدی شد: «اون خیلی هم خوب به تماس جسمی واکنش نشون می‌ده. در این مورد به اندازه کافی به انسان. یا در هر حال جسمش به یه انسان تعلق داره.»

صورت‌م داغ شد.

ایان سکوت اختیار کرد.

«حسودیت می‌شه؟»

«عملاً... آره. خیلی به نظرم عجیبه.» صدای این عصبی و ناراحت به نظر می‌رسید:

«تو اینو از کجا می‌دونی؟»

جرد کمی تردید به خرج داد: «به جور... آزمایش بود.»

«آزمایش؟»

«اون طوری که فکر می‌کردم پیش نرفت. ملالی منو پس زد.»

شنیدم که بر زبان آوردن این خاطره او را به خنده واداشت در ذهن خود خطوط ظریفی را که در اطراف چشم‌هایش چین خوردند. مجسم کردم.

«ملالی... تورو... پس زد؟»

«مطمئناً واندا نبود. باید صورت اونو که دیده باشی... چیه؟ هی ایان سخت نگیر مرد!»

ایان جنر و ولزکلان گفت: «برای یه لحظه هم شده فکر کردی این کار با اون چه کرده؟»

«مل؟»

«نه. احمق. واندارو می‌گم!»

جرد که ظاهراً کمی گیج شده بود، پرسید: «با واندا چه کرده؟»

«اود. از اینجا دور شو. برو به چیزی بخور و چند ساعتی دور و بر من بیدار نشه.»

ایان به او فرصتی برای جواب دادن نداد. او ناگهان در را محکم ولی به آرامی کنار کشید... آنگاه آهسته وارد اتاق شد و در را سر جای خود قرار داد.

او روی خود را برگرداند و چشمش در چشم من افتاد. از حالت چهره‌اش معلوم بود خیلی تعجب کرده که هنوز بیدارم. متعجب و شرمگین. آتشی در چشم‌هایش شعله‌ور شد و به آرامی رو به خاموشی گذاشت. لب‌هایش را به هم فشرد. سرش را به یک سمت خم کرد و گوش داد. من هم گوش‌هایم را تیز کردم، ولی قدم‌های جرد بی‌صدا بودند. ایان چند لحظه‌ای صبر کرد. آنگاه آهی کشید و خود را روی لبه تشکش که آن طرف تشک من بود، انداخت و گفت: «به نظرم خیلی هم بوآش حرف نزدیم.»

زیر لب زمزمه کردم: «صدا تو این غارها می‌پیچه.»

سرش را تکان داد و سرانجام گفت: «خوب... چه فکری می‌کنی؟»

## فصل ۳۸

### ابراز علاقه

«درباره چی چه فکری می‌کنم؟»

او به وضوح گفت: «درباره بحث... ما بیرون اتاق.»

چه فکری درباره صحبت‌های آنها می‌کردم؟ نمی‌دانم.

ایان به دینی نامشخص می‌توانست از دیدگاه من به مسایل نگاه کند. از دیدگاه یک

موجود فضایی. او فکر می‌کرد من حق زندگی پیدا کرده بودم.

ولی او حسادت... می‌کرد؟ حسادت نسبت به جرد؟

او می‌دانست ماهیت وجود من چه بود. می‌دانست من موجود کوچک و خردی

بودم که از پشت حجمه ملایی به او پیوسته بودم. همان‌گونه که کایل گفته بود، یک

کرم. با این حال حتی کایل فکر می‌کرد ایان «خاطرخواه» من شده بود. خاطرخواه من؟

چنین چیزی امکان نداشت.

یا می‌خواست بفهمد من در مورد جرد چه تصویری داشتم؟ احساسم در آن آزمایش

چه بود؟ جزئیات بیشتری درباره واکنش من نسبت به تماس‌های جسمی؟ بر خود

لرزیدم.

یا افکارم نسبت به ملایی؟ برداشت ملایی از گفت‌وگویی آن دو؟ آیا من در مورد

حقوق ملایی با جرد موافق بودم؟

نمی‌دانم چه فکری می‌کردم. درباره هیچ‌یک از مطالب.

گفتم: «واقعاً نمی‌دونم.»

ایان سرش را تکان داد: «درک می‌کنم.»

«فقط به خاطر اینکه تو خیلی مهربون و دلسوزی.»

او لبخندی به من زد. عجیب بود که چشم‌هایش در عین حال هم می‌سوزاند و خشک می‌کرد. هم قوت قلب می‌داد و گرم می‌کرد. به خصوص با رنگی که بیشتر شبیه یخ بود تا آتش. در آن لحظه که کاملاً گرم و برشور بودم.

«واندا، من خیلی دوستت دارم.»

«تازه داره به چیزایی دستگیرم می‌شه. به نظرم یه کمی کنده.»

«برای خودم هم عجیبه.»

هر دو به فکر فرو رفتیم.

او لب‌هایش را به هم فشار داد: «و... تصور می‌کنم... این یکی از مواردیه که خودت نمی‌دونی چه احساسی درباره‌اش داری؟»

«نه، منظورم اینه که آره، من... نمی‌دونم، من... من...»

«اشکالی نداره. وقت زیادی در مورد فکر کردن بهش در اختیار نداشتی و باید عجیب... به نظر بیاد.»

سرم را تکان دادم: «آره، بیشتر از عجیب. در واقع غیرممکن.»

ایان پس از چند لحظه گفت: «یه چیزی رو بهم بگو.»

«اگه جوابشو بدونم.»

«سؤال مشکلی نیست.»

او سؤال خود را بلافاصله مطرح نکرد. در عوض از میان فضای باریک میان دو تشک به من نزدیک شد و برای یک لحظه دستم را میان هر دو دست خود گرفت. آنگاه انگشتان دست چپش را به آرامی از میچ دستم تا شانه‌ام کشید و به همان آرامی آن را پس کشید. بیشتر به پوست بازویم نگاه می‌کرد تا به صورتم. به اثری که انگشت‌هایش روی پوست بازویم جای گذاشته بودند، نگاه می‌کرد. پرسید: «احساس خوبی بهت دست داد یا نه؟»

ملاتی لجوجانه گفت، بگو احساس بدی بود.

اعتراض کردم، ولی اذیت نشدم.

ولی اون چنین سؤالی ازت نکرد. وقتی می‌گه احساس خوب... اوه مثل اینکه دارم

با یه بچه حرف می‌زنم!

می‌دونی که من هنوز یک سالم هم نیست. یا به سال شده؟ در حالی که سعی می‌کردم تاریخ دقیق را حساب کنم. از موضوع گفت‌وگو منحرف شدم.

ونی ملاتی حواش پرت نشده بود. خوب از نظر اون یعنی همون احساسی که وقتی جرد مارو لمس می‌کنه، بهمون دست می‌ده.

خاطره‌ای که او به یاد آورد مربوط به خاطرات غارها نبود. بلکه خاطره‌ای از دره تنگ و جادویی در غروب آفتاب: جرد پشت سر او ایستاده بود و انگشتانش از شانه‌ها تا میچ دست‌های او را لمس می‌کردند. لذت این تماس ساده بدنم را به لرزه انداخت. این جور.

اود.

«واندا؟»

زیر لب گفتم: «ملاتی می‌گه احساس بدی بهم دست داد.»

«خودت چی می‌گی؟»

«من می‌گم... نمی‌دونم.»

در چشم‌هایش نگاه کردم. مهربان‌تر و پرحرارت‌تر از حد انتظارم بودند. «حتی نمی‌تونم تصور کنه همه این مسائل چقدر گیج‌ت می‌کنن.»

از اینکه می‌فهمید، احساس آرامش کردم: «آره، گیج شدم.»

دستش باز دیگر بازویم را لمس کرد: «می‌خوای از این کار دست بکشیم؟»

لحظه‌ای تردید کردم و تصمیم گرفتم: «بله، این... کاری که تو... می‌کنی فکر کردن رو براه دشوار می‌کنه. و ملاتی هم... از دستم عصبانیه و این هم فکر کردن رو سخت‌تر می‌کنه.»

من از دستت عصبانی نیستم بهش بگو بره.

ایان دوستمه. نمی‌خوام بره.

ایان خود را کنار کشید و دست‌هایش را دور سینه‌اش گره زد.

«تصور نمی‌کنم یه دقیقه هم مارو تنها بذاره؟»

به خنده افتادم: «شک دارم.»



ایان سرش را به یک سمت خم کرد و با حالتی متفکرانه خطاب به ملانی پرسید: «ملانی استر ایدر؟»

هر دو با شنیدن این نام جا خوردیم.

ایان ادامه داد: «اگه مانعی نداره من دنبال یه فرصتی هستم تا با وتدا خصوصی حرف بزنم. راه حلی برای این کار سراغ داری؟»

هرگز! بهش بگو هیچ راهی وجود نداره. بره به جهنم. من این مرد رو دوست ندارم. بینی ام به سمت بالا چروکیده شد.

«اون چی می گه؟»

«اون گفت نه.» سعی کردم کلمات را ملایم تر ادا کنم: «و اینکه اون از تو خوشش نمی آد.»

ایان به خنده افتاد: «می تونم به حرفش احترام بذارم. به خودش هم همین طور. خوب، ارزش امتحان رو داشت.» او آهی کشید: «وجود یه شنونده سووم باعث می شه مجبور شی یه صدا خفه کن رو همه چیز بذاری.»

مل پر خاش کرد. رو چی؟

اخم کردم. دوست نداشتم خشم او را احساس کنم. عصبانیت او خیلی بی رحمانه تر و خطرناک تر از خشم من بود.

بهش عادت کن.

ایان دستش را روی صورتش گذاشت: «بهت فرصت می دم در مورد این چیزا فکر کنی، باشه؟ اون وقت می تونی تصمیم بگیری چه احساسی داری.»

سعی کردم نسبت به آن دست واقع بین باشم. آرام و ملایم بود. احساس... خوبی داشتم. نه مثل وقتی جرد مرا لمس می کرد. ولی احساسم با زمانی که جیمی بغلم می گرفت هم فرق داشت. احساسی متفاوت.

به او گفتم: «ممکنه مدتی طول بکشه. می دونی، هیچ کدوم از اینا با منطق جور در نمی آد.»

او لبخندی بر لب آورد: «می دونم.»

هنگامی که لبخندش را دیدم، فهمیدم که دلم می خواهد دوستم داشته باشم. در مورد

بقیه چیزها - دستش روی صورتم و انگشت هایش که بازویم را نوازش می کردند - هنوز اصلاً در مورد آنها مطمئن نبودم. ولی می خواستم دوستم داشته باشم و در مورد من فکرهای محبت آمیز در سر پیوراند. به همین دلیل ابراز حقیقت دشوار می نمود.

زیر لب گفتم: «می دونی، تو واقعاً اون جوری به من احساس نداری. احساست به این جسمه... اون زیباست. نه؟»

سرش را تکان داد: «درسته. ملانی دختر قشنگیه. حتی می شه گفت زیباست.»

ایان گونه زخمی ام را نوازش کرد و با انگشتان خود آرام روی زخم خشک شده و

زیر صورتم دست کشید: «حتی با وجود کاری که من با صورتش کردم.»

قاعدتاً باید ناخودآگاه حرفش را انکار می کردم و به او یادآوری می کردم که زخم های صورتم ربطی به او نداشت. ولی به حدی آشفته و به هم ریخته شده بودم که سرم گیج می رفت و قادر نبودم چیزی بگویم.

چرا باید از اینکه او فکر می کرد ملانی زیباست، ناراحت و آزرده خاطر شوم؟

من هنوز اینجام. احساساتم برای خودم روشن تر و واضح تر بودند تا برای او.

ایان موهایم را از پیشانی ام کنار زد.

«ولی اون هر چقدر هم که زیبا باشه، برای من یه غریبه اس. و من توجه ای بهش ندارم.»

با شنیدن این جمله حالم بهتر شد - که باعث شد بیشتر گیج و مبهوت شوم.

«ایان... تو... هیچ کس اینجا نمی تونه اون طور که باید و شاید من و ملانی رو از هم جدا کنه. نه تو، نه جیمی و نه جب.» حقیقت با شتاب و هیجان بیشتری از آنچه انتظار داشتم، بر لب هایم جاری شد: «تو نمی تونی به من علاقه داشته باشی. اگه می تونستی

منو تو دستات بگیری، خوده رو، حالت به هم می خورد. بلافاصله منو روی زمین پرت می کردی و زیر پاله می کردی.»

ابروهای سیاه رنگش درهم فرو رفتند. در نتیجه پیشانی رنگ پریده اش چروک افتاد:

«من... اگه می دونستم تویی چنین کاری نمی کردم.»

خنده تلخی سر دادم: «از کجا می فهمیدی؟ تو که نمی تونستی مارو از هم جدا کنی.»

لب و نوجه اش آویزان شد.

دوباره تکرار کردم: «همه‌اش مربوط به این جسمه».

او مخالفت خود را ابراز کرد: «اصلاً حقیقت ندارد. موضوع به این صورت نیست، احساس و حالت اونه. صدا نیست، اون چیزیه که تو به زبون می‌آری. مهم نیست تو در این قالب چه شکلی هستی، کارایی که تو به وسیله این جسم انجام می‌دی، اهمیت دارن. تو خودت هم زیبایی».

او هنگام گفتن این جملات کمی جلوتر آمد و در کنار تشکی که من روی آن دراز کشیده بودم زانو زد و بار دیگر دستم را در میان دست‌های خود گرفت.

«تا به حال هرگز کسی رو مثل تو ندیده‌ام».

آهی کشیدم: «ایان اگه من در قالب ماگنویا اومده بودم اینجا، چی؟»

او اخم‌هایش را درهم کشید و به دنبال آن خنده‌ای سر داد: «باشه، سؤال خوبییه. نمی‌دونم».

«یا در بدن وس؟»

«ولی تو زن هستی... خودت رو می‌کم».

«و من همیشه آنچه‌رو هر سیاره‌ای برای تکمیل ظرفیت خود بهش نیاز داره، درخواست می‌کنم. به نظر... درست‌تر می‌آد. ولی می‌توانستم در جسم به مرد قرار بگیرم و به خوبی به وظایف خودم عمل کنم».

«ولی تو که در قالب به مرد نیستی».

«می‌بینی؟ همین رو می‌خوام بگم. روح و جسم، در مورد من دو چیز کاملاً متفاوت».

«من اونو بدون تو نمی‌خوام».

«و منو هم بدون اون نمی‌خوای».

او بار دیگر گونه‌ام را نوازش کرد و دستش را زیر چانه‌ام قرار داد: «ولی این جسم هم بخشی از وجود توئه. بخشی از آنچه هستی. مگر اینکه عقیده‌ات رو عوض کنی و همه ما رو تحویل بدی. در غیر این صورت همیشه همراه این جسم باقی خواهی موند».

«آه، این قطعیه... بله، من با این جسم و درون آن خواهم مُرد. مرگ نهایی».

ملاتی زیر لب زمزمه کرد، و من هرگز نخواهم توانست بار دیگر در آن به زندگی

خود ادامه دهم

هیچ‌کدوم از ما برنامه‌ریزی دیگه‌ای برای آینده‌مون نکرده بودیم، نه؟

نه، هیچ‌کدوممون برنامه‌ریزی نکرده بودیم که آینده‌ای نداشته باشیم.

ایان حدس زد: «به مکالمه درونی به دیگه».

«ما داریم در مورد مرگ خودمون فکر می‌کنیم».

«تو اگه مارو ترک می‌کردی، می‌تونستی تا ابد و برای همیشه زنده بمونی».

آهی کشیدم: «بله، درست».

می‌دونم در میان تمام گونه‌هایی که من در قالبشون به سر برده‌ام - البته جز عنکبوت‌ها - انسان‌ها کوتاه‌ترین دوره زندگی رو دارن. شما وقت بسیار کمی در اختیار دارین».

ایان لحظه‌ای درنگ کرد و به من نزدیک‌تر شد به گونه‌ای که در اطراف صورتم نمی‌توانستم چیزی جز سفیدی، رنگ آبی سیر چشم‌هایش و سیاهی بینم: «پس فکر نمی‌کنی... شاید بهتر باشه از وقت به بهترین نحو استفاده کنی؟ که تا زمانی که زنده‌ای، زندگی کنی؟»

احساسی که هنگام نزدیک شدن به جرد داشتم، در خود نیافتم. با ایان چندان آشنایی و صمیمیتی نداشتم. ملاتی قبل از من فهمید او چه قصدی دارد.

نه!

با جرد فکری در کار نبود، فقط تمنا و اشتیاق بود و بس. کمترین کنترلی در کار نبود - مانند جرقه‌ای به بترین - اجتناب‌ناپذیر. با ایان حتی احساس واقعی خود را نمی‌دانستم. همه چیز مبهم و گیج‌کننده بود.

ملاتی می‌خواست او را پس بزند... خیلی محکم‌تر از وقتی که می‌خواست جرد را با مشت بزند. می‌خواست او را به عقب هل دهد و ضربه‌ای به صورتش بزند.

تصور چنین صحنه‌ای وحشتناک بود. تجسم آن با احساسی که از ایان می‌کردم، ناسازگاری و تضاد زیادی به وجود آورده بود.

زیر لب گفتم: «خواهش می‌کنم».

«چی؟»

«خواهش می‌کنم بس کن. نمی‌تونم فکر کنم».

بلافاصله عقب نشست و دست‌هایش را به علامت تسلیم در جلوی خود گرفت

و با احتیاط گفت: «باشه».

دست‌هایم را به صورتم فشار دادم و در دل آرزو کردم ای کاش می‌توانستم خشم ملاتی را فرو نشانم.

ایان خنده‌ای سر داد: «حداقل کسی با ضربه به صورتم نکوید».

«اون قصد داشت بدتر از این هم سرت بیاره. اوف. وقتی از شدت عصبانیت می‌زنه به سرش خیلی ناراحت می‌شم. سرم درد می‌گیره. عصبانیت خیلی... زشته».

«پس چرا عکس‌العمل جدی‌ای نشون نداد؟»

«برای اینکه من کنترل‌رو از دست ندادم. اون فقط وقتی از بند آزاد می‌شه که من... از پا دراومده باشم».

او هنگامی که پیشانی‌ام را می‌مالیدم، نگاهم می‌کرد.

از ملاتی درخواست کردم. آرام بگیر. اون که دیگه به من دست نزنه.

اون یادش رفته که من اینجام؟ اصلاً من برانش مهم نیستیم؟ این منم، من اینجام! سعی کردم برانش توضیح بدم.

خودت چی؟ جردرو فراموش کردی؟

او مانند اوایل خاطرات جرد را برابیم زنده کرد. مته‌ها این بار خاطرات مانند تنبذادی سریع بر من می‌وزیدند. هزار صحنه از لپ‌خندها، چشم‌ها و... به سرعت در نظرم زنده شدند.

البته که فراموشش نکردم. یادش رفته که خودت می‌خواستی من دوستش نداشته باشم؟

«اون داره باهات حرف می‌زنه».

جمله‌اش را درست کردم: «داره سرم داد می‌زنه».

«الان می‌تونم متوجه بشم. می‌بینم که روی این گفت‌وگو تمرکز کردی. تا امروز توجه نکرده بودم».

«همیشه این همه سر و صدا راه نمی‌اندازه».

ایان گفت: «ملاتی، متأسفم. می‌دونم چنین چیزی باید برات غیرممکن باشه».

ملاتی بار دیگر در ذهن خود مجسم کرد که پای خود را محکم به بینی تراشیده

ایان کوبید و آن را مانند بینی کایل شکست. بهش بگو معذرت‌خواهی شو نمی‌خوام. حساسی جا خوردم.

ایان لپ‌خندی زورکی بر لب آورد و چهره‌اش درهم رفت: «اون معذرت‌خواهی منو نمی‌پذیره».

سرم را تکان دادم.

«پس اگه تو کنترل خودتو از دست بدی، اون خودشو رها می‌کنه؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «بعضی وقتا که منو خاف‌گیر می‌کنه و من خیلی... احساساتی می‌شم. چون در چنین مواقعی تمرکز کم می‌شه. ولی این اواخر برانش سخت‌تر شده. درست مثل اینه که دری که بین ما قرار گرفته بسته شده. نمی‌دونم چرا. من سعی کرده اجازه بدم، بیاد بیرون. وقتی کایل... ناگهان حرفم را قطع کردم و دندان‌هایم را محکم روی هم فشار دادم».

او با سردی و لحن خستکی جمله‌ام را تمام کرد: «وقتی کایل سعی کرد تورو بکشه، خولستی اونو رها کنی. چرا؟»

فقط توانستم به ایان زل بزنم.

او حدس زد: «که با کایل بجنگه؟»

جواب ندادم.

آهی کشید: «باشه. بهم نگو. چرا فکر می‌کنی که... در قفل شده؟»

انخم کردم: «نمی‌دونم. شاید گذشت زمان... این موضوع هر دو مونو نگران کرده».

«وونی اون این اواخر موفق شد دررو بشکنه تا ضربه‌ای به جرد بزنه».

«بله» با یادآوری مستی که به چانه جرد کوبیده بودم، بر خود لرزیدم.

«عنتش این بود که احساساتی شده بودی در نتیجه کنترل خودتو از دست دادی؟»

«بله».

«اون چه کار کرد؟ فقط تورو بوسید؟»

سرم را تکان دادم.

ایان کمی خود را باختم. چشم‌هایش تنگ شدند.

پرسیدم: «چی، چت شد؟»

«وقتی جرد نورو می‌بوسه... احساساتی می‌شی و کنترل خودتو از دست می‌دی؟»  
به او زل زد. حالت نگاه و چهره‌اش مرا ناراحت می‌کرد. ولی ملایمی لذت می‌برد.  
درسته، همین‌طور!»

ایان آهی کشید: «و وقتی من می‌بوسمت... نمی‌دونی خوشت می‌آد یا نه... کنترل خودت رو هم از دست نمی‌دی.»

«اوه» ایان حسادت می‌کرد. چه دنیای عجیبی: «متأسفم.»

«متأسف نباش. بهت که گفتم وقت داری خوب فکر اتو بکنی. منم منتظر می‌مونم تا به دقت همه چیزو بسنجی. اصلاً مهم نیست چقدر طول بکشه.»

نفس عمیقی کشید و به آرامی آن را بیرون داد: «متوجه شدم چه جور می‌جیمی رو عاشقانه دوست داری. کاملاً واضح. فکر می‌کنم باید می‌دیدم جرد رو هم خیلی دوست داری. شاید نخواستم واقعیت رو بینم. کاملاً هم منطقی به نظر می‌آد. تو به خاطر اون دو تا اومدی اینجا هر دوشونو دوست داری. همون‌طوری که ملایمی دوستشون داری. جیمی رو مثل یه برادر و جرد رو...»

او نگاهش را از من دزدید و به دیواری که بالای سرم بود، خیره شد. من هم نگاه خود را از او برگرفتم و به نور خورشید که بر روی در قرمز رنگ منعکس شده بود، زل زد.

او می‌خواست بداند: «چقدر از این احساس متعلق به ملایمی؟»

«نمی‌دونم. چه اهمیتی داره؟»

به سختی پاسخ او را شنیدم: «برای من مهمه.» او بدون اینکه نگاهم کند بی‌اراده بیار دیگر دستم را در میان دست‌هایش گرفت.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. حتی ملایمی هم آرام گرفته بود... از این موضوع خوشحال بودم.

ناگهان ورق برگشت و ایان دوباره به حال و هوای همیشگی خود بازگشت و خنده‌ای سر داد: «زمان به نفع منه. ما تمام زندگی مونو در همین غار یش رو داریم. یه روزی خودت تعجب می‌کنی از چی جرد خوشت می‌اومده.»

به همین خیال باش.

از اینکه بر دیگر به شوخی و خنده پرداخته بود. خوشحال شدم و خنده بلندی سر دادم.

«واندا؟ واندا می‌تونه پیام تو؟»

صدای جیمی از پایین راهرو شنیده شد و صدای قدم‌هایش که بیشتر به دویدن می‌مانست، پشت در تاق متوقف شد.

«البته، جیمی.»

قبل از اینکه او در را بردارد و در کنار در دیگر قرار دهد، دستم را از میان دست‌های ایان بیرون آوردم. این اواخر خیلی او را ندیده بودم. یا بیهوش بودم یا نمی‌توانستم درست راه بروم. در نتیجه نتوانسته بودم جوایای حالش شوم.

جیمی که نخند ندادی بر لب داشت و موه‌های آشفته‌اش هنگام حرکت تکان می‌خورد. به سمت من آمد تا دستم را بگیرد. ولی ایان سر راهش نشسته بود. در نتیجه روی لبه نشک من نشست و دستش را روی پایم گذاشت: «سلام واندا! سلام ایان! حالت چطوره واندا؟»

«بهترم.»

«هنوز گرسنه نیستی؟ گوشت گاو توری با ذرت روی نون‌های فانتزی گرد. برات یه کمی بیاره؟»

«فعالاً که خوبم. تو چطوری؟ این آخری‌ها خیلی ندیدمت.»

جیمی شککی درآورد: «شارون برای تنیه بعد از کلاس منو نگاه داشت.»

لبخند زد: «مگه چه کار کرده بودی؟»

«هیچی. کاملاً ضیق مقررات رفتار کرده بودم.» حالت معصومانه صورتش کمی مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسید. او به سرعت موضوع صحبت را عوض کرد: «حدس بزن چی شده؟ جرد سر نهد گفت که اون فکر نمی‌کنه منصفانه باشه تو از اتاقی که بهش عادت کرده بودی. نقل مکان کنی. گفت که ما میزبان‌های خوبی نبوده‌ایم. بعدم گفت تو باید برگردی پیش من! این عالی نیست! ازش پرسیدم می‌تونم من این خبرو بهت بدم. اون هم گفت که فکر خوبی. در ضمن گفت اینجا پیدات می‌کنم.»

ایان زیر لب گفت: «شرط می‌بندم همه اینارو گفته.»

«واندا، نظرت چیه؟ دوباره با هم هم‌تافی می‌شیم!»

«ولی جیمی، جرد کجا می‌مونه؟»

ایان حرفم را قطع کرد: «صبر کن... بذار من حدس بزنم. شرط می‌بندم گفته اتاق به اندازه کافی بزرگه و هر سه می‌تونیم در اون بخوابیم. درسته؟»

«درسته، تو از کجا فهمیدی؟»

«حدس زدم دیگه.»

«واندا، خیلی عالی، مگه نه؟ درست مثل قبل از وقتی که بیایم اینجا!»

با شنیدن این جمله احساس کردم تبغی میان دنده‌هایم کشیده شد. دردی واقعی شبیه به یک انفجار و یا شکستگی ناگهانی.

جیمی با هشجاری حالت دردناک چهارم را بررسی کرد: «اوه، نه منظورم اینه که با تو واندا، خیلی عالی. چهار تایی با هم، درسته؟»

سعی کردم در میان درد بخندم؛ با نخندیدن دردم آرام نمی‌شد. ایان دستم را فشرد.

زیر لب گفتم: «چهار تایی با هم، خیلی عالی.»

جیمی چهار دست و پاره خود را از کنار ایان باز کرد و به سمت من آمد تا دست‌هایش را دور گردنم حلقه کند.

«متأسفم، ناراحت نشو.»

«مهم نیست، فکرشو نکن.»

«می‌دونم که من تورو هم دوست دارم.»

احساسات در این سیاره چقدر گزنده، عمیق و تند و تیز هستند. جیمی قبلاً هرگز چنین چیزهایی به من نگفته بود. دمای تمام بدنم ناگهان چند درجه بالا رفت.

دلایلی نیز از شدت درد و رنج خود را عقب کشید و حرفم را قبول کرد. خیلی عمیق و گزنده.

جیمی سرش را روی شانهم گذاشت: «برمی‌گردی؟»

نمی‌توانستم بلافاصله جواب دهم.

او پرسید: «نظر ملانی چیه؟»

زیر لب زمزمه کردم: «اون دلش می‌خواد با تو زندگی کنه.» نیازی نبود برای دانستن

این واقعیت از ملانی سؤال کنم.

«و خودت چی؟»

«تو دلت می‌خواد با تو زندگی کنم؟»

«واندا خودت می‌دونی که خیلی دلم می‌خواد، خواهش می‌کنم.»

دودل بودم.

«خواهش می‌کنم؟»

«اگه تو این‌طور خوشحال‌تری، باشه.»

جیمی ذوق کرد و در گوشم داد زد: «اوه، اوه، زود برم به جرد خبر بدم! یه کمی هم برات غذا می‌آره، باشه؟» او بلافاصله بلند شد و شروع به ورجه و ورجه کردن روی تشک کرد. دنده‌هایم کمی درد گرفتند.

«باشه.»

«ایان تو هم چیزی می‌خوای؟»

«البته پسر جان، می‌خوام به جرد بگی خیلی بی‌حیاست.»

«چی؟»

«اشکانتی نداره، برو برای واندا نهار بیار.»

«باشه حتماً تشک اضافی وس‌رو هم ازش می‌گیرم. کابیل هم می‌تونه برگرده همین‌جا، و همه چیز همون‌طوری که باید باشه، می‌شه!»

ایان گفت: «عالیه.» با اینکه سرم را بلند نکردم و صورتم را ندیدم، می‌دانستم که در حال چشم‌غره رفتن بود.

زیر لب گفتم: «عالیه.» باز دیگه لبه تیز را میان دنده‌هایم حس کردم.

## فصل ۳۹

### نگران

زیر لب به خود گفتم، عالیه، خیلی عالیه.

ایان که مثل همیشه لبخند گسترده‌ای بر صورتش نقش بسته بود، برای خوردن نهار به من بیوست. او بار دیگر سعی می‌کرد... مرا خوشحال کند.

مالچی به من گفت، فکر می‌کنم این اواخر زیادی گوشه و کنایه می‌زنی.

سعی می‌کنم یادم بمونه.

در هفته گذشته خیلی صدایش را نشنیده بودم. در حال حاضر هیچ‌کدام هم صحبت‌های خوبی نبودیم. بهتر بود از ارتباط با دیگران حتی با یکدیگر دوری کنیم. ایان در حالی که از روی پیشخان پرید تا کنار من بنشیند، گفت: «سلام، واندا.» او کاسه سوپ گوجه‌فرنگی را که هنوز بخار از آن بلند می‌شد با یک دست نگه داشته بود. کاسه سوپ من هم که سرد شده و فقط نصفش خالی شده بود، روی میز بود. سرم را با یک تکه نان گرم کرده بودم. داشتم آن را تکه‌تکه می‌کردم. جوابش را ندادم.

ایان دستش را روی زانویم گذاشت: «خیلی خوب، قیافه نگیر.»

عکس‌العمل‌های خشم‌آلود مل مرا کسل می‌کرد. او این اواخر عادت کرده بود از این حربه استفاده کند و کارها را به نفع خود پیش ببرد.

«اونا امروز برمی‌گردن، بدون شک تا قبل از غروب آفتاب سر و کله‌شون پیدا می‌شه.» به او یادآوری کرده: «تو سه روز قبل همینو گفتی. دو روز قبل همین‌طور. دیروزم

همین‌طور.

او سر به سرم گذاشت: «به دلم افتاده امروز می‌آن. این قدر اخم نکن... این کار فقط مال آدم‌هاست.»

«من اخم نکردم.» واقعاً هم اخم نکرده بودم. به قدری نگران بودم که نمی‌توانستم درست فکر کنم. این نگرانی انرژی هر کاری را نیز از من گرفته بود.

«این اولین باری نیست که جیمی برای دستبرد همراه اونا می‌ره.»

بار دیگر با گوشه و کنایه گفتم: «برای همین که اصلاً نگران نیستیم.» حق با ملائی بود... این اواخر لحن من بیش از اندازه کنایه‌آمیز شده بود.

ایان خنده‌های سر داد: «جرد، جفری و تروودی همراهش‌ان. و کابل هم که نرفته. در نتیجه امکان نداره تو در دسر بیفتن.»

«دلم نمی‌خواد در این مورد حرف بزیم.»

«باشه.»

او توجه خود را به غذایش جلب کرد و اجازه داد به فکر و خیالاتم ادامه دهم. او روش خوبی داشت - همیشه سعی می‌کرد به خواسته من احترام بگذارد، حتی زمانی که خواسته‌ام برای دو نفرمان ناشناخته و نامشخص بود. البته جز این بار که مصرانه سعی می‌کرد مرا از نگرانی فعلی‌ام درآورد. می‌دانستم که دلم نمی‌خواست این‌گونه شود. میل داشتم همچنان نگران باقی بمانم؛ این تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد.

یک ماهی می‌شد که به اتاق جیمی و جرد نقل مکان کرده بودم. برای سه هفته هر چهار نفرمان در کنار یکدیگر زندگی کرده بودیم.

جرد روی تشکی که به سختی و با فشار در بالای تشکی که من و جیمی روی آن می‌خوابیدیم جا داده شده بود، می‌خوابید.

حداقل به این شکل خوابیدن عادت کرده بودم. دیگر خوابیدن در یک اتاق خالی برابم دشوار بود. دلم برای صدای نفس‌های آن دو تنگ می‌شد.

هنوز به بیدار شدن در اتاقی که جرد نیز در آن به سر می‌برد، عادت نکرده بودم. هنوز مدتی طول می‌کشید تا جواب صبح به خیر گفتن‌های او را بدهم. برای او هم آسان نبود. با این حال همیشه ادب را رعایت می‌کرد. هر دو خیلی مؤدبانه رفتار می‌کردیم. تقریباً هر روز صبح این‌گونه شروع می‌شد.

«صبح به خیر واندا، خوب خوابیدی؟»

«بله، متشکرم. تو چطور؟»

منم خوب خوابیدم. متشکرم. و... مل؟

«اونم خوبه، متشکرم.»

شور و شعف همیشگی جیمی و پرحرفی‌های شادی‌بخش او باعث می‌شد فضا پرتش و ساختگی به نظر نیاید. او غالباً - تا زمانی که نام ملائی باعث حساسیت و ناراحتی جرد نمی‌شد - از ملائی با او حرف می‌زد. زندگی‌ام در این اتاق روزی‌روز آرام آرام راحت‌تر و خوشایندتر می‌شد.

ما همه جوری... خوشحال بودیم. هم من و هم ملائی.

و آنگاه هفته قبل جرد برای سرقت کوچکی - عمدتاً برای جایگزینی یک سری ابزارآلات شکسته - غاز را ترک کرده بود. جیمی را هم با خود برده بود.

ایان پرسید: «خسته‌ای؟»

متوجه شدم که دارم چشم‌هایم را می‌مالم: «نه چندان.»

«هنوز نمی‌تونی خوب بخوابی؟»

«اتاق زیادی آرومه.»

«من می‌تونم تو اتاق بخوابم... اوه، ملائی آروم باش. می‌دونی منظورم چیه.»

ایان همیشه وقتی مخالفت ملائی باعث می‌شد بگر کنم، متوجه می‌شد.

با لحن اعتراض‌آمیزی گفتم: «فکر می‌کردم اونا امروز برمی‌گردن.»

«حق با تونه. احتمالاً نباید زمان مشخصی رو در نظر بگیریم.»

آهی کشیدم.

به او گفتم: «احق نشو. به عالمه انرژی برای کار کردن دارم.»

او بخندی بر لب آورد. مثل اینکه جمله‌ای که بر زبان آوردم باعث خوشحالی‌اش شده و منتظر شنیدن آن بود.

«خوبه. پس می‌تونم برای به برنامه ازت کمک بگیرم.»

«چه برنامه‌ای؟»

«بهت نشون می‌دم، غذا تو خوردی؟»

سرم را تکان دادم.

ایان دستم را گرفت و مرا از آشپزخانه بیرون برد. این کار به حدی عادی بود که حتی ملانی هم چندان اعتراضی نکرد.

«چرا از این راه می‌ریم؟»

همه کارها در مزرعه شرقی غار انجام شده بود. ما جزو گروهی بودیم که امروز صبح مزرعه را آبیاری کرده بودند.

ایان که هنوز لبخندی بر لب داشت، جواب نداد.

او مرا از راهروی شرقی گذراند. مزرعه را نیز پشت سر گذاشتیم و به راهروی رسیدیم که فقط به یک جا منتهی می‌شد. به محض اینکه پا به داخل دالان گذاشتیم، توانستم انعکاس صداهایی را که به طور منقطع شنیده می‌شدند، بشنوم. لحظه‌ای طول کشید تا از هدف ایان سر در بیاورم. بوی آشنا و تند و تیز سولفور که بارها به مشام خورده بود در حل این معما به من کمک کرد.

«ایان. الان حالشو ندارم.»

«خودت کفتی به عالمه انرژی داری.»

«برای کار گفتم. نه برای بازی فوتبال.»

«ولی وس و لیلی حسابی ازت ناامید می‌شن. به اونا قول دادم به بازی دو به دو راه بیندازیم. اونا امروز صبح سخت کار کردن تا بعد از ظهر آزاد باشن...»

هنگامی که به آخرین پیچ راهرو رسیدیم، گفتم: «به کاری نکن احساس گناه بهم دست بده.» می‌توانستم نور آبی رنگ چند لامپ را که سایه‌هایی در جلوی آنها به سرعت رفت و آمد می‌کردند، ببینم.

ایان سر به سرم گذاشت: «این احساس گناه تورو راه نمی‌اندازه؟ وائدا زود باش. برات... خوبه.» او مرا به داخل زمین بازی که سقف کوتاهی داشت و لیلی و وس مشغول دویدن و پاس دادن توپ به یکدیگر در طول آن بودند، کشید.

لیلی صدایمان کرد: «سلام وائدا. سلام ایان.»

وس به ایان هشدار داد: «اون با منه‌ها.»

ایان زیر لب گفت: «تو که نمی‌خواهی کاری بکنی من به وس ببازم. نه؟»

«تو تنهایی هم می‌تونی از اونا ببری.»

ایان با شور و شوقی که از نظر ملانی اصلاً نیازی به آن نبود، مرا در آغوش گرفت:

«تو عزیزترین و محبوب‌ترین کسی هستی که در همه دنیا می‌شناسم.»

با لحن خشکی زیر لب زمزمه کردم: «متشکرم.»

وس شروع به گرگوری خواندن کرد: «وائدا. آماده خجالت کشیدن هستی؟ شاید کره

زمین رو تسخیر کرده باشی. ولی مطمئن باش این بازی رو می‌بازی.»

ایان به خنده افتاد. ولی من چیزی نگفتم. این شوخی ناراحت‌کننده بود. چطور وس

توانست از این موضوع چنین شوخی بسازد؟ انسان‌ها همیشه مرا به تعجب وامی‌داشتند.

ملانی هم درست مثل من احساس بدی داشت و چندان سر حال نبود. ولی ناگهان

هیجان‌زده شد. دفعه قبل نشد بازی کنیم. می‌توانستم اشتیاق او به دویدن را احساس

کنم. دویدن برای بازی و تفریح نه به قصد فرار. او که همیشه به دویدن عشق

می‌ورزید. به سرعت مشغول از زیبایی حریفان خود در بازی شد.

لیلی از من پرسید: «قواعد بازی رو می‌دونی؟»

سرم را تکان دادم: «آره، یادمه.»

با بی‌خیالی پاهایم را روی زانوهایم خم کردم و قوزک آنها را از پشت گرفتم و

کشیدم تا ماهیچه‌هایشان آماده شوند. خوشبختانه درد نداشت. کبودی پشت پایم به

رنگ زرد درآمده بود و کم‌کم داشت ناپدید می‌شد. پهلویم هم درد نمی‌کرد. در نتیجه

فکر کردم دنده‌هایم اصلاً نشکسته بودند.

دو هفته قبل هنگام تمیز کردن آینه‌ها صورتم را دیدم. خراش روی گونه‌ام که به

بزرگی کف دستم بود به رنگ قرمز تیره درآمده و لبه‌های آن پر از لکه‌های ناصاف بود.

این منظره ملانی را بیشتر از من ناراحت کرد.

ایان به من گفت: «من تو دروازه می‌ایستم.» لیلی عقب زمین را نگه داشت و وس

در کنار توپ قدم می‌زد. یک ناهماهنگی و عدم تعادل در نیروی بازیکن‌های دو تیم.

ملانی از این نابرابری خوشش آمد. رقابت او را مجذوب کرده بود.

از لحظه‌ای که بازی آغاز شد - وس توپ را به طرف لیلی انداخت و به سرعت به

جلو دوید تا پاس او را بگیرد - زمانی برای فکر کردن باقی نماند. فقط باید با حواس



جمع عکس العمل درست نشان می‌دادم.

باید به مسیر حرکت و تغییر جهت لیلی دقت می‌کردم تا مسیر حرکت توپ را تشخیص دهم. راه را بر وس سد کنم - اوه، او از سرعت من در بازی حسابی جا خورده بود - توپ را به سمت ایان پرتاب کنم و به میان زمین بازی برگردم. لیلی در جلوی دروازه ما جا گرفته بود. به سرعت از او جلو زدم. به سمت دروازه حریف دویدم و ایان به خوبی توپ را در هوا قاپید. اولین امتیاز به نفع ما شد.

احساس خوبی داشتم؛ حرکت سریع و کشش ماهیچه‌ها. عرق کردن بر اثر فعالیت. نه به علت گرمای شدید و کار گروهی با ایان. خوب با هم جور بودیم من سریع بودم و نشانه‌گیری او حرف نداشت. کُرکری خواندن‌های وس پیش از سومین گل ایان خاموش شدند.

هنگامی که گل بیست و یکم را به ثمر رساندم، لیلی بازی را تمام شده اعلام کرد. او به سختی نفس نفس می‌زد. ولی من نه؛ احساس خوبی داشتم. ماهیچه‌هایم تازه گرم شده بودند.

وس می‌خواست یک دور دیگر بازی کنیم. ولی لیلی رضایت نداد.

«قبول کن، اونا بهتر بازی می‌کنن.»

«کی گفته اون نمی‌تونه بازی کنه؟»

«هیچ‌کی هم نگفت اون حرفه‌ایه.»

از این مکالمه خوشم آمد - لبخندی بر لب آوردم.

لیلی به شوخی شکم وس را قلقلک داد و گفت: «مثل بازنده‌های بدبخت نباش. او انگشت‌های لیلی را گرفت و او را به سمت خود کشید. لیلی با خنده خود را عقب کشید، ولی وس او را به سمت خود کشید و بوسه محکمی بر لب‌های خندانش کاشت. من و ایان نگاه سریع و بهت‌زده‌ای رد و بدل کردیم.

وس به او گفت: «به خاطر تو حاضریم با وفار تمام ببازم.»

آنگاه ره‌ایش کرد. پوست صاف و قهوه‌ای رنگ صورت و گردن لیلی کمی صورتی شد. او زیرچشمی‌نگاهی به ایان و من انداخت تا عکس العمل ما را ببیند.

وس ادامه داد: «و حالا من آماده‌ام کمی نیروی کمکی بگیرم. ایان ببینم این بازیکن

کوچونوی شما در برابر کایل می‌خواد چه کار کنه.» آنگاه توپ را به گوشه تاریک غار پرت کرد. صدای افتادن توپ در آب چشمه بلافاصله شنیده شد.

ایان به سرعت رفت تا توپ را به زمین بازی برگرداند. من نیز همچنان با کنجکاوی نگاه از لیلی بر نمی‌داشتیم.

او که برخلاف همیشه کمی خجالت‌زده به نظر می‌رسید از دیدن حالت من به خنده افتاد: «می‌دونم، می‌دونم.»

پرسیدم: «چند وقته...؟»

اخم‌هایش درهم رفت.

«متأسفم، به من ربطی نداره.»

«اشکالی نداره، این به راز نیست... در هر حال چطور ممکنه چیزی اینجا مخفی بمونه؟ فقط کمی برای من... تازگی داره، تقصیر خودته.» آنگاه لبخندی بر لب آورد تا نشان دهد سر به سرم می‌گذارد.

در هر حال کمی احساس گناه کردم. گنج هم شده بودم: «مگه من چه کار کردم؟»

او به من اطمینان داد: «هیچی. عکس العمل وس... نسبت به تو منو به تعجب واداشت. نمی‌دونستم این قدر آدم فهمیده‌ایه. واقعاً قبلاً به این موضوع پی نبرده بودم. اوه البته اون خیلی براتون حوونه، ولی این موضوع اینجا چه اهمیتی داره؟» و باز دیگر خنده‌ای سر داد: «عجیبه که زندگی و عشق در هر حال مسیر خودشون رو پیدا می‌کنن. من چنین انتظاری نداشتم.»

ایان با او هم‌عقیده بود: «آره، به جورایی خنده داره.» متوجه بازگشت او نشده بودم: «با این حال خیلی عالی‌ه، می‌دونی وس به محض اینکه به اینجا اومد، دلباخته تو شد؟»

«این جور می‌گه، ولی من متوجه نشده بودم.»

ایان خنده‌ای سر داد: «پس تو تنها کسی بودی که متوجه نشده بوده؛ واندا موافقی تا کایل بیاد به بازی یکبه‌یک راه بندازیم؟»

شور و اشتیاق بی‌کلام ملایمی را کاملاً احساس می‌کردم.

او اجازه داد پرتاب اول را من انجام دهم. خودش از دروازه چندان دور نشد. اولین پرتاب من از میان دست‌های او و تیر دروازه عبور کرد و گل شد. به محض اینکه توپ

شروع را پرتاب کرد به سرعت به سمتش رفتم و توپ را از دستش خارج کردم. یک امتیاز دیگر.

ملانی غرولندکنان گفت، اون مخصوصاً می‌خواد ما برنده بشیم.

«ایان، بالا درست بازی کن.»

«دارم همین کارو می‌کنم.»

بهش بگو داره مثل دخترا بازی می‌کنه.

«چرا مثل دخترا بازی می‌کنی؟»

او به خنده افتاد. بار دیگر توپ را از او قاپدم. متلک‌هایم کافی نبودند. فکری به سرم زد. توپ را به داخل دروازه‌اش پرتاب کردم. حدس زدم شاید آخرین باری باشد که چنین موقعیتی به دست می‌آورم.

ملانی اعتراض کرد، از این فکر خوشم نمی‌آد.

ولی باهات شرط می‌بندم کارگره.

توپ را به مرکز زمین برگرداندم. «اگه برنده بشی می‌تونم تا بازگشت اونا تو اتاق من بخوابی.» نیاز به یک خواب راحت شبانه داشتم. او زیر لب غرولندی کرد و توپ را با قدرت زیاد پرتاب کرد. توپ پس از برخورد با دیواری که پشت دروازه من قرار داشت، به سمت ما بازگشت. ایان گفت: «اول به دست ده تایی.»

نگاهی به لیلی انداختم: «خطا بود؟»

«نه، تا جایی که من دیدم نه.»

ایان اعلام کرد: «یک - سه.»

پانزده دقیقه طول کشید تا ایان برنده شود. حداقل حسایی تلاش کردم. حتی توانستم یک گل دیگر بزنم. او مثل آب خوردن توپ را از میان دست‌هایم درآورد و برای آخرین بار آن را به درون دروازه پرتاب کرد.

برخلاف من اصلاً از نفس نیفتاده بود: «ده به چهار، من برنده شدم.»

نفسم را بیرون دادم: «بازی خوبی بود.»

او پرسید: «خسته شدی؟» معصومیتی که در صدایش موج می‌زد کمی بیش از حد و مسخره به نظر می‌رسید. کش و قوسی به بدن خود داد و بالحنی ساختگی و نگاهی

مودیانه گفت: «من که آماده رفتن به رختخواب هستم.»  
جا خوردم.

«اوه، بل می‌دونی که دارم شوخی می‌کنم، شلوغ راه نینداز.»

لیلی گیج و مبهوت به ما چشم دوخته بود.

ایان به او چشمکی زد و گفت: «ملانی جرد به من اعتراض می‌کنه.»

ابروهای لیلی بالا رفتند: «خیلی ... جالبه.»

ایان چندان توجه‌ای به واکنش او نشان نداد و زیر لب گفت: «نمی‌دونم چرا وس این قدر طولش داد؟ شاید لازم باشه بریم ببینیم چی شده؟ برم کمی آب بیارم. تشنه‌ام.»  
«منم همین طور.»

لیلی که تقریباً روی زمین ولو شده بود، حرکتی نکرد: «برای منم بیار.»

هنگامی که پا به راهروی باریک گذاشتیم ایان دستش را دور کمرم حلقه کرد و

گفت: «واقعاً منصفانه نیست وقتی ملانی از دست من عصبانیه، تورو عذاب بده.»

«از کی تا حالا ادما منصفانه رفتار می‌کنن؟»

«اینم به حرفیه.»

«به علاوه، اگه بهش اجازه بدم خوشحال می‌شه تورو عذاب بده.»

ایان به خنده افتاد: «فکر نمی‌کنی وس و لیلی به هم می‌آن؟»

«چرا، هر دو خیلی خوشحال به نظر می‌رسن و من از این موضوع خوشحالم.»

ایان چشمکی به من زد و گفت: «منم خوشحالم. وس بالاخره زن مورد علاقه‌اش رو پیدا کرد که برای من باعث امیدواریه. فکر می‌کنی اگه من همین الان بخوام تورو بیوسم، ملانی خیلی اذیت می‌کنه؟»

برای یک لحظه خشکم زد. آنگاه نفس عمیقی کشیدم: «شاید.»

آه، بله

«قطعاً.»

ایان آهی کشید.

در همین لحظه صدای فریاد وس را که از انتهای تونل زیرزمینی به گوش می‌رسید و با هر کلمه نزدیک‌تر می‌شد، شنیدیم.

«اونا برگشتن، واندا، اونا برگشتن!»

در کمتر از یک ثانیه به خود آمدم و به سرعت به سمت او دویدم. ایان پشت سرم زیر لب چیزهایی درباره تلاش بی حاصلش می گفت.

محکم به وس خوردم. نزدیک بود نقش زمین شود. نفس نفس زنان پرسیدم: «کجان؟»

«تو میدون اصلی.»

دوباره راه افتادم. درحالی که با نگاه به دنبال آنها می گشتم. تقریباً به سمت باغ بزرگ غار پرواز کردم. پیدا کردن آنها چندان دشوار نبود. جیمی در جلوی گروهی از اهالی غار نزدیک مدخل ورودی راهروی جنوبی، ایستاده بود.

او دستهایش را تکان داد و فریاد برآورد: «سلام، واندا.»

هنگامی که از کنار پرچین های باغ به سمت او می دویدم، ترودی بازوی جیمی را گرفت. گویی می خواست مانع دویدن او به سمت من شود.

شانه هایش را با هر دو دست گرفتم و او را به طرف خود کشیدم.

«اوه، جیمی!»

«دلت برام تنگ شده بود؟»

«یه کمی. بقیه کجان؟ همه برگشتن؟ حال همه خوبه؟» به علاوه جیمی. ترودی در اینجا تنها کسی بود که از سرعت بازگشته بود. همه افرادی که در آنجا جمع بودند - لوسینا، روث آن، کایل، تراویس، ویولتا، رید... به آنها خوش آمد گفتند.

ترودی به من اطمینان داد: «همه برگشتن و حالشون هم خوبه.»

نگاهم دور و بر غار بزرگ به جستجو پرداخت: «پس کجان؟»

«اوه... یه آبی به سر و روشون بزین، بارهارو خالی کنن...»

خواستم پیشنهاد کمک بدهم - هر کاری که مرا به جرد برساند تا با چشمه های خود بینم سهی و سالم بازگشته - ولی می دانستم اجازه ندارم بینم وسایل از چه زهی وارد غار می شوند.

بدون اینکه جیمی را رها کنم موهای گره خورده اش را با دست ژوئیده تر کرده و به

او گفتم: «ظاهراً تو هم نیاز به یه حمام داری.»

ترودی گفت: «بهره بره کمی دراز بکشه.»

جیمی نگاه تندى به او کرد و زیر لب گفت: «ترودی.»

ترودی نگاه سریعی به من انداخت و رویش را برگرداند.

به جیمی خیره شدم و خود را عقب کشیدم تا دقیق تر نگاهش کردم: «دراز بکشه...؟» به نظر خسته نمی آمد... چشم هایش برق می زدند، گونه هایش هم زیر پوست تیره اش گل انداخته بودند. به دقت سر تا پایش را نگاه کردم و نگاهم روی پای راستش بیخ زد.

شلوار جینش چند سانتی متر بالای زانویش سوراخ شده بود و پارچه اطراف سوراخ کج و کوله به رنگ قرمز تیره مایل به قهوه ای درآمده بود و رنگ شوم و بدمنظره به صورت لکه ای تا پایین شلوارش پاشیده شده بود.

ملانی. وحشت زده متوجه شد، خون.

«جیمی! چه اتفاقی افتاده؟»

«ترودی، دست درد نکه.»

«اون خودش به زودی متوجه می شه. راه بیفت. همین طور که لنگان لنگان می برمت، حرفاتو بزین.»

ترودی دستش را زیر بازوی او گرفت و کمکش کرد وزن بدن خود را روی پای چپش بیندازد و یک قدم به جلو بردارد.

من نیز بازویم را زیر دست دیگر او گذاشتم و سعی کردم تا جایی که می توانستم سنگینی اش را روی بدن خودم بیندازم.

«واقعاً احمقانه اس. همه اش تقصیر خودمه. این اتفاق می تونست همین جا بیفته.»

«بهم بگو چی شده.»

او آهی کشید: «یه چاقو دستم بود. پام به یه چیزی گیر کرد و خوردم زمین.»

بر خود لرزیدم: «پس بهتره از اون طرف بریم. باید اول دکتر پاتو ببینه.»

«الان از پیش ون می آم. اول رفتیم اونجا.»

«دکتر چی گفت؟»

«گفت چیز مهمی نیست. بعد از تمیز کردن زخم اونو پانسمان کرد و گفت کمی

استراحت کنم.»

«تو هم این همه راهرو اومدی؟ چرا همونجا تو بیمارستان نمودی؟»

جیمی اخم‌هایش را درهم کرد و گویی دنبال جواب می‌گشت. نگاهی به ترودی انداخت.

ترودی هم گفت: «جیمی تو رختخواب خودش راحت‌توره.»

جیمی به سرعت حرف او را تأیید کرد: «کی دوست داره رو اون تخت‌های مسخره دراز بکشه؟»

نگاهی به آن دو انداختم. سپس پشت سرم را نگاه کردم. همه رفته بودند. انعکاس صدای آنها را که از طرف دالان‌های جنوبی به گوش می‌رسید. می‌شنیدم.

ملانی با نگرانی پرسید، موضوع چیه؟

از خاطرم گذشت که ترودی هم نمی‌توانست چندان بهتر از من دروغ بگوید. هنگامی که گفت بقیه افرادی که از دزدی برگشته‌اند مشغول خالی کردن بارها و شست‌وشوی خود هستند، لحن او کمی ساختگی به نظر می‌رسید و به یادم آمد در آن لحظه چشم‌هایش یکی دو بار باز و بسته شد و مدام به پشت سرش و انتهای راهرو نگاه می‌کرد.

در این لحظه ایان به جمع ما پیوست: «سلام پسر جان، سلام ترودی!»

آن دو همزمان به او سلام کردند: «سلام، ایان.»

«اینجا چه خبره؟»

جیمی سرش را عقب کشید و غرولندکنان گفت: «روی به چاقو خوردم زمین. ایان به خنده افتاد.»

با صدای گرفته‌ای به او گفتم: «فکر نمی‌کنم خیلی هم خنده‌دار باشه.» ملانی که در ذهنم به شدت آشفته و نگران به نظر می‌رسید، در تصور خود یک سیلی محکم به او زد، ولی اعتنا نکردم.

ایان ضربه آرامی به بازوی جیمی زد: «این اتفاق می‌تونست برای هر کسی بیفته.»

جیمی زیر لب گفت: «درسته.»

«بقیه کجان؟»

از گوشه چشم نگاهی به ترودی انداختم تا واکنش او را هنگام جواب دادن به ایان ببینم. «اونا، خُب، باید بارها رو خالی می‌کردن تو انبار.» این بار چشم‌هایش را با حرکتی حساب شده به سمت انتهای تونل چرخاند. به طوری که خنده ایان روی لب‌هایش خشک شد و برای یک لحظه از کوره در رفت. آنگاه ترودی به سمت من چرخید و مرا که او را زیر نظر گرفته بودم، غافلگیر کرد.

ملانی زمزمه کرد، حواسشون رو پرت کن.

به سرعت نگاهی به جیمی انداختم و از او پرسیدم: «گرسنه‌ای؟»

«آره.»

ایان سر به سرش گذاشت: «تو کی گرسنه نیستی؟»

چهره‌اش دوباره به حالت عادی برگشته بود. او بهتر از ترودی نقش بازی می‌کرد. هنگامی که به اتاق خود رسیدیم، جیمی با خوشحالی خود را روی تشک گنده‌اش انداخت.

دوباره پرسیدم: «مطمئن حالت خوبه؟»

«چیزی نشده. دکتر می‌گه تا چند روز دیگه خوب خوب می‌شم.»

با وجود اینکه باورم نشده بود، سرم را تکان دادم.

ترودی درحالی که اتاق را ترک می‌کرد، گفت: «من می‌رم کمی تمیزکاری کنم.»

ایان هم که قصد نداشت هیچ‌جا برود، به دیوار تکیه داده بود.

ملانی پیشنهاد کرد، وقتی می‌خواهی دروغ بگی، سرتو بنداز پایین.

به پای خون‌آلود جیمی زل زدم و وانمود کردم مشغول واریسی زخم پایش هستم: «ایان ممکنه برای ما کمی غذا بیازی؟ منم گرسنه هستم.»

«آره، به چیز خوشمزه بیار.»

سنگینی نگاه ایان را حس کردم، ولی سرم را بلند نکردم.

او موافقت کرد: «باشه، تا به دقیقه دیگه برمی‌گردم.» او روی کلمه «یک دقیقه» تأکید کرد.

همچنان سرم را پایین نگه داشتیم و ظاهراً به زخم جیمی نگاه کردم، تا صدای پای ایان دور شد.

جیمی پرسید: «از دستم عصبانی نیستی؟»  
«البته که نه.»

«می‌دونم که راضی نبودی منم برم.»

با بی‌حواسی و گیجی بازویش را نوازش کردم: «مهم اینه که الان سهی و سالم برگشتی.» آنگاه بلند شدم و اجازه دادم موهایم که اکنون بلند شده تا سر چانه‌ام می‌رسیدند، صورتم را ببوشانند و آن را از نگاه جیمی مخفی کنند.

«الان برمی‌گردم... یادم رفت به چیزی به ایان بگم.»

او که لحن صدایم گیجش کرده بود، پرسید: «چی؟»

«اشکالی نداره چند دقیقه تنها بمونی؟»

او که با این سؤال از موضوع اصلی منحرف شد بی‌معطلی گفت: «نه، اصلاً.» قبل از اینکه فرصت کند سؤال دیگری مطرح کند، به سرعت از صحنه خارج شدم. راهرو خلوت بود، ایان رفته بود. باید عجله می‌کردم. می‌دانستم او هم مشکوک شده و می‌داند من با توضیحات عجیب و غریب و ساختگی ترویدی دچار بدگمانی شده‌ام. در نتیجه خیلی زود بازمی‌گشت.

هنگام عبور از میدان بزرگ به سرعت حرکت می‌کردم. قاطعانه و مصمم. گویی بأموریتی را دنبال می‌کردم. دو سه نفری در میدان غار بودند... زید به طرف راهروی که به دستشویی و حمام منتهی می‌شد، حرکت می‌کرد. روث آن و هیدی کنار راهروی شرقی ایستاده مشغول گپ زدن بودند. لیلی و وس که دست‌های همدیگر را گرفته بودند، پشتشان به من بود. هیچ‌کس حواسش به من نبود.

به مسیر روبه‌رو چشم دوختم و وانمود کردم قصد ندارم به سمت تونل جنوبی بروم. ولی در آخرین لحظه مسیر خود را تغییر دادم و به محض اینکه پایم به راهروی بسیار تاریک و سیاه رسید، به سرعت شروع به دویدن در مسیری که اکنون مثل کف دست آن را می‌شناختم، کردم.

احساسی در درونم به من هشدار می‌داد که دوباره مانند بار آخری که جرد و همراهانش از دسترد بازگشته و همه غمگین بودند و دگر مست کرده بود و هیچ‌کس به سؤالات من جواب نمی‌داد، اتفاقی افتاده است. اتفاقی که قرار نبود من از آن سر در

بیاورم. به قول ایان اتفاقی که من اصلاً میل نداشتم چیزی در مورد آن بدانم. احساس کردم پشت گردنم سوزن سوزن شد. شاید دلم نمی‌خواست بفهمم چه اتفاقی رخ داده است.

چرا باید بخوای. هر دومون باید بفهمیم چی شده.

می‌ترسم.

منم همین‌طور.

از سرعت خود کاستم و به آرامی در دل تاریکی پیش رفتم.

## فصل ۴۰

### وحشت زده

با شنیدن صداهایی آهسته‌تر حرکت کردم. به اندازه کافی به بیمارستان نزدیک نشده بودم. ظاهراً صدای دکتر نبود. چند نفری داشتند برمی‌گشتند. خود را به دیوار سنگی چسباندم و با ترس و لرز به حرکت دزدانه خود ادامه دادم. نفسم بر اثر دویدن به شماره افتاده بود. با دست جلوی دهانم را پوشاندم تا صدای نفس‌هایم شنیده نشود.

یک نفر با لحن شکوه‌آمیزی گفت: «... چرا از این کار دست نمی‌کشیم؟»

نفهمیدم صدای چه کسی بود. کسی که او را خوب نمی‌شناختم. شاید ویولتا بود؟ همان صدای ماتم‌زده و دل‌تنگی که از قبل شنیده بودم.

«دکتر نمی‌خواست. این دفعه جرد اصرار داشت.»

مطمئن بودم این بار جفری بود. با این وجود صدایش کمی تغییر کرده غم‌غریبی در آن موج می‌زد. جفری نیز البته همراه ترویدی به این سفر رفته بود. آنها همیشه در کنار یکدیگر بودند.

«فکر می‌کردم او بیشتر از همه مخالف این کاره.»

حدس زدم تروویس این جمله را بیان کرد.

جفری جواب داد: «الان انگیزه‌اش... بیشتر شده.» صدایش آهسته بود، ولی به نظر می‌رسید از چیزی عصبانی بود.

آنها از نیم متری محلی که من خود را به دیوار چسبانده بودم رد شدند. نفسم را حبس کردم و از ترس خشکم زده بود.

ویولتا زیر لب گفت: «فکر می‌کنم نفرت آورده. بیزار کننده‌ام. این کار فایده‌ای ندارد.»

آنها با قدم‌های سنگین که حکایت از نامیدی و دل‌سردی‌شان می‌کرد، آهسته حرکت می‌کردند.

هیچ‌کس به او پاسخی نداد. تا زمانی که صدای پایشان دور نشده بود. همچنان بی حرکت ماندم. ولی نمی‌توانستم منتظر بمانم تا صدای پای آنها کاملاً قطع شود. احتمالاً ایان همین حالا هم به دنبالم آمده بود.

تا جایی که می‌توانستم آهسته به سمت جلو رفتم و هنگامی که احساس کردم هیچ‌کس در راهرو نیست دوباره به سرعت شروع به دویدن کردم.

نخستین اشعه‌های صبحگاهی خورشید را در پیچ تونل مقابل مشاهده می‌کنم. از سرعت خود کاستم. می‌دانستم به محض رسیدن به پیچ مقابل، جلوی در قلمرو دکتر را خواهم دید. به پیچ راهرو رسیدم، هوا کمی روشن‌تر شده بود.

اکنون با احتیاط بیشتری جلو می‌رفتم. مراقب بودم آرام و بی صدا قدم بردارم تا صدای پاهایم شنیده نشود. برای یک لحظه با خودم فکر کردم اشتباه می‌کنم و اصلاً هیچ‌کس در آنجا نیست. آنگاه هنگامی که در ورودی کج و کوله و ناصاف بیمارستان پدیدار شد و کمی از نور خورشید را روی دیوار سنگی روبه‌رو منعکس کرد، صدای هق‌هق آرامی به گوشم رسید.

پاورچین پاورچین به سمت شکاف کنار در رفتم. کمی مکث کردم و گوش دادم. هق‌هق گریه همچنان به گوش می‌رسید. صدای دیگری نیز به صورت ضرباتی آرام و یکنواخت شنیده می‌شد.

«خیلی خوب، دکتر، بسه دیگه. این قدر سخت نگیر.» صدای گرفته و خشن جب بود که احساساتی شده بود.

صدای پاهایی آرام و بی صدا در اتاق شنیده می‌شدند. صدای خیش‌خیش ملایم پارچه و صدای برس کشیدن. انگار کسی مشغول تمیزکاری بود.

بویی تازه، بویی که قبلاً در اینجا احساس نمی‌شد، به مشام رسید. بوی عجیب... بوی فلز نبود. یک بوی ناآشنا - بویی که مطمئن بودم هرگز به مشام نخورده بود - با این حال احساس عجیبی داشتم، انگار این بو در نظرم عادی و آشنا بود.

می‌ترسیدم از گوشه دیوار حرکت کنم.

مل خاطر نشان کرد. بدترین کاری که با ما بکنن، مگه چیه؟ فوقش اینه که مجبورمون کنن غارو ترک کنیم.

حق با تونه.

اگر اکنون این بدترین چیزی بود که باعث وحشت من از آدم‌ها می‌شد قطعاً همه چیز تغییر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم - درحالی که بار دیگر توجه‌ام به بوی عجیب و غلط‌انداز جلب شده بود - به طرف لبه سنگی درب بیمارستان جلو رفتم.

هیچ‌کس به من توجه نکرد.

دکتر روی زمین زانو زده بود، صورتش را در میان دست‌هایش پنهان کرده و شانه‌هایش تکان تکان می‌خورد. جب روی او خم شده بود و پشتش را نوازش می‌کرد.

جرد و کایل روی برنکارد دست‌ساز و قدیمی که در وسط اتاق و در کنار یکی از تخت‌های بیمارستان قرار داشت، دراز کشیده بودند. چهره جرد خشن و نامهربان بود... در مدتی که نبود نقاب بار دیگر چهره‌اش را پوشانده بود.

تخت‌ها برخلاف همیشه خالی نبودند. چیزی در زیر پتوهایی سبزرنگ و تیره طول هر دو تخت را پر کرده بودند. دراز و نامنظم با زوایا و برجستگی‌هایی آشنا...

میز دست‌ساز دکتر در بالای تخت‌های بیمارستانی و روشن‌ترین نقطه اتاق قرار داده شده بود. میز از چاقوهای جراحی و چند ابزار پزشکی قدیمی و به درد نخور که نمی‌توانستم نامی بر آنها بگذارم، برق می‌زد.

چیزهای نقره‌ای رنگ دیگری بیشتر از وسایل پزشکی می‌درخشیدند. قطعات نقره‌ای رنگ و از شکل افتاده‌ای که روی میز چیده شده بودند... مایع نقره‌ای رنگی که روی میز، پتوها و دیوارها پاشیده شده بود...

فریاد جگر خراشم سکوت اتاق را درهم شکست... انگار همه چیز در اتاق از هم پاشید. اتاق به سرعت دور سرم می‌چرخید. در نتیجه نتوانستم راه خروج را پیدا کنم. دیوارها، دیوارهایی که لکه‌های نقره‌ای رنگ سطح آن را پوشانده بود، در مقابلم قد علم کرده بودند و به هر طرف می‌چرخیدم راه فرار را به رویم می‌بستند.

یک نفر نامم را بر زبان آورد. ولی نتوانستم صاحب صدا را تشخیص دهم. صدای فریادم بیش از حد بلند بود. احساس کردم دیوار سنگی که گویی نقره از آن تراوش می‌کرد، محکم به طرفم آمد، نقش بر زمین شدم. دست‌های محکم و نیرومندی مرا گرفتند. «دکتر، کمک کن!»

«انگار قبض روح شده!»

«مگه چی دیده؟»

«هیچی... هیچی، روی جسد‌ها پوشیده شده.»

یک دروغ! روی اجساد به‌شکل هولناکی باز بود و به صورت اشکالی نفرت‌انگیز و زشت در پایین میز براق و پرنور پخش و پلا شده بودند. با اعضاء قطع شده، دست و پاهای بریده به صورت تکه‌های ریز ریز شدف...

به وضوح تکه‌های بدن یک کودک را دیده بودم. یک کودک! یک بچه کوچک! کودکی تکه‌پاره شده و غرق در خون...

دل‌م مثل دیوارها که همچنان دور سرم می‌چرخیدند، پیچ خورد و ترشی اسید ماندی راه گلویم را بست.

«واندا؟ صدای منو می‌شنوی؟»

«اون به هوشه؟»

«به نظرم می‌خواد بالا بیاره.»

حق با آخرین نفری بود که این جمله را بر زبان آورد. دست‌های محکمی درست هنگامی که اسید معده‌ام بالا زد، سرم را نگه داشت.

«دکتر باید چه کار کنیم؟»

«محکم نگهش دارین... نذارین به خودش صدمه بزنه.»

به سرفه افتاده بودم و به خود می‌پیچیدم. سعی می‌کردم فرار کنم. راه گلویم باز شده بود و سرانجام توانستم حرف بزنم: «بنارید برم!» کلمات نامفهوم بودند: «از من دور بشین! برید کنار. شماها هیولایید! شکنجه‌گرها!»

بار دیگر شروع به جیغ کشیدن کردم. به بدنم پیچ و تاب می‌دادم تا از شر دست‌هایی که مهارم کرده بودند، رها شوم.

«واندا! هیس، آرام باش! چیزی نشده.» صدای جرد بود. برای اولین‌بار شنیدن صدای او اهمیتی نداشت.

با فریاد به او گفتم: «هیولا!»

دکتر به او گفت: «دچار حمله عصبی شده. محکم نگهش دار.»

سیلی محکمی به صورتم نواخته شد.

صدای نفس‌های تندی دور از این آشوب ناگهانی شنیده شد.

ایان داد کشید: «دارین چه کار می‌کنین؟»

«ایان. اون دچار حمله عصبی شده. دکتر داره سعی می‌کنه هشیارش کنه.»

گوش‌هایم زنگ می‌زدند. علت آن سیلی نبود، بلکه بوی خون نقره‌رنگی بود که به دیوارها پاشیده شده بود. بوی خون روح‌ها. اتاق انگار که موجود زنده‌ای باشد، دور سرم می‌پیچید و می‌چرخید. نور به صورت هاله‌های عجیب و غریبی پیچ و تاب می‌خورد و به شکل هیولاهایی که از دیر باز در ذهنم نقش بسته بودند، درمی‌آمد. کرکسی که بال‌هایش را گسترده بود. جانور وحشی که چنگال‌هایش را به طرف صورتم گرفته بود... دکتر که لبخند خطرناکی بر لب داشت، درحالی‌که مایع نقره‌ای رنگی از سر انگشت‌هایش می‌چکید. به سمت من می‌آمد.

اتاق بار دیگر به آهستگی دور سرم چرخید و... سیاه شد.

بیهوشی‌ام چندان طول نکشید. حدود چند ثانیه بعد چشم‌هایم را باز کردم. کاملاً هشیار بودم؛ ای کاش زمان طولانی‌تری در بیهوشی به سر می‌بردم.

در حال حرکت بودم. در اطراف خود تاریکی مطلق می‌دیدم و بس. خوشبختانه بوی وحشتناک فروکش کرده بود. هوای مرطوب و ناگرفته‌غازها مانند عطری به مشامم می‌خورد.

احساس در آغوش بودن و حرکت کردن برایم آشنا بود. در نخستین هفته‌ای که به دست کایل مجروح شده بودم، در میان بازوان ایان خیلی جاها رفته بودم.

جرد داشت زیر لب زمزمه می‌کرد: «... فکر می‌کنم اون فهمیده مشغول چه کاری بودیم. مثل اینکه اشتباه کردم.»

صدای ایان در سکوت دالان منعکس شد: «فکر می‌کنی اتفاقی که افتاد به این علت



بود؟ به این دلیل که چون دکتر داشت سعی می کرد روح های دیگه رو خارج کنه. او ترسید؟ یعنی فکر می کنی برای خودش ترسید؟»

جرد پس از چند لحظه سکوت، پرسید: «تو این طوری فکر نمی کنی؟»

ایان صدایی از ته حلقش خارج کرد: «نه، همون قدر که من از آوردن این قربانی ها به اینجا و تحویل آنها به دکتر بیزارم - همون قدری که من حالم به هم می خوره - چطور می تونی تا این حد همه چیزو نادیده بگیری؟ نمی تونی حتی تصور کنی در اون لحظه به او چه گذشته؟»

«ولی ما روی جنازه ها رو پوشونده بودیم. قبل از...»

«جرد، من مطمئنم که واندا از دیدن جسد یه انسان دگرگون می شه... اون خیلی دل نازکه؛ خشونت و مرگ بخشی از دنیای طبیعی اونو تشکیل نمی دن. ولی فکر کن چیزای روی میز چه مفهومی برای اون داشتن؟»

جرد باز دیگر سکوت اختیار کرد: «اوه.»

«آره. اگه من و تو برای تماشای کالبدشکافی یه موجود زنده که بدنش قطعه قطعه و خونش همه جا پاشیده شده بود، رفته بودیم، این قدر مثل اون ناراحت نمی شدیم. ما قبلاً حتی پیش از هجوم روح ها به زمین شاهد چنین صحنه های بودیم، حداقل تو فیلم های ترسناک. حاضرم شرط ببندم اون با ما به حال در طول تمام زندگیش شاهد چنین صحنه و وحشتناکی نبوده.»

احساس کردم حالم دوباره به هم خورد. حرف های او داشت آن صحنه، آن بو... را پیش چشمم مجسم می کرد.

زیر لب گفتم: «بذار برم، منو بذار زمین.»

«فصد نداشتم بیدارت کنم. معذرت می خوام.» کلمات آخر او گرم و صمیمانه بیان شدند، عذرخواهی او فقط بابت بیدار کردنم نبود.

«بذار برم.»

«واندا، تو حالت خوب نیست، می برمت به اتاق.»

«نه. همین حالا بذارم زمین.»

«واندا...»

فریاد برآوردم: «همین حالا!» خود را از میان بازوانش بیرون کشیدم. در همین حال با پالگدی به شکمش زدم و خود را رها کردم. خشونتی که به خرج دادم باعث تعجب او شد. دست هایش را ناخودآگاه رها کرد و من با همان حالت جمع شده تقریباً روی زمین افتادم.

به سرعت روی پا ایستادم و بنای دویدن گذاشتم.

«واندا!»

«بذار بره.»

«به من دست نزن! واندا، برگرد.»

ظاهراً آن دو با هم دست به یقه شده بودند. ولی من از سرعت خود نکاستم. البته که مشغول زد و خورد بودند. آن دو انسان بودند و خشونت مایه لذت و تفریحشان بود.

هنگامی که به روشنایی بازگشتم، توقف نکردم. بدون نگاه کردن به هیچ یک از هیولاهایی که به من زل زده بودند، به سرعت از میان غار بزرگ عبور کردم. سنگینی نگاهشان را حس می کردم ولی اهمیتی ندادم.

در عین حال اهمیتی هم نمی دادم به کجا می روم. فقط به دنبال مکانی بودم که در آن تنها باشم. از تونل هایی که شلوغ به نظر می رسیدند صرف نظر کردم و به داخل نخستین تونلی که خالی به نظر می رسید، دویدم.

تونل شرقی بود. امروز این دومین باری بود که به سرعت از میان این تونل عبور کرده بودم. یک بار در کمال خوشحالی و این بار به شدت وحشت زده. نمی توانستم احساس امروز بعد از ظهر خود را در مورد بازگشت گروهی که از غار خارج شده بودند، به یاد بیاورم. همه چیز از جمله بازگشت آنها تیره و نفرت انگیز به نظر می رسید. حتی دیوارهای سنگی غار را به شکل شیاطین می دیدم.

راه خوبی را انتخاب کرده بودم. دلیلی نداشتم کسی از این دالان عبور کند. تمام مسیر خلوت خلوت بود.

به سرعت به سمت انتهای دالان، به سوی اتاق تاریک بازی دویدم. چگونه توانسته بودم با آنها فوتبال بازی کنم؟ چگونه لبخندهایی را که بر روی صورت هایشان نقش بسته بود، باور کرده بودم؟ چطور توانسته بودم خوی حیوانی آنها را در زیر این نقاب...

تشخیص دهم؟

همچنان به حرکت خود ادامه دادم تا اینکه پایم پیچ خورد و در آبهای چرب چشمه‌ای که در تاریکی می‌جوشید، فرو رفت. خود را عقب کشیدم و در جستجوی یک دیوار و تکیه‌گاه، دستم را دراز کردم. هنگامی که لبه تیز و سنگی دیوار روبه‌رو را زیر انگشتان خود حس کردم، به سمت آن چرخیدم، خود را جمع کردم و روی زمین نشستم.

این طوری که ما فکر کردیم نیست. دکتر از روی عمد نخواست به کسی صدمه بزنه؛ اون فقط داشت تلاش می‌کرد چون بقیه رو نجات...

فریاد برآوردم: از ذهن من بیرون!

هنگامی که او را از خود راندم و دهانش را بستم تا مجبور نشوم توجیحات و دلایلش را بشنوم، متوجه شدم که او در تمام مدت دوستی مان چقدر سست و ضعیف بوده و این من بودم که او را عالی حساب آورده بودم.

ساکت کردن او تقریباً بسیار ساده بود. حتماً از ابتدا هم همین‌طور بوده.

اکنون فقط خودم بودم، فقط خودم درد و وحشتی که هرگز قادر نبودم از آن بگریزم و تصویری در ذهنم که هیچ‌گاه محو نمی‌شد. تصویری که تا ابد بخشی از وجودم شده بود.

نمی‌دانستم چگونه باید در اینجا به سوگ بشینم. نمی‌توانستم به روش آدم‌ها برای ارواح از دست رفته‌ای که هرگز حتی نامشان را هم نمی‌فهمیدم، عزاداری کنم. سوگواری برای کودک تکه‌تکه شده‌ای روی میز.

هرگز از آغاز پیدایش خود نیازی به عزاداری کردن نداشتم. و نمی‌دانستم این عمل در موطن صلی‌ام چگونه انجام می‌شد. در نتیجه به روش خفاش‌ها متوسل شدم. ظاهراً تاریکی این اتفاق با نایبایی آنها متناسب بود. خفاش‌ها در سکوت مطلق به سوگ می‌نشستند... آنها هفته‌های متوالی آواز نمی‌خواندند تا اینکه رنج و درد از دست دادن یک روح به تدریج رهایشان می‌کرد. برای آنها آواز نخواندن و در سکوت به سر بردن دشوارتر از فقدان یک عزیز بود. من این رنج را در آنجا تجربه کرده بودم. یکی از دوستانم در یک حادثه عجیب - سقوط یک درخت در شب - از بین رفت. متأسفانه

درمانگرها نتوانستند به موقع او را از بدن خرد شده‌ی میزبانش خارج کنند. مرگ او هیچ نوع ترس و وحشتی برایم به ارمغان نیاورد. فقط غم و اندوه.

صدای قُل قُل ناهماهنگ چشمه اجازه نمی‌داد آوازیمان را به یاد بیاورم.

بازوهایم را محکم دور شانه‌هایم حلقه کردم و به سوگ کودک و روحی که در جسم او بود، به سوگ نشستم. روحی که مانند خواهر یا برادر یا عضوی از خانواده‌ام به حساب می‌آمد. اگر جستجوگرها را خبر کرده بودم، اجساد آنها اکنون تکه و پاره در آن اتاق آغشته به خون رها نشده بود.

دل‌م می‌خواست در چنین مصیبتی زار بزنم. ولی این روش عزاداری انسان‌ها بود. در نتیجه لب‌هایم را به هم فشردم و خمیده در دل تاریکی کز کردم و اجازه ندادم غم راهی از درونم به بیرون پیدا کند.

سکوت‌م، سوگم از من گرفته شد.

یکی دو ساعت طول کشید تا پیدایم کنند. صدایتان را می‌شنیدم. صداهایی که در راهروها انعکاس می‌یافت. مدام نام مرا بر زبان می‌آوردند و منتظر می‌ماندند تا جوابی دریافت کنند. پس از اینکه صدا زدن‌های بی‌دری نتیجه‌ای نداد، از نور چراغ استفاده کردند. آن‌هم نه فانوس‌هایی با نور ضعیف آبی‌رنگ که هرگز محل مخفی شدن مرا که در سیاهی مطلق مدفون شده بودم، آشکار نمی‌کرد. بلکه چراغ‌قوه‌هایی با نور زردرنگ که چشم را آزار می‌داد. نور چراغ‌قوه‌ها مثل پندول ساعت مدام به عقب و جلو حرکت می‌کرد. حتی نور چراغ‌ها هم در پیدا کردن من کمک نکرد، تا اینکه اتفاق بازاری را برای سومین بار جستجو کردند.

چرا تنهایی نمی‌گذاشتند؟

هنگامی که نور چراغ‌قوه سرانجام مخفی‌گاه مرا لو داد، ابتدا صدای نفس عمیقی که از سر آسودگی کشیده شد، شنیدم: «پیداش کردم! به بقیه بگو بیان اینجا!»

صاحب صدا را می‌شناختم. ولی نامی بر او ننهادم. یک هیولای دیگر.

«واندا؟ واندا؟ تو حالت خوبه؟»

سرم را بلند نکردم. چشم‌هایم را هم باز نکردم. در حال عزاداری بودم.

«ایان کجاست؟»

«فکر می‌کنی باید جیمی رو بیاریم اینجا؟»

«فکر نکنم این طرف غار باشه.»

جیمی با شنیدن نام او بر خود لرزیدم. جیمی من، او هم یک هیولا بود. درست مثل بقیه آنها. جیمی من، با فکر کردن به او درد شدیدی در وجودم احساس کردم.

«اون کجاست؟»

«جرد، اونجاست. جواب... نمی‌ده.»

«ما بهش دست نزدیم.»

جرد گفت: «چراغ‌قوه‌رو بده به من، حالا همه از اینجا برید بیرون. وضعیت اضطراری تموم شد. بنابراین کمی هوا بهش برسه، باشه؟»

صدای پاهایی که روی زمین کشیده می‌شدند ولی چندان دور نمی‌شدند، شنیده می‌شد.

«دارم جدای حرف می‌زنم. دیگه کمکی از دست شما ساخته نیست. برید بیرون.»

صدای پاها ابتدا آهسته بود، ولی به تدریج ضعیف و ضعیف‌تر شد تا اینکه کاملاً قطع گردید.

جرد منتظر ماند تا سکوت برقرار شود.

«خیلی خوب، واندا. الآن فقط من و تو اینجا هستیم.»

او منتظر جواب ماند.

«بین من و تو که... خیلی برات سخت بود. ما اصلاً نمی‌خواستیم تو شاهد چنین صحنه‌ای باشی. واقعاً متأسفم.»

متأسف؟ جفری گفته بود که این پیشنهاد جرد بوده. او قصد داشت مرا تکه‌تکه کند و خونم را روی دیوارها بپاشد. او آرام آرام یک میلیون روح را تکه‌پاره می‌کرد تا راهی برای زنده نگه داشتن هیولای وجود خود بیابد. او همه ما را به صورت تکه‌پاره‌های نقره‌ای رنگ می‌برید.

او که هنوز منتظر عکس‌العمل من بود، سکوت اختیار کرد.

«ظاهر آلت می‌خواد تنها باشی. باشه. اگه بخوای اجازه نمی‌دم کسی بیاد اینجا.»

همچنان بی‌حرکت ماندم.

دستی شاهام را لمس کرد. خود را عقب کشیدم و به سنگ‌های تیز دیواره غار چسبیدم.

او زیر لب گفت: «متأسفم.»

شنیده که بلند شد و ایستاد. و نوری - که از پشت چشم‌های بسته‌ام به رنگ قرمز دیده می‌شد - کم‌کم با دور شدن او کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر شد.

هنگام خروج از دهانه غار با کسی برخورد کرد.

«اون کجاست؟»

«دلش می‌خواد تنها باشه. بذار به حال خودش باشه.»

«دوباره جلوی من نیست.»

«فکر می‌کنی دلش می‌خواد تو دلداریش بدی؟ به انسان؟»

«من تو این کار دخالتی نداشتم...»

جرد با صدای آهسته‌تری جواب داد. ولی هنوز انعکاس صدایش را می‌شنیدم: «این دفعه نه. ایان تو یکی از ماها هستی. دشمن اون. شنیدی تو بیمارستان چی می‌گفت؟»

مدام فریاد می‌زد. هیولاها. فعلاً مارو این طوری می‌بینه و دلداری تو رو نمی‌خواد.»

«اون چراغ‌قوه‌رو بده به من.»

آنها دیگر حرفی نزدند. لحظه‌ای گذشت و صدای پای یک نفر را که از کنار اتاق می‌گذشت، شنیدم. سرانجام نور چراغ‌قوه روی صورتم افتاد. نوری که از پشت پلک‌هایم به رنگ قرمز دیده می‌شد.

از ترس اینکه او بخواهد به من دست بزند، دست و پایم را محکم‌تر به هم چسباند.

صدای آه‌آهسته‌ای و به دنبال آن صدای نشستن او را روی سنگ‌های کف غار - نه آنقدر نزدیک که انتظار داشتم - شنیدم.

صدای کلکی شنیدم و به دنبال آن نور چراغ‌قوه خاموش شد.

در سکوت مدت زیادی منتظر ماندم تا چیزی بگویند، ولی او نیز مثل من سکوت اختیار کرد.

سرانجام از انتظار دست کشیدم و به سوگواری خود پرداختم. ایان عزاداری‌ام را

قطع نکرد. در تاریکی گودال بزرگ درون زمین نشسته بودم و همراه انسانی که در کنارم نشسته بود، برای روح‌های از دسته رفته بی صدا گریه می‌کردم.

## فصل ۴۱

### نابود شده

ایان سه روز در دل تاریکی کنارم نشست. هر بار فقط چند لحظه‌ای مرا تنها می‌گذاشت تا برای هر دو نفرمان آب و غذا بیاورد. اوایل او با وجود اینکه من لب به غذا نمی‌زدم، غذایش را می‌خورد. سپس وقتی فهمید من به علت از دست دادن اشتها سینی غذایم را دست‌نخورده باقی می‌گذاشتم، او نیز چیزی نخورد.

از غیبت‌های کوتاه‌اش استفاده می‌کردم تا به نطف نزدیک‌تری به چشمه زیرزمینی بد بو، قضای حاجت کنم. کم‌کم چون زمان زیادی غذا نخورده بودم، نیازی هم به قضای حاجت نداشتم.

قادر نبودم از خوابیدن امتناع کنم، ولی حاضر نبودم دراز بکشم. در اولین روز به محض بیدار شدن دریافتم که سرم در آغوش او افتاده است. خود را به سرعت پس کشیدم و به لرزه افتادم. در نتیجه او سعی نکرد این کار را تکرار کند. بعد از آن سرم را به سنگ‌ها تکیه می‌دادم و به محض بیدار شدن باز دیگر در سکوت بزم می‌کردم.

ایان در سومین روز - فکر می‌کردم حداقل سه روز گذشته؛ در چنین جای تاریک و ساکی محاسبه گذشت زمان امکان‌پذیر نبود - اولین باری بود که چیزی می‌گفت. می‌دانستم که یک سینی غذا در جلونیم گذاشته بود. او سینی را به جلو هل داد، تا جایی که آرام به پایم خورد. خود را عقب کشیدم.

«خواهش می‌کنم، واندا! خواهش می‌کنم به چیزی بخور.»

دستش را روی بازویم گذاشت. ولی به محض اینکه دستم را کنار کشیدم، به سرعت خود را عقب کشید.

«تورو به خدا از من منتفر نباش. واقعاً متأسفم. آگه می دونستم... حتماً مانع می شده چنین کاری کنن. از حالا به بعد هم دیگه اجازه نمی دم چنین اتفاقی تکرار بشه.»  
او هرگز مانع کار آنها نمی شد. او در مقابل بقیه فقط یک نفر بود. و همان گونه که جرد گفته بود. قبلاً اعتراض و مخالفتی با این عمل وجود نداشته است. من دشمن به حساب می آمدم. حتی در عین همدردی و دلسوزی، رحم و مروت انسانها مختص خودشان بود و بس.

می دانستم که دکتر هرگز قادر نبود عمداً باعث درد و رنج دیگران شود و با توجه به روحیه حساس و لطیفش حتی نمی توانست شاهد چنین صحنه هایی باشد. ولی در مورد یک کرم یا هزارپا؟ چرا باید درد و رنج یک موجود بیگانه و عجیب و غریب برایش اهمیتی داشته باشد؟ چرا باید کشتن یک بچه - و آرام آرام تکه کردنش - در حالی که او صاحب صدایی انسانی نبود تا فریاد بکشد. او را عذاب دهد؟

ایان زیر لب گفت: «باید قبلاً بهت می گفتم.»

آیا اگر به جای مشاهده بقایای این موجودات. قبلاً به من آگاهی داده می شد. فرقی می کرد؟ آیا درد و رنج کمتری عذاب می داد؟

«خواهش می کنم به چیزی بخور.»

بار دیگر سکوت برقرار شد. شاید حدود یک ساعت دیگر در سکوت نشستیم.

ایان بلند شد و آهسته از من دور شد.

قادر به درک احساس خود نبودم. در آن لحظه حتی از جسمی که درگیر آن بودم. تنفر داشتم. پس چرا باید رفتن او باعث ناراحتی ام شود؟ چرا تنهایی و گوشه گیری که به شدت به آن نیاز داشتم. آرام می داد؟ دلم می خواست هیولا باز گردد و این احساس کاملاً نادرست بود.

تنهایی ام چندان طول نکشید. نمی دانم ایان رفت تا جب را نزد من بفرستد. یا اینکه جب منتظر مانده بود او مرا ترک کند. در هر حال صدای سکوت متفکرانه او را که در تاریکی به من نزدیک می شد، شنیدم.

صدای سوت در چند قدمی ام قطع شد و صدای کلیک بلندی به گوش رسید. پرتو نور زرد رنگی چشم هایم را سوزاند. آنها را چند بار باز و بسته کردم. جب نور

چراغ قوه را بالا گرفت. چراغ دایره ای نورانی روی سقف کوتاه غار انداخت و اطرافمان را روشن کرد.

او به دیواری نزدیک به من تکیه داد: «پس تصمیم گرفتی خودتو با گرسنگی کشیدن هلاک کنی؟»

به کف سنگی غار زل زدم. صادقانه بگویم. عزاداری ام به پایان رسیده بود. به حد کافی غصه خورده بودم. من آن کودک و یا آن روح دیگر را که در آن غار ترسناک با جسد های تکه پاره شده دیدم. نمی شناختم. نمی توانستم تا ابد برای غریبه ها عزاداری کنم. نه. اکنون زمان عصبانیت فرا رسیده بود.

«آگه قصد مردن داری. راه های سریع تر و ساده تری هم سراغ دارم.»

مثل اینکه خودم نمی دانستم.

غرو لندکان با صدای دور گه ای گفتم: «پس می تونی منو تحویل دکتر بدی.»

جب از شنیدن صدایم تعجب نکرد. سرش را تکان داد. گویی مطمئن بود دقیقاً این جمله بر زبانش جاری خواهد شد.

او با لحنی خشن، اخم آلود و بسیار جلدی تر از قبل گفت: «آواره. پس تو یعنی انتظار داشتی ما همین طوری دست روی دست بذاریم؟ غریزه حفظ بقا در ما انسانها خیلی قوی تر از این حرف هاست. البته که ما سعی می کنیم راهی پیدا کنیم تا دوباره سرنوشت بشریت رو در دست خودمون بگیریم. هر روز ممکنه نوبت یکی از ماها بشه. خیلی از آدم هایی که دوستشون داشتیم، این طوری از بین رفتن.

کار چندان راحتی نیست. خودت که دیدی. دکتر هر دفعه شکست می خوره... جون به لبش می رسه. ولی واندا. واقعیت ما همینه. این دنیا مال ماست. ما در این نبرد شکست خوردیم و انسانیت در خطر نابودی کامل قرار گرفته. داریم سعی می کنیم راهی برای نجات و رهایی خودمون پیدا کنیم.»

جب برای نخستین بار با من به عنوان یک روح نه یک انسان حرف می زد. با این وجود احساسم به من می گفت او همیشه متوجه این تفاوت و وجه تمایز بود. او... او فقط یک هیولای مبادی آداب بود.

نمی توانستم حقیقت آنچه را بر زبان می آورد، انکار کنم. ضربه روحی را رد کرده بودم

و دوباره خودم شده بودم. منصف بودن جزو طبیعت من بود.

تعداد کمی از این آدم‌ها - حداقل ایان - می‌توانستند مسایل را از دید من ببینند. پس من هم باید دیدگاه‌های آنها را به حساب می‌آوردم. آنها هیولاهایی بیش نبودند. ولی شاید هیولاهایی که دلایل قابل قبولی برای آنچه می‌کردند داشتند.

البته که آنها فکر می‌کردند پاسخ تهاجم بیگانه‌ها، خشونت بود. زیرا قادر نبودند راه‌حل دیگری بیابند. آیا می‌توانستم توانایی محدود آنها را زیر سؤال ببرم؟

گلویم را صاف کردم. ولی چون مدتی حرف نزده بودم. صدایم گرفته بود.

«جب، تکه پاره کردن بچه‌ها راه‌حل مناسبی به نظر نمی‌رسد. اون‌ها الآن همه مردن.»

او لحظه‌ای سکوت کرد: «ما نمی‌تونیم پیر و جوون شماهارو تشخیص بدیم.»

«نه، اینو می‌دونم.»

«ولی همون‌های تو از بچه‌ها هم نمی‌گذرن.»

«با این وجود اونهارو شکنجه هم نمی‌دن. ماها هرگز عمداً باعث درد و رنج

موجودی نمی‌شیم.»

«شما بدتر از این سرشون می‌آرین. هویت و حافظه‌شون رو پاک می‌کنین.»

«شماها که هر دو کارو می‌کنین.»

«بله، درسته... برای اینکه مجبوریم تلاش کنیم. مجبوریم مبارزه کنیم. این تنها راهیه

که بلدیم.» او یکی از ابروهایش را بالا کشید و ادامه داد: «یا باید به تلاش خودمون ادامه

بدیم یا سرمونرو بذاریم و بمیریم.»

و این همان کاری بود که من ظاهراً قصد داشتم انجام دهم.

آهی کشیدم. بطری آبی را که ایان نزدیک پایم قرار داده بود، برداشتم. آن را یک

نفس سر کشیدم، و دوباره گلویم را صاف کردم.

«جب، این کار بی‌فایده‌اس. شما می‌تونین همچنان هموعان منو تکه‌تکه کنین، ولی

فقط و فقط موجوداتی‌رو که ترکیبی از هر دو گونه هستن و دارای احساسن بیشتر و

بیشتر از بین می‌برین. ما انسان‌هارو از روی رغبت از بین نمی‌بریم. ولی ساختار

وجودی ما نیز چندان ضعیف نیست. اتصالات وجود ما شاید ظاهراً مانند موهای

قره‌های و نرمی به نظر بیان، ولی از اعضای بدن شما انسان‌ها، قوی‌تر هستن. اون وقت

این جویری می‌شه که دکتر ایل و تبار و همون‌های منو تکه‌تکه می‌کنه درحالی‌که

شاخک‌های اون‌ها تمام مغز همون‌های تورو پاره پاره کرده.»

او حرفم را تأیید کرد: «مثل پتیر دلمه شده.»

حالت تهوع بهم دست داد و از تجسم این صحنه به لرزه افتادم.

او اعتراف کرد: «چنین صحنه‌هایی حال منم به هم می‌زنه. دکتر که هر دفعه حسابی

به هم می‌ریزه. هر دفعه فکر می‌کنه راهشو پیدا می‌کنه، ولی... هر کاری به عقلش

می‌رسه انجام می‌ده، ولی نمی‌تونه کاری کنه. روح‌ها به تزریق آرام‌بخش... یا حتی سم

جواب نمی‌دن.»

وحشت تازه‌ای در صدای دورگه و خشم موج می‌زد: «البته که جواب نمی‌دن.

ساختار شیمیایی بدن ما با شماها خیلی فرق داره.»

«به دفعه وقتی یکی از شماها ظاهراً حدس زده بود قراره چه اتفاقی برایش بیفته. قبل

از اینکه دکتر فرصت کنه اون انسان‌رو بیهوش کنه، یه چیزی مثل یه ماسک نقره‌ای،

مغزشو از داخل از هم درید. البته تا قبل از اینکه دکتر بدن اونو کالبد شکافی نکرده بود،

اینو نفهمیده بودیم. دکتر که درجا عیش کرد.»

تعجب کردم. در عین حال به شکل عجیبی تحت تأثیر قرار گرفتم. اون روح باید

خیلی شجاع بوده باشه. من حتی اگر از همان اول می‌فهمیدم آنها قصد دارنند به زور

شکنجه تمام اطلاعات را از من به دست آورند، شهادت چنین کاری نداشتم. اصلاً

تصور نمی‌کردم آنها برای دستیابی به اطلاعات سعی کنند مغز یک نفر را بشکافند!

چنین عملی بی‌تردید به شکست منتهی می‌شد.

«جب ما موجودات نسبتاً کوچکی هستیم و کاملاً به میزبان ناراضی خود وابسته‌ایم.

اگه وسیله دفاعی نداشتیم خیلی دوام نمی‌آوردیم.»

«انکار نمی‌کنم که شماها حق برخوردار از وسایل دفاعی خودتون‌رو دارین.

حرف من اینه که ما هرچور بتونیم به جنگ و مبارزه خودمون ادامه می‌دیم. قصد هم

نداریم باعث درد و رنج بشیم. ولی کوتاه هم نمی‌آیم.»

به یکدیگر خیره شدیم.

«پس شاید لازم باشه بدی دکتر منو تکه‌تکه کنه. من که به درد دیگه‌ای نمی‌خورم.»

«خیلی خوب، حالا. واندا احمق نشو. ما آدم‌ها اون قدرها هم براساس منطق عمل نمی‌کنیم. ما بیشتر از شماها در وجودمون خوب و بد داریم. خوب شاید بیشتر بد.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم، ولی او بدون اینکه اعتنا کند ادامه داد: «ماها برای فرد ارزش زیادی قایلیم. شایدم زیادی روی این موضوع تأکید می‌کنیم. تو دنیای آرمانی شماها چند نفر... بذار پیگرو مثال بزنم... اون برای زنده نگه داشتن اندی حاضره چند نفرو قربانی کنه؟ آگه به تمام انسان‌ها با به دید نگاه کنی. جواب این سؤال منطقی به نظر نمی‌رسه.

اون جوری که در اینجا برای تو ارزش قایلن... خوب آگه از دیدگاه انسانی به این قضیه نگاه کنی. چندان منطقی به نظر نمی‌رسه. با این حال در اینجا کسانی هستن که برات بیشتر از یک غریبه ارزش قایلن. باید اعتراف کنم که من خودمو تو این گروه جا می‌دم. و روی تو به عنوان یه دوست حساب می‌کنم. البته آگه تو از من متفر باشی، این رابطه ناقص می‌شه.»

«جب، من از تو متفر نیستم، ولی...»

«ولی چی؟»

«فقط نمی‌دونم دیگه چطوری می‌تونم اینجا زندگی کنم. وقتی شماها توافق بغلی همونق منو تکه پاره می‌کنین و این طور که معلومه اینجارو هم نمی‌تونم ترک کنم. حالا فهمیدی منظورم چیه؟ آیا جز اینکه دکتر منو بی‌جهت مثل بقیه سلاخی کنه، چاره دیگه‌ای سراغ داری؟»

بر خود لرزیدم.

جب با حالتی جدی سرش را تکان داد: «خوب، حرفت قابل قبوله. منصفانه نیست ازت بخوام در چنین شرایطی راحت باشی.»

دلم ضعیف رفت. زیر لب زمزمه کردم: «آگه حق انتخاب داشته باشم، ترجیح می‌دم عملاً یه گلوله حروم بکنی.»

جب به خنده افتاد: «عزیزم، یه کمی یواش برو. هیچ کس فرار نیست به طرف دوستای من شلیک کنه یا اونهارو با ساپور تکه‌تکه کنه. واندا، من می‌دونم که تو دروغ نمی‌گی. وقتی می‌گی این روش به نتیجه نمی‌رسه، پس باید یه فکر دیگه بکنیم. به اونها

می‌گم دیگه هیچ روحی رو به اینجا نیارن. به علاوه به نظرم اعصاب دکتر هم بدجوری داغون شده و دیگه تحمل ادامه این وضعیت رو نداره.»

به او یادآوری کردم: «تو می‌نونی به من دروغ بگی. ولی من احتمالاً قدرت ندارم به راحتی دروغ بگم.»

«ولی تو مجبوری به من اعتماد کنی. چون اصلاً قصد ندارم بهت شلیک کنم. در ضمن اجازه نمی‌دم از گرسنگی تلف بشی. بچه‌جان یه چیزی بخور. این یه دستوره.»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم درست فکر کنم. مطمئن نبودم به توافق رسیده‌ایم یا نه. در این جسم هیچ چیز با منطق سازگار نبود. من انسان‌هایی که در اینجا گردهم آمده بودند از ته قلب دوست داشتم. آنها دوستان من بودند. دوستانی هولناک که وقتی سرشار از عاطفه و احساس می‌شدند، قادر به تشخیص هویت واقعی‌شان نبودم.

جب یک تکه بزرگ نان ذرت خوابانده شده در غسل دزدیده شده برداشتم و آن را در دست من گذاشت. حسابی گندکاری شد. نان خرد شد و تکه‌های چسبناک آن به انگشت‌هایم چسبید. بار دیگر آهی کشیدم و با زبانت شروع به تمیز کردن انگشت‌های چسبناکم کردم.

«به این می‌گن دختر خوب! بالاخره این مسئله ناخوشایند پایان خوشی پیدا کرد. حالا می‌بینی که همه چیز رو به راه می‌شه. سعی کن مثبت فکر کنی.»

سرم را با نابوری تکان دادم و با دهانی پر از غذا زیر لب گفتم: «مثبت فکر کنم.»  
جب فقط...

در این لحظه سر و کله ایان پیدا شد. هنگامی که به دایره نور قدم گذاشت و غذا را در دستم دید، برق نگاهش وادارم کرد احساس گناه کنم. نگاهی مملو از آرامش و خوشحالی.

نه. من هرگز از روی عمد باعث آزار و اذیت جسمی کسی نشده بودم، ولی با عذاب دادن خودم عمیقاً ایان را متأثر کرده بودم. زندگی انسان‌ها به شکل غریبی پیچیده و مبهم بود. چه به هم ریختگی و دردسری.

او کمی دورتر از من روی زمین نشست و با صدای آرام و ملایمی به جب گفت:

«پس تو اینجا بی، جرد حدس می زد شاید اینجا باشی.»

کمی خودم را به سمت او کشاندم. دست‌هایم که مدت‌ها بی حرکت مانده بودند. درد می کردند. دستم را به آرامی روی دستش گذاشتم و زیر لب گفتم: «معذرت می‌خوام.»

او نیز دست مرا در دست خود گرفت: «از من معذرت نخواه!»

«باید خودم می‌فهمیدم. حق با جب. البته که شما مبارزه می‌کنین. من چگونه می‌تونم شمارو به خاطر این موضوع سرزنش کنم؟»

«با بودن تو در اینجا مسئله فرق می‌کنه. باید این کارو متوقف می‌کردیم.»

ولی بودن من در اینجا عامل مهم‌تری برای حل این مشکل به شمار می‌رفت. چگونه باید وجود مرا بشکافند و ملاتی را نجات دهند؟

سعی کردم لبخندی بر لب بیاورم. زیر لب نجوا کردم: «در جنگ همه چیز منصفانه به نظر می‌رسه.»

او نیز لبخند کم‌رنگی بر لب آورد: «و عشق، این قسمت رو فراموش کردی.»

جب زیر لب گفت: «خیلی خوب، تمومش کنین. حرفای من هنوز به پایان نرسیده.»

با کنجکاو بی به او نگاه کردم. چه حرف دیگری برای گفتن داشت؟

او نفس عمیقی کشید، نگاهی به من انداخت و پرسید: «حالا... دوباره دگرگون نشی‌ها، خوب؟»

از ترس خشکم زد. دست ایان را محکم‌تر فشار دادم.

ایان با نگرانی به جب خیره شد و پرسید: «می‌خوای بهش بگی؟»

به نفس نفس افتادم: «چی شده؟»

چهره جب بار دیگر خشک و بی‌احساس شد: «در مورد جیمی‌یه.» با شنیدن این دو کلمه انگار دنیا روی سرم خراب شد.

برای مدت سه روز طولانی، همان آواره قبلی شده بودم. روحی در میان آدم‌ها. ناگهان بار دیگر تبدیل به واندا شدم. روحی آشفته و سردرگم با احساساتی انسانی.

احساساتی شادیدی که کنترل آنها بسیار دشوار به نظر می‌رسید.

یک باره بلند شدم... ایان هم که دست‌هایم را مانند گیره نجاری دور دست‌هایش قفل کرده بودم. بی‌اختیار مجبور شد بلند شود. سرم گیج رفت و شروع به تلو تلو خوردن کردم.

«هیس... واندا گفتم که شلوغ نکن. جیمی حالش خوبه. فقط نگران تونه. شنیده چه اتفاقی افتاده، همش سراغ تورو می‌گیره. این بچه... فکر نمی‌کنم براش خوب باشه. من اومدم پایین ازت بخوام بری اونو ببینی. ولی با این سر و وضع که نمی‌شه. خیلی وحشتناک شدی. بدتر باعث وحشت و ناراحتی‌اش می‌شی. اول بشین و یه کمی غذا بخور.»

پرسیدم: «باش چی؟»

ایان زیر لب گفت: «کمی عفونت کرده. دکتر ازش خواسته کمی استراحت کنه، وگرنه خیلی وقت پیش می‌اومد تورو ببینه. اگه جرد عملاً اونو به تخت میخ نکرده بود، هر جوری شده می‌اومد.»

جب سرش را تکان داد: «جرد هم تقریباً اومده بود تورو به زور بیره بیرون، ولی بهش گفتم بذاره اول من باهات حرف بزنم. برای بچه خوب نبود تورو در چنین حالت غیرعادی ببینه.»

احساس کردم به جای خون، آب یخ‌زده‌ای در رگ‌هایم جریان دارد: «براش چه کار کردین؟»

جب شانه‌هایم را بالا انداخت: «کاری نمی‌شه کرد، اون بچه قوی و سالمیه. خودش با بیماریش مبارزه می‌کنه.»

«هیچی؟ منظورت چیه؟»

ایان گفت: «یه عفونت میکروبییه. ما اینجا آنتی‌بیوتیک نداریم.»

«اگر هم داشتیم فایده‌ای نداشت. باکتری‌ها فعال‌تر و بسا هوش‌تر از داروهای شما هستن. باید از یه داروی بهتر و مؤثرتری استفاده کرد.»

جب گفت: «خوب، ما که چیز دیگه‌ای در اختیار نداریم. اون پسر قوی و سالمیه. بیماری باید دوره خودش رو سپری کنه.»

مات و مبهوت گفتم: «دوره... خودشو... سپری کنه.»



ایان اصرار کرد: «یه چیزی بخور. آگه تورو این جویری بیسه، خیلی ناراحت می شه.» چشم‌هایم را مالیدم و سعی کردم درست فکر کنم.

جیمی بیمار بود. در اینجا هیچ دارویی برای مداوای او وجود نداشت. باید دست روی دست می گذاشتیم تا ببینیم بدن خودبه‌خود می‌توانست عفونت را از بین ببرد یا نه. و اگر نمی‌توانست...

نفس‌نفس زنان گفتم: «نه.»

احساس کردم بار دیگر در کنار قبر و اثر ایستادام و به صدای سنگ‌ریزه‌ها و شن‌هایی که در دل تاریکی در قبر پاشیده می‌شوند، گوش فرا داده‌ام.

تجدید این خاطره بدنم را به لرزه انداخت. ناله‌کنان گفتم: «نه.»

بی‌اختیار روی خود را برگرداندم و با قدم‌هایی خشک به سمت در خروجی زمین بازی حرکت کردم.

ایان که هنوز دستش را می‌فشردم، درحالی که قدم به قدم در کنارم حرکت می‌کرد، گفت: «صبر کن.»

جب خودش را به من رساند و لقمه دیگری در دستم گذاشت و گفت: «به خاطر این بچه هم شده، اینو بخور.»

لقمه را بدون چشیدن در دهان گذاشتم، بدون فکر کردن آن را جویدم و ناخودآگاه آن را بلعیدم.

جب غرولندکنان گفت: «می‌دونستم که عکس‌العمل شدیدی نشون می‌ده.»

ایان با لحن ناامیدکننده‌ای پرسید: «پس چرا بهش گفتم؟» جب جواب نداد. از خود پرسیدم چرا جواب نمی‌دهد؟ مبادا حال جیمی بدتر از آنچه تصور می‌کردم، باشد.

با صدای خشک و بدون احساسی گفتم: «اون تو بیمارستانه؟»

ایان به من اطمینان داد: «نه، نه، اون تو اتاق خودته.»

هاج و واج‌تر از آن بودم که احساس آرامش کنم.

حاضر بودم یک بار دیگر حتی اگر هنوز بوی گند خون از آنجا به مشام می‌رسید به خاطر جیمی به آن اتاق وحشتناک قدم بگذارم. به غارهای آشنایی که از میانشان می‌گذشتم، نگاه نمی‌کردم. اهمیتی نمی‌دادم روز است یا شب. نمی‌توانستم نگاه

هیچ‌یک از انسان‌هایی را که می‌ایستادند تا به من زل بزنند، تحمل کنم. فقط قادر بودم یک پای خود را در جلوی پای دیگرم بگذارم و به سمت جلو حرکت کن. سرانجام به راهروی اصلی رسیدم.

چند نفری در جلوی هفتمین غار جمع شده بودند. پرده ابریشمی کنار زده شده بود و آنها گردن می‌کشیدند تا داخل اتاق جرد را ببینند. همه آشنا بودند. انسان‌هایی که آنها را دوستان خود به حساب می‌آوردیم. دوستان جیمی هم بودند. چرا به اینجا آمده بودند؟ آیا حال او تا این حد وخیم بود که همه نگران بودند و مرتب به او سر می‌زدند؟

یک نفر گفت: «واندا!» هیدی بود: «واندا اینجااست.»

وس گفت: «بذارین بره تو.» او دستی به شانه‌ی جب زد: «کار تو خوب انجام دادی.»

بدون اینکه به کسی نگاه کنم از میان آنها گذشتم و وارد اتاق شدم. آنها کمی پراکنده شدند تا راه را برایم باز کنند. شاید اگر کنار نمی‌رفتند محکم به یکی دو نفر می‌خوردم. نمی‌توانستم روی چیزی جز حرکت دادن خود به سمت اتاق تمرکز کنم.

داخل اتاق روشن بود. ولی از جمعیت خبری نبود. یا دکتر یا جرد اجازه نداده بودند اهالی غار داخل شوند. کم و بیش متوجه حضور جرد که به دیوار انتهایی غار تکیه داده و دست‌هایش را از پشت به هم گره کرده بود - حالتی که هنگام نگرانی شدید به خود می‌گرفت - شدم. دکتر در کنار رختخواب بزرگی که جیمی روی آن دراز کشیده بود - درست همان‌جایی که من هنگامی که خوابیده بود، ترکش کردم - زانو زده بود. چرا او را رها کرده بودم؟

صورت جیمی قرمز و پوشیده از عرق بود. پاچه راست شلوار جین او بریده شده و پانسمان زخم از روی آن کنار زده شده بود. زخم پایش آن‌قدرها که انتظار داشتم بزرگ و وحشتناک نبود. یک بریدگی عمیق چند سانتی متری که دور و برش صاف و نرم ولی قرمز و متورم بودند.

جیمی با دیدن من نفسش را بیرون داد: «واندا، اوه. تو حالت خوبه، اوه.» آنگاه نفس عمیقی کشید.

درحالی که ایان را هنوز به دنبال خود می‌کشاندم، تلوتلو خوران به سمت او رفتم و در کنارش زانو زدم. صورتش را لمس کردم. پوستش زیر دستم داغ داغ بود. آرنجم به

دست دکتر خورد، ولی اهمیت ندادم. او به سرعت خود را کنار کشید. به چهره‌اش نگاه نکردم تا ببینم احساس گناه در آن نقش بسته یا نفرت آن را پوشانده است.

«جیمی، عزیزم حالت چطوره؟»

او لیخندی بر لب آورد: «احمقانه‌اس. خیلی احمقانه. باورت می‌شه؟» به پایش اشاره کرد: «اینم شانس منه.»

یک دستمال کهنه روی بالشش پیدا کردم و عرق پیشانی‌اش را پاک کردم. به او قول دادم: «حالت خوب می‌شه.» تعجب کردم. صدایم بیش از حد خشن به نظر می‌رسید.

«البته، چیز مهمی نیست. ولی جرد اجازه نداد پیام باهات حرف بزنم.»

نگرانی ناگهانی چهره‌اش را پوشاند: «شنیدم... وای، می‌دونی که من...»

«هیس. اصلاً بهش فکر نکن. اگه فهمیده بودم مریض شدی، زودتر می‌اومادم ببینمت.»

«مریض نیستم. فقط به عفونت ساده و احمقانه‌اس. با این حال خوشحالم که اینجا می‌دونی چقدر ناراحت بودم که از حال و روزت هیچ خبری نداشتی.»  
نمی‌توانستم بعضی که راه گلویم را بسته بود، فرو دهم. یک هیولا؟ جیمی من؟ نه، هرگز.

جیمی نیشش تا بناگوش باز شد و سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند: «شنیدم همون روزی که ما برگشتیم، حسابی و سررو تو زمین بازی دود دادی. پسر، کاشکی منم می‌تونستم اون مسابقه‌رو ببینم. شرط می‌بندم ملانی حسابی کیف کرده.»  
«آره، خیلی.»

«اون حالش خوبه؟ خیلی که نگران نیست؟»

نگاهی به دستمالی که روی پیشانی‌اش به راحتی جابه‌جا می‌شد - انگار دست دیگری در حال حرکت آن بود - انداختم و زیر لب گفتم: «البته که نگرانه.»

ملانی.

او کجا بود؟

در ذهن خود به جستجوی صدای آشنایش پرداختم. ولی چیزی جز سکوت

مطلق نیافتی. چرا او اینجا نبود؟ صورت جیمی زیر انگشتان دستم مثل کوره می‌سوخت. احساس این گرمای تب‌آلود که حکایت از عفونت شدید زخم جیمی می‌کرد، باید همان وحشتی را که در دل من به راه انداخته بود، به او نیز منتقل می‌کرد.

جیمی پرسید: «واندا، تو حالت خوبه؟»

«جیمی... خسته‌ام. متأسفم. خیلی خسته‌ام.»

او با دقت براندازم کرد: «خیلی سر حال به نظر نمی‌رسی.»

چه بر سر ملانی آورده بودم؟

«چند وقته دست و صورت‌مو نشسته‌ام.»

«می‌بینی که، من حالم خوبه. باید بری به چیزی بخوری و... رنگت خیلی پریده.»

«نگران من نباش.»

ایان گفت: «برات کمی غذا آوردم. پسر تو هم گرسنه‌ای؟»

«اوه، نه. راستشو بخوای... نه.»

نگاهم در نگاه جیمی گره خورد. او همیشه گرسنه بود.

دست ایان را محکم‌تر فشار دادم و به او گفتم: «یکی دیگه‌رو بفرست.»

«باشه.» چهره‌اش ظاهراً آرام بود، ولی می‌توانستم نگرانی و تعجب را در آن حس کنم: «وس ممکنه کمی غذا بیازی؟ برای جیمی هم چیزی بیار. مطمئنم تا تو برگردی اشتهاش باز می‌شه.»

صورت جیمی را برانداز کردم. لب‌هایش گل انداخته بود، ولی چشم‌هایش برق می‌زدند. اگر چند لحظه‌ای تنهاش می‌گذاشتم، مشکلی پیش نمی‌آمد.

«جیمی ناراحت نمی‌شی من برم آبی به صورت‌م بزنم؟ احساس می‌کنم خیلی کثیف و... ژولیده‌ام.»

او با شنیدن لحن ساختگی‌ام کمی اخم کرد: «البته که نه.»

بار دیگر هنگام بلند شدن از روی زمین ایان را هم بالا کشیدم: «زود برمی‌گردم. این دفعه قول می‌دم.»

او با شنیدن شوخی بی‌مزه‌ام لیخند خفیفی بر لب آورد.

هنگام ترک کردن اتاق سنگینی نگاه یک نفر را احساس کردم. نفهمیدم جرد بود یا

دکتر. اهمیتی نداشت.

اکنون فقط جب کنار راهرو ایستاده بود؛ بقیه خاطر جمع شده رفته بودند. شاید خیالشان جمع شده بود که جیمی حالش بهتر شده است. جب با کنجکاووی سرش را خم کرده بود و سعی می کرد بفهمد من می خواهم چه کنم. از اینکه ناگهان به این سرعت جیمی را تنها می گذاشتم، حسابی جا خورده بود. او نیز متوجه بهانه ساختگی ام شده بود.

درحالی که ایان را دنبال خود می کشیدم، از نگاه کنجکاو و جستجوگرش گریختم. ایان را تا شکاف پیچ در پیچ و بزرگی که راهروهای همه اقامتگاهها در آنجا با هم برخورد می کردند، کشیدم و به جای اینکه به سمت میدان اصلی غار بروم، به طور اتفاقی یکی از راهروهای تاریک را انتخاب کردم و او را به دنبال خود کشیدم. هیچ کس آنجا نبود.

«واندا، چی...»

با بی تابی و آشفتگی زیادی گفتم: «ایان، به کمکت احتیاج دارم.»

«می دونی، هر کاری از دستم بریاد...»

دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و در چشم هایش خیره شدم. به سختی انعکاس آبی رنگ آنها را در ناریکی می دیدم.

«ایان، باید منو ببوسی. همین حالا. خواهش می کنم.»

## فصل ۴۲

### اجبار

چانه ایان شل شد: «تو... چی؟»

«برات توضیح می دم. می دونم چندان منصفانه نیست، ولی... خواهش می کنم. فقط منو ببوس.»

«ناراحت نمی شی؟ ملائی اذیت نمی کنه؟»

«ایان! خواهش می کنم!»

او که هنوز مات و مبهوت بود، دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به سمت خود کشید. نگرانی چنان در چهره اش موج می زد که از خود پرسیدم آیا قادر به بوسیدن من است یا نه. من که اصلاً شور و شوق عشق ورزی نداشتیم، ولی او شاید داشت. او ناخودآگاه هنگام خم شدن روی صورتم، چشم هایش را بست. لب هایش را به آرامی یک بار روی لب هایم فشار داد. آنگاه سرش را عقب برد و با همان نگاه نگران به من زل زد.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

«نه ایان، درست منو ببوس. انگار که... داری سعی می کنی یه سیلی نوش جان کنی. فهمیدی؟»

«نه، اول بهم بگو چی شده؟»

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم. عجیب به نظر می رسید. مطمئن نبودم روش صحیح این کار چیست. روی پنجه های پاهایم ایستادم و سرش را پایین کشیدم تا بتوانم لب هایم را روی لب هایش بگذارم.

این روش با گونه‌های دیگر کارساز نبود. روح‌ها به این سادگی تحت تأثیر جسم میزبان خود قرار نمی‌گرفتند و تسلیم نمی‌شدند. ولی ایان یک انسان بود. در نتیجه جسمش واکنش نشان داد.

نخستین واکنش او دور کردن من از خود بود. گردش را محکم‌تر گرفتم و او را به سمت خود کشیدم. این بار موفق شدم و از این پیروزی هیجان غریبی احساس کردم. نفس‌هایمان درهم آمیخت. ایان محکم مرا به دیوار سنگی پشت سرم فشار می‌داد... او به محض اینکه از فشار بازوهایم کاستم، خود را عقب کشید.

بازوهایم را پایین انداختم و او نفس عمیقی کشید آنگاه به آرامی هر دو دست خود را شل کرد و آنها را روی شانه‌هایم گذاشت و گفت: «توضیح بده».

درحالی‌که هنوز نفس‌نفس می‌زدم، زیر لب گفتم: «اون نیست. نمی‌تونم پیداش کنم. حتی حالا هم ازش خبری نیست».

«ملانی؟»

«ایان، نمی‌تونم صدای او بشنوم! چطوری برگردم پیش جیمی؟ اون می‌فهمه که من دارم دروغ می‌گم! چطوری بهش بگم که خواهرش رو در چنین شرایطی گم کردم؟ ایان اون مریضه! نمی‌تونم اینو بهش بگم! این جووری باعث ناراحتیش می‌شم، در نتیجه حالش دیرتر خوب می‌شه. من...»

ایان انگشتان خود را روی لب‌هایم گذاشت: «هیس، هیس. بذار کمی فکر کنیم. آخرین بار کی صدای اونو شنیدی؟»

«اوه، ایان! درست بعد از اینکه... تو بیمارستان... اون سعی کرد از اونجا دفاع کنه... منم سرش داد کشیدم... و من - من وادارش کردم گورش رو گم بکنه! از اون وقت هم صداشو نشنیدم. نمی‌تونم پیداش کنم!»

او دوباره گفت: «هیس، باشه، آرام بگیر. حالا درست بگو بیسنم چی می‌خوای؟ می‌دونم که نمی‌خوای جیمی رو ناراحت کنی. ولی اون در هر صورت حالش خوب می‌شه بنابراین، فکر کن برای خودت بهتر نیست اگه...»

«نه! من نمی‌تونم ملانی رو از ذهنم حذف کنم! نمی‌تونم. این کار درستی نیست! اون وقت منم تبدیل به یه هیولا می‌شم!»

«خیله خب، خيله خب! هیس. پس ما باید پیداش کنیم؟»  
فوراً سرم را تکان دادم.

او نفس عمیق دیگری کشید: «پس باید... واقعاً کنترل خودت رو از دست بدی؟»  
«نمی‌فهمم منظورت چیه؟»

اگرچه فکر می‌کردم متوجه منظورش شدم.

بوسیدن ایان - شاید اگر این نگرانی‌ها مرا از یاد دنیاورده بود، حتماً می‌توانست لذت‌بخش هم باشد - ولی انگار به محرک بیشتر و پرآب و تاب‌تری... بل اگر از جسمش چنین استفاده‌ای می‌کردم، به شدت خشمگین می‌شد؟ آیا برای یافتن او مجبور بودم به این کار متوسل شوم؟ ولی ایان چی؟ اصلاً منصفانه نبود.

ایان گفت: «الآن برمی‌گردم. همین‌جا بمون».

او برای تأکید بیشتر مرا به دیوار تکیه داد، آنگاه برگشت و به سرعت به سمت راهروی تاریک حرکت کرد.

گوش دادن به حرفش دشوار بود. دلم می‌خواست به دنبالش بروم، بینم فصد دارد چه کند و کجا برود. باید در این مورد حرف می‌زدیم؛ باید درست فکر می‌کردم و شرایط موجود را می‌سنجیدم. ولی وقت زیادی نداشتم. جیمی با سوالاتی که قادر نبودم به دروغ به آنها پاسخ دهم، متظرم بود. نه، او منتظر من نبود، در انتظار ملانی به سر می‌برد. چطور توانسته بودم چنین کاری بکنم؟ اگر ملانی واقعاً رفته بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟

مل، مل، مل، برگرد! ملانی جیمی به تو احتیاج داره. به من نه... به تو نیاز داره.  
اون مریضه، مل، مل صدای منو شنیدی؟ جیمی مریضه!

انگار با خودم حرف می‌زدم. هیچ‌کس صدایم را نمی‌شنید. دست‌هایم از شدت ترس و نگرانی به لرزه افتادند. نمی‌توانستم بیش از این در آنجا بمانم. احساس می‌کردم نگرانی هر لحظه بیشتر از قبل وجودم را فرامی‌گیرد.

سرانجام صدای پایی به گوشم رسید. و به دنبال آن صدای حرف زدن. ایان تنها نبود. آشفته‌گی جای خود را به حیرت و سراسیمگی داد.

ایان داشت می‌گفت: «فقط فکر کن این... به آزمایشه».

جرد جواب داد: «تو دیوونه‌ای؟ این به شوخی بی مزه‌اس؟» ضربان قلبم شدید شد. پس منظور ایان این بود.

خون با سرعت زیادی به صورتم دوید. صورتم مثل صورت تب‌آلود جیمی داغ شد. ایان می‌خواست با من چه کند؟ دلم می‌خواست بدوم و در جایی بهتر از آخرین محل اختفای خود پنهان شوم. جایی که هرگز با صدها چراغ‌قوه هم پیدایم نکنند. ولی پاهایم می‌لرزیدند و توان حرکت نداشتیم.

ایان و جرد در انتهای راهرو ظاهر شدند. چهره ایان بی‌احساس به نظر می‌رسید؛ او یکی از دست‌هایش را روی شانه جرد قرار داده او را راهنمایی می‌کرد و تقریباً به سمت جلو هل می‌داد. جرد با عصبانیت و شک و تردید به او زل زده بود.

ایان او را به سمت من هل داد: «از این طرف.»

پشتم را به دیوار چسباندم.

جرد مرا دید و با مشاهده چهره سرافکننده و غم‌زده‌ام، سر جای خود می‌خکوب شد.

«واندا، اینجا چه خبره؟»

نگاه سرزنش‌آمیزی به ایان انداختم. سپس سعی کردم در چشم‌های جرد نگاه کنم. از عهده این کار برنیامدم. در عوض به پاهایش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم: «من ملاتی رو گم کردم.»

«اونو گم کردی!»

با شرمندگی و درماندگی سرم را تکان دادم.

لحن صدایش خشک و عصبانی بود. «چطوری؟»

«مطمئن نیستم. مجبور شدم سبک‌بازی کنم... ولی اون همیشه برمی‌گردد... همیشه

قبل از... الان نمی‌تونم صدانشو بیچیدم... و جیمی...»

درد خاموشی در صدایش پیچید: «اون رفته؟»

«نمی‌دونم. نمی‌تونم پیدااش کنم.»

نفس عمیقی کشید: «چرا ایان فکر می‌کنه من باید تورو بیوسم؟»

با صدای خفهای که حتی خودم نیز به سختی آن را می‌شنیدم، ناله‌کنان گفتم: «منو

نه، اونو بیوس. هیچ‌چیز بیشتر از بوسیدن ما اونو ناراحت نمی‌کنه... قبلاً هیچی مثل این موضوع اونو تو ذهنه بیدار و کلافه نمی‌کنه. شاید... نه. مجبور نیستی این کارو بکنی. سعی می‌کنم خودم به جوری پیدااش کنم.»

هنوز نگاهم را به پاهایش دوخته بودم. در نتیجه دیدم به طرفم قدم برداشت.

«فکر می‌کنی اگه من اونو بیوسم...»

حتی نتوانستم سرم را تکان دهم. سعی کردم آب دهانم را فرو دهم.

دست‌هایی آشنا و صمیمی گردنم را نوازش کردند. ضربان قلبم به حدی شدید شد که با خود فکر کردم شاید او هم می‌توانست صدای آن را بشنود.

از اینکه او را وادار کرده بودم به این طریق مرا لمس کند احساس دستپاچگی می‌کردم. اگر فکر می‌کرد این یک فریب بیش نبود... عقیده من، نه ایان چی؟

مبادا ایان هنوز اینجا ایستاده باشد و این صحنه را نگاه کند. چه غذایی می‌کشد؟

جرد صورتش را به صورتم فشرد. پوست صورتم داغ شد. در گوشم زمزمه کرد: «ملاتی. می‌دونم اینجا هستی. برگرد.»

سعی کرد به آرامی مرا بیوسد. می‌تونم بگویم سعی کرد، ولی درست مثل گذشته موفق نشد.

انگار همه‌جا شعله‌های آتش به پا شده بود. دیوار سنگی محکم به پشتم فشار می‌آورد. ولی دردی احساس نمی‌کردم. جز سوختن هیچ احساس دیگری برآیم قابل درک نبود.

در موهایش چنگ زدم و او را بیشتر به سمت خود کشیدم. او بار دیگر لب‌هایش را به گوشم فشرد: «ملاتی استرایدرد!» صدایش بیشتر به یک فریاد غرش آسا می‌ماند: «تو

منو ترک نخواهی کرد، مگه منو دوست نداری؟ پس ثابت کن! لعنتی، مل! برگرد!»

بار دیگر لب‌هایش به من حمله کردند.

ملاتی با سستی و ضعف شدیدی به غرولند کردن پرداخت، آم.

نتوانستم از او استقبال کنم. سر تا پایم در آتش می‌سوخت. آتشی که راه خود را به سوی گوشه تنگ و تاریکی که او در آن فرو رفته و تقریباً نیمه‌جان در آن افتاده بود، باز کرد.

دست‌هایم خودبه‌خود پیراهن جرد را بالا زدند. این من نبودم که آنها را وادار به این کار کردم.

ملاتی زمزمه کرد، جرد؟ او سعی می‌کرد خود را با من سازگار کند. اما افکارمان به هیچ‌وجه هم‌سو نبودند.

ماه‌یچه‌های شکم جرد را با کف دستم احساس می‌کردم. دست‌هایم داشتند له می‌شدند.

ملاتی به تقلا و مبارزه پرداخت؛ چی، کجا... جردا جردا نه!

اجازه دادم در دست‌هایم جاری شود، با اینکه می‌دانستم هدفم همین بوده، ولی در آن لحظه نمی‌توانستم ذهنم را روی ملاتی متمرکز کنم. دست‌هایی که روی شکم جرد بودند ناگهان با حالتی عصبی، سخت شدند. انگشت‌هایم به پوست شکم چنگ زدند و او را محکم به عقب هل دادند. «نه!» این ملاتی بود که از میان لب‌های من فریاد برآورد.

جرد دست‌های او را گرفت، آنگاه قبل از اینکه زمین بخورم مرا به کمک دیوار پشت سرم، سر یا ننگه داشت. بدنم بر اثر فرمان‌های متضادی که دریافت کرده بود، سست و بی‌حال شده بود.

«مل؟ مل!»

«داری چی کار می‌کنی؟»

او با آرامش زیر لب غرولندی کرد: «می‌دونستم می‌تونی این کارو بکنی! آه، مل!» او بار دیگر او را بوسید، لب‌هایش را و ما هر دو توانستیم طعم اشک‌هایی را که صورتش را خیس کرده بودند، بچشیم.

ملاتی لب او را گاز گرفت.

جرد خود را عقب کشید، و من که از حال رفته بودم روی توده‌ای خاک ولو شدم.

جرد به خنده افتاد: «خودشه، واندا هنوز اونجاست؟»

نفس نفس‌زنان گفتم: «آره.»

ملاتی با جیغ گوش‌خراشی پرسید، واندا اینجا چه خبره؟

کجا گم و گور شده بودی؟ می‌دونی برای پیدا کردنت مجبور شدم به چه کارایی

دست بزنم؟

آره، می‌بینم چقدر عذاب کشیدی!

به او قول دادم، اوه. حتماً عذاب خواهم کشید. و این عذاب درست مثل گذشته به جانم افتاده بود.

او با بیشترین سرعتی که در توان داشت شروع به کندوکاو در ذهنم کرد، جیمی؟

برای همین دارم دربه‌در دنبال می‌گردم، اون به تو احتیاج داره.

پس چرا ما پیش اون نیستیم؟

برای اینکه اون برای دیدن چنین صحنه‌هایی هنوز خیلی بچه‌اس.

او به کندوکاو بیشتری پرداخت. اوه ایان هم همین‌طور، خوشحالم که شاهد اون

قسمت نبودم.

من خیلی نگران بودم، نمی‌دونستم باید چه کار کنم...

خوب، بالا باشو بریم.

جرد پرسید: «مل؟»

«اون اینجاست، برآشفته و خشمگینه. می‌خواد جیمی رو ببینه.»

جرد دستش را دور کمرم حلقه کرد و کمک کرد تا بلند شوم: «مل هر چندر

می‌خوای عصبانی و آشفته باش. فقط از اینجا تکیون نخور.»

من چه مدت رفته بودم؟

سه روز تموم.

صدایش ناگهان ضعیف‌تر شد، کجا بودم؟

نمی‌دونی؟

هیچی... یادم نمی‌آد.

هر دو به لرزه افتادیم.

جرد پرسید: «حالت خوبه؟»

«نستیا.»

«اون بود که... با صدای بلند با من حرف زد؟»

«آره.»

«اون می تونه... تو می تونی الان اجازه بدی این کارو بکنه؟»

آهی کشیدم. به شدت خسته بودم: «می تونم سعی کنم.» چشم‌هایم را بستم و از ملاتی پرسیدم: «می تونی از من عبور کنی و با اون حرف بزنی؟ من... چطوری؟ کجا؟»

سعی کردم خودم را در ذهنم کنار بکشم. زیر لب گفتم: «زود باش. اینجا.» ملاتی تقلا کرد. ولی راهی به بیرون نیافت.

جرد با خشونت شروع به بوسیدن من کرد. چشم‌هایم از شدت تعجب داشتند از حلقه درمی آمدند.

ملاتی ناگهان سرهایمان را به سمت عقب کشید: «بس کن! به اون دست زن!» جرد لبخندی بر لب آورد و بر اثر آن خطوط کوتاه و ظریفی دور چشم‌هایش نمایان شدند: «هی، عزیزم.»

اصلاً هم خنده‌دار نیست.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم: «اون نمی خنده.»

جرد دستش را دور شانهام حلقه کرد. دور شان‌هایمان به سمت محل تقاطع راهروها حرکت کردیم. هیچ کس آنجا نبود. از ایان هم خبری نبود.

جرد درحالی که هنوز لبخند گشاده‌ای بر لب داشت، گفت: «مل، دارم بهت هشدار می‌دم. بهتره از جات تکون نخوری و غیبت نزنه. وگرنه هیچ تضمینی نمی‌کنم که برای برگردوندنت به چه کاری دست بزنی یا نزنم.»

قلبم از شدت هیجان لرزید.

بهش بگو آگه یک دفعه دیگه تورو این جووری لمس کنه. خفه‌ش می‌کنم. ولی تهدید او هم یک شوخی بود.

به جرد گفتم: «اون داره الان تورو تهدید به مرگ می‌کنه. ولی فکر می‌کنم داره متلک می‌گه و مسخره‌بازی درمی‌آره.»

جرد که حسابی شاد و شنگول و آرام به نظر می‌رسید، خنده‌ای کرد: «واندا، تو در هر شرایطی زیادی جدی هستی.»

زیر لب گفتم: «شوخی‌های تو خنده‌دار نیستن.» حداقل برای من خنده‌دار نبودند.

جرد بار دیگر به خنده افتاد.

ملاتی گفت: «آه، تو داری عذاب می‌کنی.»

سعی می‌کنم نذارم جیمی متوجه رنج و عذابم بشه.

متشکرم که منو برگردوندی.

ملاتی من تورو از ذهنم پاک نخواهم کرد. متأسفم که بیشتر از این نمی‌تونم

برات کاری بکنم.

متشکرم

«اون داره چی می‌گه؟»

«داشتیم... با هم آشتی می‌کردیم.»

«چرا اون وقتی که داشتی سعی می‌کردی پیداش کنی. نمی‌تونست حرف بزنه؟»

«نمی‌دونم جرد. انگار برای هر دوی ما جا به اندازه کافی وجود نداره. ظاهراً من

نمی‌تونم کاملاً خودمرو از سر راهش بردارم. مثل اینکه تو تونی نفسترو برای مدت

زیادی حبس کنی. نه... مثل اینکه بخوای قلبت با تأخیر و فاصله بپیه. نمی‌تونم کاری

کنم که وجود نداشته باشم. نمی‌دونم چطوری باید این کارو بکنم.»

او جوابی نداد. قلبم تیر کشید. او چقدر از اینکه نمی‌فهمیدم چگونه می‌تونم کاری

کنم که وجود خارجی نداشته باشم، ذوق می‌کرد و خوشحال می‌شدا!

ملاتی می‌خواست که... می‌خواست با من مخالفت کند و در تضاد باشد. ولی

نمی‌خواست من تا این حد دل‌شکسته شوم؛ در نتیجه تلاش کرد کلماتی بر زبان آورد

تا باعث کم شدن درد و رنجم شود. ولی نتوانست عبارت چندان مناسبی بیابد.

ولی ایان داغون می‌شه. جیمی هم همین‌طور. جب هم دلش برات تنگ می‌شه.

تو دوستای زیادی اینجا داری.

متشکرم

از اینکه به تاق خود بازگشته بودیم، احساس خوشحالی می‌کردم. قبل از اینکه به

گریه و زاری بپردازم، نیاز داشتم درمورد موضوعی فکر کنم. فعلاً وقت خودخوری و

افسوس خوردن برای خودم نبود. مسایل مهم‌تری از قلبم که مجدداً شکسته بود،

در میان بود.

## فصل ۴۳

### بر آشفته

از بیرون، مثل یک مجسمه بی حرکت به نظر می رسیدم. دست هایم را درهم گره کرده بودم. هیچ احساسی در چهره ام منعکس نشده بود و نفس هایم به حدی آرام بودند که قفسه سینه ام اصلاً تکان نمی خورد.

از درون به شدت گیج و سراسیمه بودم، گویی تمامی ذرات وجودم در حال تضاد و دفع یکدیگر بودند.

برگرداندن ملایمی تغییر در حال جیمی نداده بود و کافی به نظر نمی رسید.

راهروی پشت اتاقمان شلوغ بود. جرد، کایل و ایان دست خالی از سرقت نومیدانه خود برگشته بودند. یک یخدان پر از یخ تنها چیزی بود که پس از سه روز و سه خطر انداختن زندگی خود، همراه آورده بودند. ترویدی مرتباً پیشانی، پشت گردن و سینه جیمی را با آب سرد کمپرس می کرد.

حتی اگر یخ تب غیرقابل کنترل او را پایین می آورد، فایده ای نداشت. مگر یخها چقدر دوام می آورند؟ یک ساعت؟ کمتر یا بیشتر؟ چه مدت؟ تا اینکه دوباره در آتش تب بسوزد؟

من یخها را روی سر و بدنش قرار می دادم. ولی نمی توانستم از جای خود جُم بخورم. اگر کوچکترین حرکتی می کردم، به هزاران تکه بسیار بسیار ریز تبدیل می شدم.

دکتر زیر لب پرسید: «هیچی؟ همه جا رو امتحان...؟»

کایل حرف او را قطع کرد: «هرجایی به عقلمون رسید، گشتیم. آنتی بیوتیکها مثل آرام بخشها و بقیه داروها نیستن. خیلیها به دلایلی اونارو مخفی کردن. آنتی بیوتیکها



همیشه تو داروخانه‌ها بودن. دکتر، نمی‌دونم چطور غیب شدن؟»

جرد فقط به صورت برافروخته و سرخ جیمی زل زده بود و چیزی نمی‌گفت.

ایان که کنار من ایستاده بود، زیر لب گفت: «این قیافه رو به خودت بگیر. اون بچه

نیرومندیه. این بیماری رو رد می‌کنه.»

نمی‌توانستم جواب بدهم. در واقع نمی‌توانستم به درستی کلمات را بشنوم.

دکتر کنار ترویدی روی زمین زانو زد و چانه جیمی را بالا گرفت و کمی از یخ آب

شده یخدان را آرام آرام در دهان جیمی ریخت. همه توانستیم صدای بلع پر زحمت و

دردناک جیمی را بشنویم. ولی او چشم‌هایش را باز نکرد.

احساس می‌کردم هرگز نخواهم توانست حرکت کنم. انگار بخشی از دیوارهای

سنگی غار شده بودم. اصلاً دلم می‌خواست تبدیل به یک تکه سنگ شوم.

اگر آنها برای جیمی یک گودال عمیق در بیابان برهوت حفر می‌کردند، مجبور

بودند مرا هم در آن قرار دهند.

ملانی پر خاش‌کنان گفت، این کافی نیست.

من ناامید بودم، ولی او به شدت خشمگین به نظر می‌رسید.

اونو سعی خودشونو کردن.

سعی اونو چیزی رو حل نمی‌کنه. جیمی باید بمیره. اونو باید دوباره برن بیرون.

برای چه کاری؟ تازه اگه به فرض محال آنتی‌بیوتیک‌های مونده و قدیمی شمارو

پیدا کنن، فکر می‌کنی هنوز تأثیری رو عفونت بذارن؟ تازه این داروها فقط بعضی وقتا

اثر کمی دارن. فایده‌ای نداره. دواهای شماها به درد اون نمی‌خوره. اون به یه چیز

قوی‌تر احتیاج داره. چیزی که کارگر باشه.

وقتی متوجه منظور خود شدم، قسم به شماره افتاد. او به داروهای ما احتیاج داشت.

من و ملانی هر دو از کشف چنین حقیقت بدیهی، ساده و روشنی مات و مبهوت

شدیم.

لب‌های سنگی‌ام ترک خورد و از هم باز شد: «جیمی به داروهای واقعی نیاز داره.

داروهایی که در اختیار روح‌هاست. باید اونارو براش تهیه کنیم.»

دکتر با چهره‌ی اخم‌آلودی به من گفت: «ما اصلاً نمی‌دونیم چه داروهایی هستن و

چگونه عمل می‌کنن.»

«چه اهمیتی داره؟» مقدار کمی از خشم ملانی در صدایم جلوه کرد: «اونو به خوبی

عمل می‌کنن و می‌تونن اونو نجات بدن.»

جرد به من خیره شد. سنگینی نگاه ایان، کایل و بقیه افرادی که در اتاق بودند را

احساس کردم. ولی فقط جرد را دیدم. جب که لحن صدایش کمابیش ناامید و

شکست خورده به نظر می‌رسید، گفت: «واندا، ما به این داروها دسترسی نداریم. ما

فقط می‌تونیم در جاهای خلوت و متروک رفت‌وآمد کنیم. در تموم بیست و چهار

ساعت شبانه‌روز بیمارستان‌ها پر از روحه. هزارتا چشم مارو می‌پان. اگه گیر بیفتیم

فایده‌ای برای جیمی نداره.»

کایل با لحن سردی گفت: «درسته. هزارهاها وقتی ماهارو اینجا پیدا کنن، حسایی

ذوق می‌کنن. اون وقت از جسم اون استفاده می‌کنن و یکی به تعداد خودشون اضافه

می‌کنن. تو همبنو می‌خوای؟»

برگشتم تا نگاهی به این مرد قوی‌هیکل که در حال نیشخند زدن بود، بیندازم. بدنم

منقبض شد و بی‌اختیار به سمت جلو خم شدم. ایان دستش را روی شانه‌ام گذاشت و

اجازه نداد حرکت کنم. اصلاً فکر نمی‌کردم چنین حرکت پر خاش‌گرانه‌ای به طرف

کایل از من سر بزنه، ولی شاید اشتباه کرده بودم. کاملاً از حالت طبیعی خود خارج

شده بودم. حتی هنگامی که شروع به حرف زدن کردم صدایم سرد و بی‌احساس بود و

هیچ آهنگی نداشت: «بالاخره باید به راهی وجود داشته باشه.»

جرد سرش را تکان داد: «شاید در یک جای کوچک. اسلحه خیلی سر و صداه راه

می‌نذازه، ولی اگه تعداد ما به اندازه‌ای باشه که بتونیم اونارو از پا دربیاریم، از چاقو

استفاده می‌کنیم.»

دست‌هایم بی‌اراده از هم باز شدند و در دو طرف بدنم آویزان شدند. «نه، نه. منظور

من این نیست. کشت و کشتار.»

گوش هیچ‌کس با من نبود. جب مشغول جروبحث با جرد بود.

«نه، هیچ راهی وجود نداره. این جوروی یکی توجه جستجوگرهارو جلب می‌کنه.

درسته ما گاهی می‌رویم بیرون و به چیزایی می‌زدیم ولی چنین کاری اونارو می‌کشونه

اینجا، هیچ راهی برای موفق شدن وجود ندارد. اونا ردمونو می زنن.»

«به دقیقه صبر کنین نمی تونید -»

آنها هنوز به حرفهای من توجهی نداشتند.

کایل گفت: «من هم نمی خوام این پسره بمیره، ولی ما نمی تونیم چون بقیه رو به خاطر یه نفر به خطر بندازیم. آدمها اینجا می میرند؛ بله این اتفاقیه که هر چندوقت یه بار اینجا می افته. ما نمی تونیم برای نجات یه پسرچه دیوونه بازی درآریم.»

دلیم می خواست چنگ بیندازم و خفه اش کنم تا نتواند به راحتی چنین جملاتی بر زبان بیاورد. من، نه ملاتی. این من بودم که می خواستم آن قدر گلویش را فشار دهم تا رنگ چهره اش ارغوانی شود. ملاتی نیز چنین احساس مشابهی داشت، ولی می توانستم بگویم بخش عمده این خشونت از جانب من بود.

با صدای بلندتری گفتم: «ما باید اونا نجات بدیم.»

جب نگاهی به من انداخت: «چه جوری؟ ما که نمی تونیم راحت وارد بیمارستان بشیم و از اونا دارو بخوایم.»

درست در همین لحظه حقیقت واضح و ساده دیگری بر من آشکار شد.

«شما نمی تونید، ولی من می تونم.»

اتاق در سکوت مرگباری فرو رفته بود.

نقشه بسیار خوبی که به فکرم رسیده بود، حسایی غافلگیرم کرد. چه نقشه کامل و بی نقصی. با خودم و ملاتی حرف می زدم. او هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. این کار عملی بود. می توانستیم جیمی را نجات دهیم.

«اونا شک نمی کنن. با اینکه من دروغگوی ناشی هستم، امکان نداره به من مشکوک بشن. اونا اصلاً به دروغ گوش نمی دن. البته که نه. من یکی از اونام. هر کاری از دستشون بریاد برای کمک به من انجام می دن. به اونا می گم که موقع پیاده روی یا چیزی... آسیب دیدم. اون وقت در یه فرصتی که تنها هستم هر چقدر دارو که بتونم مخفی کنم، برمی دارم. به این نقشه فکر کنین. این قدر دارو می آرم که همرو اینجا مداوا کنیم و تا چند سال احتیاجی به دوا پیدا نکنیم. و جیمی هم حالش خوب می شه! چرا قبلاً به فکرم نرسید؟ شاید آگه... برای والتر هم خیلی دیر نمی شد.»

چشم هایم از خوشحالی برق می زدند. سرم را بلند کردم. چه نقشه کاملی! نقشه ای واضح و کاملاً بی دردسر. اگر کایل این قدر رک نبود، هرگز به این سرعت حالت چهره های آنها را نمی فهمیدم.

تغر. بدگمانی. ترس.

حتی مشاهده چهره بی احساس جب هم کافی نبود. چشم هایش از شدت بدگمانی تنگ شده بودند.

همه صورتها یکصدا می گفتند نه.

اونا علقشون رو از دست دادن؟ نمی فهمن این نقشه چطور می تونه به همه ما کمک کنه؟

اونا به من اعتماد ندارن. فکر می کنن بهشون آسیب می رسونم. به جیمی آسیب برسونم!

زیر لب گفتم: «خواهش می کنم، این تنها راه حلی هست که می تونه جون اونا نجات بده.»

کایل آب دهان خود را روی زمین ریخت: «مرضی، نه؟ فکر نمی کنی خوب فرصتی پیدا کردی؟»

بالحن ملتسانه ای رو به دکتر کردم: «دکتر؟»

او نگاهش را از من دزدید: «واندا. آگه حتی می تونستیم اجازه بدیم تو بری بیرون، فایده ای نداشت... من نمی تونم به داروهایی که نمی شناسم اعتماد کنم. جیمی پسرچیئه نیرومندیه. بدنش در مقابل این عفونت مقاومت می کنه.»

ایان زیر لب گفت: «ما دوباره می ریم بیرون. بالاخره یه چیزی پیدا می کنیم و تا این کارو نکنیم بر نمی گردیم.»

اشک در چشم هایم حلقه زد: «این کافی نیست.» به تنها کسی که شاید به اندازه من رنج می کشید، خیره شدم. «جرد، تو می دونی. می دونی که من هرگز اجازه نمی دم چیزی یا کسی به جیمی آسیب برسونه. می دونی که من از عهدۀ این کار برمی آم. خواهش می کنم.»

او مدتی طولانی به من خیره شد. آنگاه به چهره یک یک افرادی که در اتاق حضور

داشتند نگاه کرد. جب، دکتر، کایل، ایان و ترویدی بیرون در اتاق به شنونده‌های ساکتی که چهره‌هایشان بازتابی از چهره کایل بودند: شارون، ویولتا، لوسینا، رید، جفری، هیث، هیدی، اندی، آرون، وس، لیلی، کارول. دوستانم به دشمنانم پیوسته و همه نقابی شبیه ماسک کایل بر چهره زده بودند. او به ردیف بعدی که من نمی‌توانستم آنها را ببینم، خیره شد. آنگاه دوباره نگاهی به جیمی انداخت. سکوت مطلق بر فضای اتاق حکم فرما بود. حتی صدای نفس کشیدن کسی هم به گوش نمی‌رسید.

او به آرامی گفت: «نه، واندا نه.»

همه نفس راحتی کشیدند.

زانوهایم زیر تنهام خم شدند. به سمت جلو افتادم. ایان سعی کرد مرا نگه دارد، دستم را از دستش بیرون کشیدم. خود را به سمت جیمی کشاندم و با آرنجم ترویدی را کنار زدم. انگار همه اتاق در سکوت کامل به من خیره شده بود. کمپرس را از روی پیشانی‌اش برداشتم و آن را با یخ آب شده خیس کردم. می‌توانستم سنگینی نگاه همه حاضرین را روی پوست صورت خود حس کنم. کسی را نمی‌دیدم. لشک جلتوی چشم‌هایم را گرفته بود.

زیر لب زمزمه می‌کردم: «جیمی، جیمی، جیمی» و باز هم آرام و آرام‌تر: «جیمی،

جیمی، جیمی»

ظاهراً جز هق‌هق کردن و نام او را بر زبان آوردن و بارها و بارها تکه‌های یخ را امتحان کردن و عوض کردن آنها، کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد.

صدای بیرون رفتن آنها و گفت‌وگوی پیچ‌و‌پاز و غالباً خشم‌آلودشان در قالب دسته‌های دو سه نفری را می‌شنیدم. صدای پای آنها دورتر و دورتر می‌شد.

جیمی، جیمی، جیمی...

«جیمی، جیمی، جیمی»

ایان پس از اینکه اتاق تقریباً خالی شد در کنارم زانو زد و زیر لب گفت: «من می‌دونم که تو... ولی واندا آگه سعی کنی... اونا تورو می‌کشن. بعد از اون اتفاقی... که در بیمارستان افتاد. اونا فکر می‌کنن تو دلیل خوبی برای نابود کردن ما داری... در هر حال جیمی حالش خوب می‌شه. تو باید اینو باور کنی.»

رویم را از او برگرداندیم، و او نیز اتاق را ترک کرد.

جب هم هنگام خروج از اتاق گفت: «متأسفم، دختر جان.»

جرد هم رفته بود. صدای رفتن او را نشنیدم، ولی می‌دانستم که اتاق را ترک کرده است. حق با من بود. او جیمی را به اندازه من و ملالی دوست نداشت. این را ثابت کرده بود. او باید هم می‌رفت.

دکتر ماند. او با درماندگی و ناتوانی به جیمی خیره شده بود. نگاهش نکردم. نور خورشید آرام آرام رنگ باخت. ابتدا نارنجی و بعد خاکستری شد. یخ‌ها آب شده بودند و جیمی زنده زنده زیر دست‌هایم می‌سوخت.

«جیمی، جیمی، جیمی...» صدایم دو رنگ و گرفته شده بود و نمی‌توانستم ساکت بمانم: «جیمی، جیمی، جیمی...»

اتاق تاریک شده بود و نمی‌توانستم صورت جیمی را ببینم. آیا در دل شب چشم از جهان فرو می‌یست و دیگر نمی‌توانستم صورت زنده‌اش را ببینم؟ اکنون نامش فقط در قالب زمزمه کوناهای بر روی لب‌هایم جاری بود، در نتیجه صدای خرناسه آرام دکتر را می‌شنیدم.

همچنان دستمال نیم‌گرم را روی بدنش می‌مالیدم. پوست بدنش با خشک شدن آب روی آن، کمی خنک می‌شد و کمتر می‌سوخت.

کم‌کم باورم شد که جیمی تا صبح زنده می‌ماند. ولی نمی‌توانستم تأیید او را در این حالت نگه دارم. بالاخره از دستم می‌رفت. فردا، روز بعد از آن... آنگاه من نیز می‌مردم. نمی‌توانستم بدون جیمی به زندگی ادامه دهم.

ملالی ناله‌کنان گفت: «جیمی، جیمی، جیمی...»

جرد به ما اعتماد نکرد. ناله و زاری به هر دو نفرمان تعلق داشت. چرا که این واقعیت تلخ همزمان به ذهن من و او رسید.

همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. هیچ صدایی همزمان شنیده نمی‌شد و هیچ چیز توجه‌ام را جلب نمی‌کرد.

ناگهان صدای فریاد دکتر به گوش رسید. صدا به شکل عجیبی خفه بود. انگار دکتر بالش را به دهانش چسبانده بود و در آن فریاد می‌زد.

چشم‌هایم ابتدا اشکالی را که در تاریکی به طرفم هجوم می‌آوردند، تشخیص نمی‌داد. دکتر به شکل عجیبی تکان تکان می‌خورد و به نظر خیلی بزرگ می‌آمد. انگار تعداد زیادی دست داشت. خیلی وحشتناک بود. خود را روی بدن بی‌حرکت جیمی انداختم تا او را از گزند هر اتفاقی که در حال رخ دادن بود، حفظ کنم. با وجود جیمی که ناتوان و بیمار روی تشک افتاده بود، نمی‌توانستم از این مهلکه فرار کنم. قلبم به شدت می‌زد. پس از چند دقیقه دست‌ها از حرکت بازایستادند و خرویف دکتر بلندتر و شدیدتر از قبل شروع شد. او ناگهان محکم روی زمین افتاد و آن شکل عجیب و غریب از هم پاشید، ولی شکل دیگری خود را بیرون کشید و در تاریکی ایستاد.

جرد زیر لب گفت: «زود باش، وقت زیادی نداریم.»

قلبم تقریباً ترکیب

اون به ما اعتماد داره.

به سرعت بلند شدم. زانوهایم خشک شده بودند و نمی‌توانستم آنها را خم کنم. «با دکتر چه کار کردی؟»

«کلروفورم، اثرش خیلی زیاد نیست.»

به سرعت برگشتم و هرچه آب سرد باقی مانده بود روی لباس‌ها و تشک جیمی ریختم. او اصلاً تکان نخورد. شاید تا زمان به هوش آمدن دکتر بدنش خنک می‌ماند. «دنبالم بیا.»

پشت سرش راه افتادم. در سکوت حرکت می‌کردیم. تقریباً می‌دویدیم. جرد از کنار دیوارهای سنگی حرکت می‌کرد. من هم همین‌طور.

او پس از رسیدن به محوطه باغ که با نور ماه روشن شده بود، توقف کرد. همه‌جا خلوت و ساکت بود.

برای اولین بار توانستم جرد را به وضوح بینم. او اسلحه‌ای به پشتش آویزان کرده و چاقویی هم به کمرش بسته بود. دست‌هایش را که پارچه تیره‌رنگی در آنها قرار داشت، جلو آورد. بلافاصله منظورش را فهمیدم.

کلمات زمزمه‌وار بر زبانت جاری شدند: «بله، باید چشم‌هایم ببندی.» او سرش را تکان داد. هنگامی که تکه پارچه را دور سرم می‌بست، چشم‌هایم را بستم. جرد گره محکم و سریعی به پارچه زد. هنگامی که کارش تمام شد، شروع به چرخیدن به دور خود کردم. یک بار، دو بار...

دست‌هایم مرا از چرخیدن مجدد باز داشت. گفت: «کافیه.» آنگاه مرا محکم‌تر گرفت و از روی زمین بلند کرد. هنگامی که مرا روی شانه‌هایم انداخت، از تعجب به نفس نفس افتادم. دست و پایم را جمع کردم. سر و سینه‌ام از پشتش آویزان بود. در کنار اسلحه‌اش، پاهای مرا با دست‌هایش، روی سینه‌اش نگه داشته بود و به سرعت حرکت می‌کرد. با دویدن او بالا و پایین می‌شدم و با هر قدم پوست صورتم به پیراهنش برخورد می‌کرد.

نمی‌دانستم از کدام مسیر می‌رفتیم؛ سعی هم نکردم حدس بزنم، فکر کنم و یا احساس کنم. تمام حواسم معطوف به قدم‌های او و شمارش آنها بود. بیست، بیست و یک، بیست و دو، بیست و سه...

چهارصد و دوازده، چهارصد و سیزده، چهارصد و چهارده...

و سرانجام بوی نسیم خشک و تمیز بیابان به مشامم رسید. از غار خارج شده بودیم. با وجود اینکه نیمه‌شب بود، باد گرمی وزید و هوا به شدت گرم بود. او مرا پایین گذاشت.

«زمین صافه. فکر می‌کنی بتونی با چشم بسته بدوی؟»

«بله.»

او آرنجم را محکم در دست گرفت و با گام‌های بلند مرا به سمت جلو کشاند. چندان راحت نبود. بازها و بازها نزدیک بود بیفتم و او مانع سقوطم می‌شد. پس از مدتی عادت کردم و توانستم تعادل خود را روی پستی‌ها و بلندی‌های کوتاه حفظ کنم. همچنان به دویدن ادامه دادیم، هر دو به نفس نفس افتاده بودیم.

«اگه... بتونیم به جیب... برسیم... زودتر به شهر خواهیم رسید...»

جیب؟! حسرت و غربت غریبی احساس کردم. ملاحتی از اولین سفر شوم خود به شیکاگو، جیب را ندیده بود و نمی‌دانست هنوز وجود دارد.

پرسیدم: «آگه... نتونیم؟»

«اونا مارو می گیرن... و تورو می کشن... ایان در این مورد... حق داره.»

سعی کردم سریع تر بدوم. نه برای نجات زندگی خودم، بلکه برای اینکه من تنها کسی بودم که می توانستم زندگی جیمی را نجات دهم. دوباره سکندری خوردم.

«می خوام چشم بندت رو بردارم... این جوری... تندتر می دوی.»

«مطمئن؟»

«دور و برت رو نگاه... نکن، باشه؟»

«قول می دم.»

او گره چشم بند را باز کرد. به محض اینکه پارچه از چشم هایم افتاد، نگاهم را به پاهایم دوختم.

چه دنیای متفاوتی. مهتاب درخشش خاصی داشت و شن ها نرم و رنگ پریده به نظر می رسیدند. جرد دستش را پایین انداخت و ناگهان با سرعت بیشتری شروع به دویدن کرد. اکنون به راحتی می دویدم. بدنم به دویدن در مسیرهای طولانی عادت داشت. میانگین سرعتم دو هزار متر در شش دقیقه بود.

او پرسید: «چیزی... می شنوی؟»

گوش دادم. فقط صدای پای دو نفر که روی شن های بیابان می دویدند.

«نه.»

او به نشانه تأیید سرش را تکان داد.

حدس زدم او به همین دلیل اسلحه را زبوده است. آنها نمی توانستند بدون آن اسلحه از راه دور مانع پیشروی ما شوند.

حدود یک ساعت گذشت. از سرعتم کاستم. جرد هم همین طور. به شدت احساس عطش می کردم.

در تمام مدت نگاهم را به زمین دوخته بودم. در نتیجه هنگامی که جرد دستش را روی چشم هایم گذاشت، از جا پریدم. از شدت خستگی تلوتلو می خوردم. شروع به راه رفتن کردیم.

«از خطر گذشتیم. یکی کمی جلوتر...»

او دستش را همچنان روی چشم هایم گذاشت و مرا به سمت جلو کشید. انعکاس صدای پاهایمان را می شنیدم. زمین بیابان در این قسمت چندان هموار نبود.

«سوار شو.»

دستش ناپدید شد.

فضای اطراف به حدی تاریک بود که انگار هنوز چشم هایم را با دستش گرفته بود. یک غار دیگر. ولی نه یک غار عمیق. اگر یک دور می چرخیدم می توانستم بیرون غار را ببینم. ولی برنگشتم.

جیب در دل تاریکی پارک شده بود. این اتومبیل که هرگز آن را ندیده بودم، درست همان اتومبیلی بود که در خاطر داشتم. خود را تاب دادم و سوار شدم.

جرد قبل از من سوار شده بود. او خم شد و بار دیگر چشم بند را به چشم هایم بست. آرام نشتم تا چشم بند را راحت تر گره بزند.

صدای موتور ماشین مرا ترساند. چقدر خطرناک. حتماً افراد زیادی در اطراف غار بودند. افرادی که نباید در شرایط فعلی ما را پیدا کنند. کمی دنده عقب رفتم و پس از چند لحظه وزش شدید باد را روی پوست صورتم احساس کردم. صدای مسخره های از پشت جیب شنیده می شد. صدایی که در خاطرات ملاتی اثری از آن نبود.

جرد گفت: «داریم به سمت تاکسن می ریم. هرگز به اونجا دستبرد نمی زنیم - خیلی به اینجا نزدیکه. ولی وقت زیادی نداریم. به بیمارستان کوچیک که خیلی تو شهر نیست. می شناسم.»

«بیمارستان سنت مری که نیست؟»

او متوجه دهنه های که در صدایم موج می زد، شد. «نه، چطور؟»

«من به نفرو اونجا می شناسم.»

او لحظه های سکوت کرد.

«اونجا شناسایی ات می کن؟»

«نه، هیچ کس صورت منو نمی شناسه. ما آدم های تحت تعقیب نداریم. نه مثل شماها.»

«باشه.»

ولی به فکر فرو رفتم. سر و وضع ظاهری ام مرا به فکر واداشت. جرد قبل از اینکه

نگرانی‌ام را به زبان بیاورم، دستم را گرفت و چیز کوچکی در آن گذاشت.

«اینو دم دست بندار.»

«چی هست؟»

«اگه اونا حدس زدن که تو... با ما هستی، اگه خواستن به نفر دیگه‌رو داخل بدن مل قرار بدن، اینو بندار تو دهنه و سفت گازش بز.»

«سمه؟»

«آره.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. سپس به خنده افتادم؛ نمی‌توانستم جلوی خنده خود را بگیرم. اعصابم بر اثر نگرانی به هم ریخته بود.

او با عصبانیت گفت: «واندا، این یه شوخی نیست. اگه نمی‌تونن این کارو بکنن، مجبورم برت گردونم.»

سعی کردم خودم را کنترل کنم: «نه، نه، می‌تونم. می‌تونم که می‌تونم. برای همین خنده‌ام گرفته.»

لحن صدایش تند و خشن بود: «من که نمی‌فهمم کجاش خنده‌داره.»

«مگه متوجه نیستی؟ من هرگز نتونستم برای میلیون‌ها روح که همونوع خودم بودن، چنین کاری بکنم. حتی برای بچه‌های... خودم. همیشه از اون مرگ نهایی وحشت داشتم. ولی حالا می‌تونم برای یه بچه غریبه دست به چنین کاری بزنم.» باز دیگه به خنده افتادم: «اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسه. با این وجود نگران نباش. من برای نجات جیمی حاضرم خودم‌رو به کشتن بدم.»

«من هم فقط به همین دلیل بهت اعتماد کردم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. دوباره یادم آمد که چه سر و وضع نامرتبی داشتم.

«جرد سر و وضع من برای داخل شدن به یه بیمارستان چندان مناسب نیست.»

«یه مقداری لباس برای روز مبادا مخفی کرده‌ایم... با وسیله نقلیه‌ای که چندان جلب‌نظر نمی‌کنه، داریم می‌ریم به سراغ آنها. تا پنج دقیقه دیگه می‌رسیم.»

منظور من این نبود. ولی او حق داشت. لباس‌هایم اصلاً مناسب نبودند. منتظر ماندم تا بعداً درمورد آنچه فکر می‌کردم با او حرف بزنم. اول باید نگاهی به خودم می‌انداختم.

جیب توقف کرد و او چشمپند را باز کرد.

جرد هنگامی که بی‌اختیار سرم را پایین انداختم، گفت: «دیگه مجبور نیستی پایین‌رو نگاه کنی. اینجا هیچی وجود نداره که مارو لو بده. فقط مگه اینکه شناسایی شده باشیم.» آنجا یک غار نبود یک صخره بزرگ بود. زیر چند تخت‌سنگ بزرگ‌تر با دقت پایه‌کسی شده و فضاهای تیره‌ای در زیر آنها حفر شده بود. حفره‌هایی که هیچ‌کس شک نمی‌کرد چیزی جز گرد و خاک و سنگ‌های ریز و درشت در زیر آنها پنهان شده باشند.

جیب در فضای بسته‌ای جای داده شد. به حدی به صخره نزدیک بودم که برای بیرون آمدن از آن حفره مجبور شدم از پشت جیب بالا بروم. چیز عجیبی به سپر اتومبیل غل و زنجیر شده بود. دو برزنت خیلی کثیف و پاره پوره.

جرد به شکاف تیره و تاریکی که فقط کمی از قامت او کوتاه‌تر بود، اشاره کرد: «از اینجا.» او برزنت خاکی و کثیف را کنار زد و شروع به زیر و رو کردن چیزهایی که در آن پنهان کرده بود، شد و تی‌شرت تمیز و نوبی که برچسب‌هایش هنوز کنده نشده بودند، درآورد. برچسب خرید آن را کند و تی‌شرت را به سمت من پرتاب کرد. سپس باز هم به زیر و رو کردن وسایل داخل آن پرداخت و یک شلوار خاکی رنگ پیدا کرد. اندازه‌اش را نگاه کرد و به سرعت آن را به من داد.

«اینارو بپوش.»

او منتظر بود. لحظه‌ای تردید کردم. نمی‌دانم چرا. رنگم قرمز شده بود. پشتم را به او کردم. تی‌شرت کهنه و مندرسم را به سرعت درآوردم و با انگشتانی لرزان پیراهن نو را بر تن کردم.

صدای صاف کردن گلویش را شنیدم: «اوه، من می‌رم ماشین‌رو بیارم.» صدای دور شدن قدم‌هایش به گوش رسید.

شلوار جین یاره و پوره و عرق کرده‌ام را که باچه‌های آن از بالای زانو قیچی شده بودند، درآوردم و شلوار نو، تر و تمیز و اتو کشیده را پوشیدم. کفش‌هایم خیلی بدریخت بودند ولی جلب توجه نمی‌کردند. به علاوه گیر آوردن کفش‌های راحت همیشه کار ساده‌ای نبود. می‌توانستم وانمود کنم به این کفش‌ها عادت کرده‌ام.

صدای روشن شدن موتور اتومبیلی به گوش رسید. روی خود را برگرداندم. یک

اتومبیل معمولی که زیاد هم جلب‌نظر نمی‌کرد از تاریکی زیر تخته سنگی خارج شد. جرد از آن پیاده شد و برزنت‌های پاره پوره را از جیب باز کرد و به سیر اتومبیل تازه زنجیر کرد. آنگاه اتومبیل را به سمت من هدایت کرد. هنگامی که دیدم برزنت سنگین روی زمین کشیده می‌شود و رد لاستیک‌ها را روی خاک از بین می‌برد، متوجه هدف او شدم.

جرد خم شد تا در سمت مسافر را برآیم باز کند. یک کوله‌پشتی خاکی روی صندلی جلو افتاده بود. سرم را تکان دادم. بله، این چیزی بود که به آن احتیاج داشتیم.

«بریم.»

گفتم: «به دقیقه صبر کن.»

خم شدم تا خود را در آینه بغل بینم.

سر و صورتم خوب نبود. موهایم را که ارتفاع آنها به چانه‌ام رسیده بود، کنار زدم. ولی فایده‌ای نداشت. گونه‌ام را لمس کردم و زینتم را گاز گرفتم.

به جای زخم ناشی از پارگی گونه‌ام اشاره کردم: «جرد، من نمی‌تونم با این صورت برم تو بیمارستان.»

او پرسید: «چی؟»

«هیچ روحی چنین زخمی روی صورتش نداره. چون اونو درمان می‌کنن. اونا شک می‌کنن من کجا بودم. در نتیجه سؤال پیچم می‌کنن.»

چشم‌هایش ابتدا گشاد و بلافاصله جمع شدند: «شاید بهتر بود قبل از اینکه از غار بیارمت بیرون، فکر اینجارو کرده بودی. آگه الان برگردیم، اونا فکر می‌کنن یه حقه‌ای تو کار بوده که راه خروج رو پیدا کنی.»

با صدای خشن‌تر از صدای او گفتم: «ما بدون دارو برای جیمی برنخواهیم گشت.»

او نیز با لحن خشن‌تری پاسخ داد: «واندا پس پیشنهاد می‌کنی چه کار کنیم؟»

آهی کشیدم: «احتیاج به سنگ تیز دارم. تو باید منو زخمی کنی.»

## فصل ۴۴

### درمان

«واندا...»

«وقت زیادی نداریم، خودم این کارو می‌کردم، ولی زاویه اونو درست تشخیص نمی‌دم، چاره دیگه‌ای نیست...»

«فکر نکنم از عهده... این کار بریام.»

طرف سالم صورتم را به پشتی صندلی فشار دادم و چشم‌هایم را بستم. «حتی به خاطر جیمی؟»

جرد سنگ تیزی را که پیدا کرده بودم، در دست داشت و پنج دقیقه‌ای می‌شد که مشغول سبک سنگین کردن آن بود.

«فقط کافیه یکی دو لایه روی پوست صورتم رو خراش بدی تا جای زخم قبلی مشخص نشه. همین، زود باش جرد، باید عجله کنیم. جیمی...»

بهبش بگو من گفتم که الان این کارو بکنه. و یه خراش خوب و حسابی جا بنداره. «مل می‌گه همین الان دست به کار شو. مطمئن شو یه زخم حسابی رو صورتم

می‌اندازی.»

سکوت.

«جرد، زود باش!»

او نفس عمیقی کشید. احساس کردم هوا به حرکت درآمد. چشم‌هایم را محکم‌تر روی هم فشار دادم.

ابتدا صدای حرکت تکه‌سنگ را شنیدم و سپس فشار هوای ناشی از آن را احساس

کردم. زیر لب نالیدم: «اوه!» قصد نداشتم سر و صدایی ایجاد کنم، زیرا می‌دانستم در این صورت برای او دشوارتر می‌شد. اشک در چشم‌هایم حلقه زد، برای مخفی کردن و خاموش کردن حق‌گریه‌ام به سرفه افتادم. صدای زنگی در سر و گوش‌هایم پیچید. «واندا، مل، متأسفم!»

جرد بازوهایش را دور بدنمان حلقه کرد و ما را به سینه فشرد.

نال‌کنان گفتم: «چیزی نشد. حال‌مون خوبه، کارتو درست انجام دادی؟»

او دستش را روی چانه‌ام گذاشت، صورتم را چرخاند و از شدت ناراحتی نفسش بند آمد: «نصف صورتت رو بردم. واقعاً متأسفم.»

«نه، خوبه، خوبه، بریم.»

صدایش هنوز ضعیف و ناراحت بود: «باشه.» آنگاه مرا به آرامی به صندلی تکیه داد و اتومبیل بار دیگر با صدای بلند به حرکت درآمد.

هوای سرد به صورتم می‌خورد و گونه‌خونین و خراشیده‌ام را می‌سوزاند.

چشم‌هایم را باز کردم. اتومبیل روی زمین صافی در حال حرکت بود. راهی بریج و خم در میان دشتی پوشیده از علف و تپه‌های کوتاه و بلند.

آفتاب‌گیر اتومبیل را پایین زدم و خود را در آینه آن نگاه کردم. صورتم زیر نور ضعیف مهتاب، سیاه و سفید دیده می‌شد. سمت راست صورتم کاملاً سیاه بود. خون تا پایین چانه‌ام سرزیر شده بود، حتی روی گردنم هم چکیده بود و یقه‌تی‌شرت تازهام را کثیف کرده بود.

حالت تهوع پیدا کردم.

زیر لب گفتم: «کارتو خوب انجام دادی.»

«خیلی درد داری؟»

به دروغ گفتم: «نه خیلی.» در هر حال خیلی طول نمی‌کشد. چقدر راه تا تاکسن مونده؟»

در همان لحظه به راه آسفالت رسیدیم. خنده‌دار بود، با مشاهده جاده ضربان قلبم از شدت ترس بیشتر شد. جرد اتومبیل را متوقف و آن را در میان علف‌های بلند مخفی کرد. پیاده شد و برزنت ضخیم و زنجیرها را از سیر باز کرد و آنها را در صندوق عقب گذاشت.

آنگاه دوباره سوار شد و به آرامی حرکت کرد. ابتدا برای اینکه مطمئن شود بزرگراه خلوت است با دقت نگاهی به اطراف انداخت و چراغ‌های اتومبیل را روشن کرد.

زیر لب - نمی‌توانستم بلند صحبت کنم - گفتم: «یه دقیقه صبر کن.» از اینجا به بعد در برابر دید قرار می‌گرفتم. «بذار من رانندگی کنم.» نگاهی به من انداخت.

«این طوری که نمی‌تونم با پای پیاده وارد بیمارستان بشم. خیلی سؤال برانگیز می‌شه. باید پشت رل باشم. تو پشت ماشین مخفی شو و بهم بگو از چه راهی برم. چیزی دلری زیرش پنهان بشی؟»

او به آهستگی گفت: «باشه.» آنگاه دنده عقب رفت و بار دیگر اتومبیل را در میان علف‌های بلند مخفی کرد: «باشه من قایم می‌شم. ولی اگه جز مسیری که بهت می‌گم بری...»

اوه! ملانی از بدگمانی او آزرده‌خاطر شد. من همین‌طور.

بالحن بی‌روح و خشکی گفتم: «بهم شلیک کن.»

جرد جوابم را نداد. بدون اینکه موتور اتومبیل را خاموش کند، پیاده شد. خودم را به سمت صندلی راننده کشاندم. صدای بسته شدن صندوق عقب را شنیدم.

جرد با پتویی ضخیم و پشمی که زیر بغلش تا کرده بود، سوار صندلی عقب شد و گفت: «به جاده که رسیدی پیچ دست راست.»

اتومبیل دنده اتوماتیک بود. ولی مدت‌ها بود رانندگی نکرده بودم. با دقت زیاد حرکت کردم. خوشبختانه هنوز رانندگی کردن را فراموش نکرده بودم. بزرگراه هنوز کاملاً خلوت بود. وارد جاده شدم. به محض ورود به فضای باز جاده بار دیگر ضربان قلبم شدید شد.

جرد که صدایش از صندلی عقب و زیر پتو به آهستگی شنیده می‌شد، گفت: «چراغ‌ها.»

دنبال دگمه چراغ‌ها گشتم، پس از پیدا کردن آن، چراغ‌های جلو را روشن کردم. نور چراغ‌ها بیش از حد روشن به نظر می‌رسید.

خیلی با تاکسن فاصله نداشتم - می‌توانستم انعکاس نور زردفام چراغ‌های شهر را



از دور ببینم.

«می‌تونی کمی تندتر برونی.»

با لحن معترضانه‌ای گفتم: «دارم با سرعت مجاز حرکت می‌کنم.»

لحظه‌ای مکث کرد: «روح‌ها تند نمی‌رونی؟»

به خنده افتادم. خنده‌ای کوتاه و عصبی: «ما از قوانین اطاعت می‌کنیم که شامل

قوانین رانندگی هم می‌شه.»

هاله‌ی روشنایی شهر تبدیل به نور تک‌تک چراغ‌های بزرگراه شدند.

علامت‌های سبز رنگی راه‌های خروجی بزرگراه را نشان می‌دادند.

«علامت اینارو رو بگیر.»

او هنوز آهسته حرف می‌زد. راه خروجی را پیدا کردم.

دیدن این شهر ناآشنا با خانه‌ها، آپارتمان‌ها و مغازه‌هایی که چراغ‌هایشان روشن بود،

کار ساده‌ای بود. زیرا می‌دانستم در اینجا در میان تعداد زیادی از هموعان خود

محاصره شده‌ام. جرد اکنون چه احساسی داشت؟ صدایش که فوق‌العاده آرام بود. در

هر حال او بارها و بارها دست به چنین کاری زده بود.

اکنون اتومبیل‌های دیگری هم در بزرگراه در حال حرکت بودند. هنگامی که نور

چراغ‌های آنها روی شیشه جلوی اتومبیل می‌افتاد، از ترس خود را جمع می‌کردم.

واندا، مواظب باش کم نیاری. باید به خاطر جیمی خیلی قوی باشی. در غیر این

صورت کاری از پیش نمی‌بری.

من می‌تونم از عهدش برمی‌آم.

به جیمی فکر کردم. دست‌هایم محکم‌تر از قبل فرمان اتومبیل را چسبیدند.

جرد مرا از میان شهری که بیشتر اهالی آن در خواب بودند، راهنمایی کرد. درمانگاه

که بیشتر به یک ساختمان پزشکان شباهت داشت تا به یک بیمارستان. در محوطه

کوچکی قرار داشت. چراغ‌های بیشتر اتاق‌ها روشن بودند. از میان در شیشه‌ای

می‌توانستم زنی را که پشت میز پذیرش نشسته بود، ببینم. او سرش را بلند نکرد تا

چراغ‌های روشن اتومبیل را ببیند. به سمت تاریک‌ترین گوشه محوطه پارکینگ راندم.

بازوهایم را بین بندهای کوله‌پشتی که نو نبود ولی آبرومندانه به نظر می‌رسید، انداختم.

عالی شد. فقط یک کار دیگر مانده بود.

«زود باش. چاقورو بده به من.»

«واندا... می‌دونم که جیمی رو دوست داری. ولی راستشو بخوای فکر نکنم تو بتونی

از چاقو استفاده کنی. تو یه جنگجو نیستی.»

«جرد من چاقورو که برای لونا نمی‌خوام. به یه زخم احتیاج دارم.»

او نفس عمیقی کشید: «تو که یه زخم داری. همون کافیه!»

«یه زخم مثل زخم روی زانوی جیمی. من چیز زیادی درباره درمان این جور

زخم‌ها نمی‌دونم. باید دقیق نگاه کنم ببینم چه کار می‌کنی. می‌تونستم قبلاً این کارو

بکنم، ولی مطمئن نبودم بتونم با پای زخمی رانندگی کنم.»

«نه، دیگه نه.»

«زود باش چاقورو بده. اگه زود به داخل زروم جلب نظر می‌کنم.»

جرد به سرعت به حرف‌هایم فکر کرد. او همان‌طور که جب گفته بود بهترین بود،

زیرا می‌توانست ببیند که چه کاری باید انجام شود و بلافاصله اقدام می‌کرد. صدای فلز

را که از غلاف خارج می‌شد، شنیدم.

«خیلی مواظب باش. زخم عمیقی درست نکنی.»

«می‌خوای تو این کارو بکنی؟»

نفسش را حبس کرد: «نه.»

«باشه.»

چاقوی بدشکل را در دست گرفتم. دسته سنگینی داشت. خیلی هم تیز بود؛ نوک

آن ضخامت کمتری داشت و فوق‌العاده تیز به نظر می‌رسید.

اجازه ندادم ترس بر من چیره شود. تصمیم گرفتم به جنای پای بازویم را خراش دهم.

زاتوهایم پر از جای زخم بود. نمی‌خواستم مجبور شوم آنها را هم مخفی کنم.

بازوی چپم را دراز کردم؛ دستم می‌لرزید. آن را محکم به در اتومبیل فشار دادم و سرم را

چرخاندم تا بتوانم تکیه‌گاه صندلی را گاز بگیرم تا صدای ناله‌ام بلند نشود. دسته چاقو را

ناشیانه ولی محکم با دست راست گرفتم. نوک تیز آن را به پوست ساعدم فشار دادم و

چشم‌هایم را بستم.

نفس‌های جرد به شدت سنگین شده بودند. باید عجله می‌کردم و گرنه او مانع می‌شد چاقو را در دستم فرو کنم.

به خود گفتم، *وانمود کن می‌خواهی زمین‌رو بیل بزنی.*

چاقو را با فشار در بازویم فرو کردم.

تکیه‌گاه صندلی فریادم را در خود خفه کرد، ولی با این حال صدای آن تا حدی بلند بود. چاقو از دستم رها شد و با صدای خشکی روی کف اتومبیل افتاد.

جرد با صدای خشن و گوش‌خراشی صدایم کرد: «واندا!»

قادر به جواب دادن نبودم. سعی کردم جلوی فریادهای بعدی را که در راه بودند بگیرم. حق با من بود. نباید قبل از رانندگی چاقو را روی بازویم می‌کشیدم.

«بذار ببینم!»

نفسم حبس شد: «همون‌جا بمون، از جات تکون نخور.»

باوجود هشدارهای که به او دادم، صدای خشن و خش پتو را پشت سرم شنیدم. دست چپم را به بدنم چسباندم و با دست راستم در اتومبیل را باز کردم.

هنگام پیاده شدن از اتومبیل دست جرد را پشت سرم لمس کرد. احساس آرامش کردم.

چند سرفه کردم: «زود برمی‌گردم.» آنگاه با پایم در را پشت سرم بستم.

تلوتلو خوران درحالی‌که با احساس تهوع و وحشت خود مبارزه می‌کردم، طول پارکینگ را طی می‌کردم. ظاهراً میزان این دو حالت - دل به هم خوردگی و ترس - یکسان بودند و هر یک سعی می‌کردند کنترل مرا در دست گیرند. درد زیادی حس نمی‌کردم. شاید شوکه شده بودم. این اواخر فشار زیادی را تحمل کرده بودم. مایع داغی از میان انگشتانم جاری بود و روی پیاده‌رو می‌چکید. نمی‌دانستم آیا می‌توانم انگشتان خود را حرکت دهم یا نه. حتی وحشت می‌کردم امتحان کنم.

زن میان‌سالی که پشت میز پذیرش نشسته بود - با پوستی تیره و شکلاتی‌رنگ و چند تار نقره‌ای در میان موهای سیاه‌رنگش - با دیدن من که تلوتلوخوران از میان درهای اتوماتیک رد شدم، از جا پرید.

«اوه نه، اوه عزیزم!» آنگاه بلافاصله میکروفن را قاپید و صدایش بلندتر از حد معمول در سقف درمانگاه پیچید: «درمانگر نیستی، لطفاً به پذیرش مراجعه کنی! یک مورد اضطراری!»

سعی کردم به آرامی حرف بزنم: «نه.» ولی قادر به حفظ تعادل خود نبودم: «من حالم خوبه. فقط یه تصادف بود.»

او میکروفن را سر جای خود گذاشت و با عجله به سمت من که در حال تلوتلو خوردن بودم. آمد و بازویش را دور کمرم حلقه کرد.

«اوه، عزیزم. چه اتفاقی برات افتاده؟»

زیر لب گفتم: «بی‌دقتی کردم. داشتم پیاده روی می‌کردم... از یه سنگ افتادم... داشتم آشپزخانه‌رو بعد از شام... تمیز می‌کردم، یه چاقو رفت توی دستم...»

او تناقض‌گویی‌ام را به حساب شوکی که به من وارد شده بود گذاشت و با شک و تردید - یا تمسخر نگاهم کرد. از آن نگاه‌هایی که ایان هنگامی که دروغ می‌گفتم، به من می‌انداخت. در نگاهش فقط نگرانی موج می‌زد و بس.

«اوه عزیزم، طفلکی. اسمت چیه؟»

به او گفتم: «صدف حلزون.» از یه اسم معمولی از دوره‌ای که در میان دنیای خرس‌ها بودم، استفاده کردم.

«خیله خُب، صدف حلزون. درمانگر دلاره می‌آد. تا چند لحظه دیگه کاملاً درمان می‌شی.»

اصلاً احساس ترس نکردم. زن مهربان پشتم را نوازش کرد. چقدر مهربان، چقدر دلسوز. او هرگز قادر نبود آسیبی به من برساند.

درمانگر زن جوانی بود. موها، پوست صورت و چشم‌های همه به رنگ قهوه‌ای روشن بودند. حتی نیاسش هم به رنگ قهوه‌ای روشن بود. ظاهرش به علت این هم‌رنگی، کمی غیرعادی به نظر می‌رسید.

«من درمانگر نیست هستم. خیلی زود رو به راهت می‌کنم. چه اتفاقی برات افتاده؟»

بار دیگر داستانم را درحالی‌که آن دو زن مرا از راهرویی عبور دادند و به دنبال آن

وارد اولین اتاق شدیم، تعریف کردم، آن دو سرا روی تختی که روی آن را با کاغذ پوشانده بودند، خوابانیدند.

اتاق آشنا به نظر می‌رسید. من فقط یک بار چنین محلی را دیده بودم، ولی دوران کودکی ملانی پر از چنین خاطراتی بود. ردیف‌های کوتاه قفسه‌های دیواری، دستشویی که درمانگر در کنار آن مشغول شستن دست‌هایش بود و دیوارهای براق و تمیز سفیدرنگ...

درمانگر نیتس با خوشحالی گفت: «اول کارهای اولیه‌رو انجام بدم.» او در یکی از قفسه‌ها را باز کرد. با دقت نگاه کردم. قفسه پر از ردیف‌های لوله‌های استوانه‌ای سفیدرنگی بود که روی هم چیده شده بودند. او بدون اینکه مجبور شود بگردد، یکی از آنها را برداشت: به خوبی می‌دانست به کدام دارو نیاز دارم. برجسی روی جعبه کوچکی بود، ولی من از این فاصله نمی‌توانستم آن را بخوانم.

«یه کمی آرام‌بخش باید کمک کنه، نه؟»

هنگامی که سرپوش آن را می‌پیچاند دوباره به برجسب آن نگاه کردم. دو کلمه کوتاه روی آن نوشته شده بود. درد نه.

«صدف حلزون، دهنو باز کن.»

اطاعت کردم. او تکه کوچکی و مربع‌شکلی که شبیه دستمال کاغذی بود، روی زبانه گذاشت. تکه نازک بلافاصله آب شد. هیچ طعمی نداشت. ناخودآگاه آن را قورت دادم.

درمانگر پرسید: «بهتر شدی؟»

واقعاً بهتر شده بودم. ذهنم آزاد و رها شده بود و به راحتی می‌توانستم تمرکز کنم. درد با همان تکه مربع‌شکل و نازک محو شد و از میان رفت. از شدت تعجب چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم.

«بله.»

«می‌دونم که بهتر شدی ولی لطفاً از جات تگون نخور. زخم‌ها هنوز درمان نشدن.»

«سروین، می‌شه برامون کمی آب بیاری؟ دهنش خشکه.»

«الساعه، درمانگر نیتس.»

زن من تر اتاق را ترک کرد.

درمانگر به سوی قفسه‌ها رفت و این بار در قفسه دیگری را گشود. این قفسه هم پر از قوطی‌های سفیدرنگ بود. او یکی از قوطی‌ها را از ردیف بالا و قوطی دیگری را از ردیف پایین برداشت.

گویی قصد داشت تقریباً مأموریت مرا تکمیل کند. اسامی آنها را یکی‌یکی بر زبان می‌آورد.

«پاک‌کننده داخلی - و خارجی... التیام‌بخش... چسباننده... و صاف‌کننده کجاست؟ ما که نمی‌خوایم جای چنین خراشی رو اون صورت قشنگ باقی بمانه، نه؟»  
«آه... نه.»

«نگران نباش. دوباره مثل اولت می‌شی.»

«مشکرم.»

«خواهش می‌کنم.»

او با لوله استوانه‌ای سفیدرنگ دیگری روی من خم شد. در آن با صدای مختصری باز شد و در زیر آن چیزی شبیه اسپری بینی قرار داشت. او ابتدا با آن اسپری مایعی روی ساعدم پاشید و با افشانه‌ای بی‌بو و بی‌رنگ کاملاً روی زخم را پوشاند.

با صدایی که سعی کردم طبیعی به نظر برسد، گفتم: «درمانگری باید حرفه راضی‌کننده‌ای باشه. از وقتی عمل اتصال روم انجام شد دیگه به درمانگاه مراجعه نکرده‌ام. خیلی جالبه.»

«بله، منم حرفه‌ام رو دوست دارم.» او شروع به پاشیدن اسپری روی صورتم کرد.

«الآن دارین چه کار می‌کنید؟»

او لبخندی بر لب آورد. ظاهراً من اولین روح کنجکاوی که می‌دیدم نبودم: «این ضدعفونی‌کننده‌اس. باعث می‌شه هیچ جسم خارجی داخل زخم باقی نمونه و تمام میکروب‌هایی رو که ممکنه باعث عفونت زخم بشن، از بین می‌بره.»

زیر لب تکرار کردم: «ضدعفونی‌کننده.»

«این هم ضدعفونی‌کننده داخلی. فقط برای احتیاطه که مبدا میکروبی وارد خونت شده باشه. نطقاً به نفس عمیق بکش.»

او لوله سفید متفاوتی در دست داشت. یک بطری باریک‌تر با پمپی کوچک‌تر از اسپری داخل بینی، او آن را در فاصله کمی از صورتم پاشید. نفس عمیقی کشیدم. محتوی داخل اسپری طعم نعنای داد.

درمانگر نیتس ادامه داد: «و این درمان اصلی.» او در لوله دیگری را گشود. قطره چکان قوری مانند‌ی سر لوله قرار داشت: «این باعث می‌شه بافت‌های پوست زودتر رشد کنن و به هم جوش بخورن.»

او کمی از مایع شفاف را قطره قطره روی زخم بزرگ ساعدم ریخت. آنگاه لبه‌های زخم را روی هم منطبق کرد و فشار داد. تماس دستش را می‌فهمیدم، ولی دردی احساس نمی‌کردم.

او در قوطی دیگری را گشود. این یکی لوله نرمی بود. آن را فشار داد و ژل نرم و شفافی از آن خارج شد و به انگشت‌هایش چسبید: «قبل از اینکه برم باید این دو لوله رو به هم بچسبونم. این مثل چسبه. همه چیزو به هم می‌چسبونه و اجازه می‌ده درمان مسیر عادی خودش رو طی کنه.» او مایع چسبنده را با یک حرکت سریع روح زخم مالید: «خیله خُب، حالا می‌تونن دست‌رو تکون بدی. دیگه رو به راه شد.»

دستم را بلند کردم و نگاهی به آن انداختم. یک خط صورتی نازک و کم‌رنگ در زیر ژل بی‌رنگ و براق مشاهده می‌شد. خون هنوز روی دستم را مرطوب کرده بود. ولی خونریزی بند آمده بود. درمانگر همان‌گونه که من مشغول تماشای زخم خود بودم با حوله خیس‌ی به سرعت پوست دستم را تمیز کرد.

«لطفاً صورت‌ت رو از این طرف کن. هوم، بدجوی روی سنگ‌ها افتادی. چه افتضاحی شده.»

«بله، سقوط ناجوری بود.»

«خوب، بازم باید به فال نیک بگیری که تونستی تا اینجا رانندگی کنی.»

او داشت مایعی را که نامش درمان اصلی بود قطره قطره روی پوست گونه‌ام می‌چکاند و با نوک انگشت‌هایش آن را روی زخم می‌مالید. «آه، عاشق اینم که وقتی درمان اصلی عمل می‌کنه، تماشا کنم. خیله خُب... حالا دور و بر لبه‌های زخم.» او لبخندی بر لب آورد: «خوب به لایه دیگه هم بردارم.» یک لحظه دیگه هم به زخم

صورتم رو رفت: «می‌خوام به طور کلی محو بشه.»

زمن من‌تر وارد اتاق شد: «اینم کمی آب.»

«متشکرم سرولین.»

«اگه به چیز دیگه‌ای نیاز داشتین خیرم کنین.»

«متشکرم.»

سرولین اتاق را ترک کرد. با خود فکر کردم باید از سیاره گل‌ها آمده باشد. گل‌های آبی رنگ بسیار نادر بودند.

«حالا می‌تونن بنشینن. حالت چگونه؟»

خودم را بالا کشیدم: «عالی.» واقعاً مدت‌ها بود این قدر احساس سلامتی نکرده بودم. این تغییر حالت سریع و فراغت از درد باعث شده بود احساس سرحالی کنم. «خوب بایدم همین‌طور باشه. خیله خُب. حالا باید کمی پودر ترمیم کننده روش بپاشم.»

آنگاه در آخرین لوله استوانه‌ای را باز کرد و پودر رنگارنگی کف دستش ریخت، مقداری از آن را روی گونه‌ام مالید. بقیه را هم با ضربه‌های ملایم روی زخم بازویم پاشید و با تلخی تأسف باری گفت: «همیشه به خط نازک رو بازوت باقی می‌مونه. مثل خراش پشت گردنت. به زخم عمیق...» شانه‌هایش را بالا انداخت و با حواس‌پرتی موه‌های پشت گردنم را کنار زد و زخم آن را معاینه کرد: «چقدر خوب کار شده. درمانگرت کی بود؟»

«اوم... صورت رو به آفتاب.»

«این نام یکی از شاگردان قدیمی‌ام بود. من در اِروکا<sup>۱</sup> و مونتانا<sup>۲</sup> بودم. با سرما میانه‌ای ندارم. در نتیجه اومدم جنوب.»

دروغ پشت دروغ احساس کردم دلم بیج می‌خورد.

او گفت: «منم از مین<sup>۳</sup> می‌آم.» اصلاً متوجه دروغ‌های من نشده بود. او هنگام حرف

۱. Cerulean (معنی آبی سمری است. مترجم)  
 ۲. Eureka  
 ۳. Montana  
 4. Maine

زدن خونی را که روی گردنم پاشیده شده بود، پاک می‌کرد. «اونجا برای من هم خیلی سرد بود. شغل تو چیه؟»

«اوم... تو یه رستوران مکزیکه در... فونیکس کار می‌کنم. من خیلی غذاهای تند و تیزرو دوست دارم.»

او که اکنون مشغول تمیز کردن گونهام بود، گفت: «منم همین‌طور. خوب صدف حلزون، دیگه خیلی عالی شد. اصلاً جای نگرانی نیست. صورتت دیگه هیچ عیب و نقصی نداره.»

«متشکرم.»

«یه کمی آب می‌خوای؟»

«بله، لطفاً.» سعی کردم بر خود مسلط شوم. نباید با چنین شتابی آب را می‌بلعیدم. ولی دست خودم نبود. طعم آن فوق‌العاده عالی بود.

«بازم می‌خوای؟»

«من... بله. خیلی گوارا بود، متشکرم.»

«زود برمی‌گردم.»

درست در همان لحظه‌ای که درمانگر از اتاق خارج شد، از روی تخت پایین پریدم. صدای خش‌خش کاغذهای زیر تنهام بلند شد. از ترس خشکم زد. ولی احتمالاً او متوجه نشده بود. فقط چند ثانیه وقت داشتم. سرولین برای آوردن آب یکی دو دقیقه معطل شده بود. شاید درمانگر هم تا یکی دو دقیقه دیگر برمی‌گشت. شاید آب خالص و خنک در جای دورتری قرار داشت. شاید.

کوله‌پشتی را از پشتم درآوردم و بندهایش را کشیدم و آن را باز کردم. از قفسه دوم شروع کردم. همه لوله‌های بسته‌بندی شده‌ای که روی آنها برچسب درمان اصلی چسبانده شده بود را قاپیدم و همه را به آرامی داخل کوله‌پشتی سرازیر کردم.

اگر غافلگیرم می‌کرد باید چه دروغی سر هم می‌کردم؟

سپس دو نوع ضدعفونی کننده از قفسه اول برداشتم. این بار نیمی از لوله‌های استوانه‌ای شکل را روانه کوله‌پشتی‌ام کردم. حالا نوبت آرام‌بخش‌ها بود. دو بسته از آنها را هم برداشتم. هنگامی که می‌خواستم به سراغ داروی چسباننده بروم، برچسب

لوله‌های دیگری که در ردیف بالایی چیده شده بودند. توجه‌ام را جلب کردند.

خنک‌کننده. آیا این داروی تب‌بر بود؟ دستورالعملی روی آن نبود، فقط برچسب نام دارو دیده می‌شد. یک بسته بزرگ برداشتم. مطمئن بودم هیچ‌یک از این داروها برای بدن انسان‌ها ضرر نداشت. تمام چسباننده‌ها و دو قرطی صاف کننده را هم برداشتم. بیشتر از این نمی‌توانستم از موقعیت طلایی که به دست آورده بودم، سوءاستفاده کنم. به آرامی در قفسه‌ها را بسته و بازوهایم را در بندهای کوله‌پشتی فرو کردم. روی تخت دراز کشیدم. باز دیگر صدای خش‌خش کاغذ بلند شد. سعی کردم ظاهر خود را آرام و خون‌سرد نشان دهم.

او باز نگشت.

نگاهی به ساعت انداختم. یک دقیقه گذشته بود. مگر آب سردکن چقدر از اینجا فاصله داشت؟

دو دقیقه.

سه دقیقه.

آیا دروغ‌هایی که سر هم کرده بودم او را بدگمان کرده بود؟

قطرات عرق از پیشانی‌ام سرازیر شدند. به سرعت آنها را پاک کردم. اگر با یک جستجوگر برمی‌گشت؟

به کیسولنی که در جیب خود داشتم، فکر کردم. دست‌هایم به لرزه افتادند. با این وجود، از عهدۀ آن برمی‌آمدم. بله، به خاطر جیمی این کار را می‌کردم.

صدای قدم‌های آهسته‌ای را از راهرو شنیدم. صدای پای دو نفر.

## فصل ۴۵

### موفقیت

درمانگر نیتس و سرولین با هم وارد اتاق شدند. درمانگر یک لیوان بلند پر از آب به دستم داد. آب به خنکی لیوان قبلی نبود - ولی انگشت‌هایم یخ زده بودند. سرمایی ناشی از وحشت. سرولین هم چیزی برایم آورده بود. چیزی مستطیل شکل با یک دسته.

درمانگر نیتس با لبخند گرمی گفت: «فکر کردم بخوای خودت رو بینی.» آشفته‌گی و نگرانی از وجودم رخت بریست. هیچ بدگمانی در میان نبود. فقط محبت بیشتر از جانب روح‌هایی که زندگی خود را وقف درمان و سلامتی هموعان خود کرده بود.

سرولین یک آینه به دستم داد.

آن را بالا گرفتم و سعی کردم صدای نفس‌های بلندم را پنهان کنم.

صورت‌م درست مانند زمانی که در سان‌دیاگو به سر می‌بردم، بود. پوست روی گونه‌م راستم صاف و صورتی‌رنگ بود. اگر با دقت زیاد به آن توجه می‌کردم یک خراش نازک که کمی روشن‌تر در واقع صورتی‌تر از رنگ پوست گونه‌ام بود، روی آن دیده می‌شد.

این چهره متعلق به آواره بود، یک روح که به اینجا، به این دنیای متمدن که اثری از خشونت و وحشت در آن به چشم نمی‌خورد، تعلق داشت. علت اینکه می‌توانستم به راحتی به این موجودات مهربان دروغ بگویم، را فهمیدم. زیرا حرف زدن با آنها برایم راحت بود. چون نوع ارتباط با آنها و قوانینشان را می‌شناختم. این دروغ‌ها می‌توانستند...

شاید هم باید به حقیقت نزدیک باشند. من در جایی مشغول به کار بودم. حالا چه فرقی می‌کرد تدریس در دانشگاه باشد یا پذیرایی از مشتریان یک رستوران. یک زندگی آرام و راحت...

درمانگر پرسید: «نظرت چیه؟»

«عالیه، متشکرم.»

«خوشحالم که مراحل درمانت به خوبی انجام شد.»

بار دیگر خود را در آینه نگاه کردم. این بار جای زخم را بررسی نکردم. به جزئیات دیگر پرداختم. موهایم کثیف، ژولیده و نامرتب بودند. اندازه آن هم کج و کوله و ناهماهنگ شده بود. اصلاً شفاف هم نبود. شاید علت کادری آن صلبون دستساز یا تغذیه نامناسب چند ماه اخیر بود.

با اینکه درمانگر خون روی گردنم را تمیز کرده بود ولی هنوز با خاک ارغوانی‌رنگی که روی آن را پوشانده بود، کاملاً چرک به نظر می‌رسید.

«فکر کنم وقتشه برنامه اردوی تفریحی‌رو به عقب بندازم. به به نظافت حسلی نیاز دارم.»

«زیاد می‌ری اردو؟»

«این اواخر تمام وقت آزادمو به این کار اختصاص دادم. ظاهراً انگار... نمی‌تونم از بیابون دور بمونم.»

«باید آدم شجاعی باشی. من که تو شهر خیلی راحت‌ترم.»

«شجاع که نه، ولی با بقیه فرق دارم.»

در آینه به چشم‌هایم نگاه کردم همان حلقه‌های رنگی همیشگی. در قسمت خارجی خاکستری تیره، یک دایره سبز رنگ و بعد دایره‌ای به رنگ قهوه‌ای سوخته دور مردمک‌ها و در زیر همه این رنگ‌ها تالو خفیف نقره‌ای رنگی که نور را منعکس می‌کرد و درخشان‌تر از حد واقعی خود جلوه می‌داد.

ملاتی که کم‌کم داشت عصبی می‌شد ناگهان گفت: «جیمی»

من در اینجا بیش از حد احساس راحتی کرده بودم. او نیز این قضیه را احساس کرده به وحشت افتاده بود.

به او گفتم. خودم می‌دونم کی هستم.

چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم. آنگاه نگاهی به چهره‌های دوستانه و مهربانی که در کنارم ایستاده بودند، انداختم.

بار دیگر از درمانگر تشکر کردم و گفتم: «فکر کنم دیگه بهتره برم.»

«خیلی دیره. اگه دوست داشته باشی می‌تونم همین جا بخوابی.»

«خسته نیستم. خیلی هم... سر حالم.»

درمانگر لبخندی بر لب آورد: «این اثر آرام‌بخشه.»

سرولین مرا همراه خود تا میز پذیرش آورد و هنگامی که می‌خواستم از در خارج شوم، دستش را روی شانهم گذاشت.

ضربان قلبم شدید شد. آیا کوله‌پشتی‌ام که هنگام ورود به درمانگاه خالی بود ولی حالا برآمده و پر به نظر می‌رسید، توجه او را جلب کرده بود؟ بازویم را نوازش کرد و

گفت: «عزیزم، بیشتر مواظب خودت باش.»

«حتماً. دیگه در تاریکی به پیاده‌روی نخواهم رفت.»

او لبخندی زد و به طرف میز کار خود بازگشت.

سعی کردم با قدم‌هایی آرام و یکنواخت از محوطه پارکینگ عبور کنم. البته ترجیح می‌دادم بدوم. اگر درمانگر سری به قفسه‌های دارو می‌زد؟ او چه زمانی متوجه می‌شد قفسه‌ها تقریباً خالی شده‌اند؟

اتومبیل هنوز در تاریکی میان دو تیر چراغ برق قرار داشت. به نظر خالی می‌آمد. نفس‌هایم تندتر و نامرتب شدند. البته که باید خالی به نظر بیاید. ولی تا زمانی که به اتومبیل نزدیک شدم و نگاه سریعی به شکل مبهم و نامشخص که در زیر پتو بود انداختم، نتوانستم به راحتی نفس بکشم.

در اتومبیل را باز کردم و کوله‌پشتی را روی صندلی مسافر انداختم. کیف با صدایی که باعث قوت قلبم شد، روی صندلی افتاد. سوار شدم و در را بستم. ضرورتی نداشت درهای اتومبیل را قفل کنم. سعی کردم عجله به خرج ندهم.

جرد بلافاصله پس از بسته شدن در اتومبیل زیر لب پرسید: «حالت خوبه؟» صدایش گرفته، خشن و عصبی بود.

درحالی که سعی می کردم لب‌هایم حرکت نکنند، گفتم: «هیس، صبر کن»  
از قسمت روشن در ورودی درمانگاه گذشتم. سرویلین برایم دست تکان داد. من  
هم متقابلاً برایش دست تکان دادم.  
«دوست هم پیدا کردی؟»

به جاده تاریک رسیده بودیم. هیچ کس دیگر مرا نمی دید. در صندلی ماشین فرو رفتم.  
دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند. حالا که مأموریتم به پایان رسیده بود، می توانستم  
واکنش‌های خود را بروز دهم. حالا که موفق شده بودم.  
سعی کردم با لحنی که طبیعی به نظر برسد حرف بزنم: «همه روح‌ها با هم  
دوستن»

او بار دیگر پرسید: «حالت خوبه؟»

«کاملاً درمان شدم»

«بذار ببینم»

دست چپم را دراز کردم تا جرد بتواند خط نازک و صورتی‌رنگ روی ساعت را  
ببیند.

او از شدت تعجب نفس عمیقی کشید.

صدای خش خش پتو بلند شد؛ جرد از زیر پتو درآمد و نشست. آنگاه خود را از  
فضای میان صندلی‌ها به جلو کشید، کوله‌پشتی را برداشت و درحالی که وزن آن را  
محک می زد، آن را روی پایش گذاشت.

و هنگامی که از زیر یک تیر چراغ برق رد شدیم، نگاهی به من انداخت و  
حیرت‌زده گفت: «صورتت!»

«طبیعتاً اون هم درمان شده دیگه»

یکی از دست‌هایم را بلند کرد و با تردید نزدیک گونه‌ام آورد: «درد می کنه؟»

«البته که نه. مثل اولشه، انگار هیچ اتفاقی برات نیفتاده»

با انگشت‌هایم پوست تازه روی زخم را لمس کرد. کمی سوزش احساس کردم.  
ولی علت آن تماس انگشت‌های او بود. آنگاه به کار خود مشغول شد.

«به هیچی شک نکردن؟ فکر می کنی با جستجوگرها تماس بگیرن؟»

شانه‌هایم را با بی‌اعتنایی بالا انداختم: «نه، بهت که گفتم به هیچی شک نکردن. حتی  
چشم‌هامو هم نگاه نکردن. من زخمی شده بودم، اونا هم درمانم کردن»

او شروع به باز کردن بندهای کوله‌پشتی کرد و پرسید: «چی گیت اومد؟»

«چیزای عالی برای جیمی... ناخودآگاه نگاهی به ساعت روی داشبورد ماشین  
انداختم: «البته آگه سر وقت برسیم... و خیلی هم برای بعدها. هرچی به عقلم رسید  
برداشتم»

او قول داد: «سر وقت برمی گردیم» آنگاه شروع به زیر و رو کردن داروها کرد:  
«ترمیم کتنه؟»

«زیاد لازمش نداریم. ولی می دونم چه‌جوری باید ازش استفاده کنم، در نتیجه...»

او سرش را تکان داد و همچنان مشغول زیر و رو کردن جعبه‌های دارو شد. اسامی  
آنها را زیر لب برای خود می خواند: «آرام‌بخش؟ این اثر می کنه؟»

به خنده افتادم: «شگفت‌انگیزه، آگه به خودت یه چاقو بزنی بهت نشون می دم... دارم  
شوخی می کنم»

«می دونم»

او با حالت عجیبی به من زل زده بود. چشم‌هایم داشتند از حدقه درمی آمدند.  
انگار مسئله‌ای به شدت تعجب او را برانگیخته بود.

«چی؟ شوخی ام این قدر بد بود و ناراحت کرد؟»

لحن صدایش سرشار از بهت و حیرت بود: «تو این کارو انجام دادی!»

«مگه قرار نبود انجام بدم؟»

«چرا، ولی... از ته دل باورم نمی شد بتونیم این کارو به پایان برسونیم»

«باورت نمی شد؟ پس چرا...؟ چرا اجازه دادی من امتحان کنم؟»

او با صدایی ملایم زمزمه کرد: «با خودم فکر کردم این‌جوری آگه نتیجه‌اش هم  
مردن باشه بهتر از زندگی کردن بدون اون پسره»

برای یک لحظه راه گلویم بر اثر احساسات شدید بسته شد. میل هم به حدی  
احساساتی شده بود که قادر به حرف زدن نبود. در آن لحظه اعضای یک خانواده به  
حساب می آمدیم. هر سه نفرمان.



گلویم را صاف کردم: «کار ساده‌ای بود. شاید هر کدوم از شما می‌تونستید چون سالم به در بیرین، البته اگه طبیعی عمل می‌کردین.» ناخودآگاه جای خراش پشت گردنم را لمس کردم: «جای زخم پشت گردن تو خیلی ساختگی‌یه. ولی شاید با داروهایی که دزدیدم، دکتر بتونه اونو درست کنه.»

«فکر نکنم هیچ کدوم از ما می‌تونستیم این قدر طبیعی رفتار کنیم.»

سرم را تکان دادم: «آره. برای من خیلی ساده‌اس. برای اینکه می‌دونم اونا چه انتظاری دارن.» خنده کوتاهی سر دادم: «من یکی از اونام. اگه به من اعتماد داشتی می‌تونستم هرچی تو دنیا بخوای برات فراهم کنم.» بار دیگر به خنده افتادم. ترس و هیجان از وجودم رخت برسته بود، در نتیجه شاد و شنگول شده بودم. ولی به نظرم خنده‌دار می‌آمد. آیا فکر می‌کرد این کار را فقط برای او انجام داده بودم؟

او زیر لب گفت: «من به تو اعتماد دارم. به اندازه زندگی همه اهالی غار بهت اعتماد دارم.»

و او به اندازه زندگی تک‌تک اهالی غار، زندگی خودش و زندگی جیمی به من اعتماد کرده بود.

من نیز زیر لب نجوا کردم: «متشکرم.»

او بار دیگر حیرت‌زده گفت: «تو این کارو انجام دادی.»

«امیدوارم زندگی اونو نجات بدیم.»

ملاتی با شادمانی گفت، جیمی زنده می‌مونه. واندا ازت متشکرم.

به او گفتم، هر کاری برای اونا لازم باشه، می‌کنم. آنگاه آه عمیقی کشیدم. زیرا این جمله را از ته قلب ادا کرده بودم.

جرد پس از اینکه بندهای کوله‌پشتی را بست و به راه فرعی رسیدیم، پشت فرمان نشست. او به خوبی با مسیرها آشنا بود و سریع‌تر از من رانندگی می‌کرد. او پیش از اینکه اتومبیل را در مخفی‌گاه کوچکی که در زیر تیغه صخره لغزنده‌ای قرار داشت پنهان کند، مرا پیاده کرد. متظر شنیدن صدای برخورد تخته‌سنگ و فلز سپر اتومبیل بودم، ولی جرد با مهارت زیادی اتومبیل را به راحتی در آن دخمه کوچک جا داد.

سپس سوار جیب شدیم و در دل شب به مسیر خود ادامه دادیم. جرد هنگامی که

در راه بیابانی با تکان‌های جیب بالا و پایین می‌شدیم خوشحال بود و بی‌روزمندانه می‌خندید.

پرسیدم: «پس چشم‌بندت کو؟»

«چرا؟»

نگاهی به او انداختم.

«واندا، اگه قرار بود ماها رو لو بدی، شانس این کارو داشتی. هیچ‌کس نمی‌تونه انکار کنه که تو حالا یکی از ما هستی.»

کمی به حرف‌هایش فکر کردم: «فکر می‌کنم هنوز بعضی‌ها انکار کنن. این‌جوری احساس بهتری دارن.»

«این بعضی‌های تو باید با خودشون کنار بیان.»

سرم را تکان دادم و صحنه ورودمان به غار را در ذهن خود مجسم کردم. «دوباره به میان آنها رفتن کار چندان ساده‌ای نیست. فکرشو بکن الان اونا دارن چه فکرهایی می‌کنن و منتظر...»

او جواب نداد. چشم‌هایش تنگ شدند.

«جرد... اگه اونا... اگه اونا گوش ندن... اگه اونا منتظر نمونن... با سرعت بیشتری به حرف زدن ادامه دادم. یکباره نگرانی شدیدی احساس کردم و سعی کردم پیش از اینکه خیلی دیر شود تمام اطلاعات را در اختیار او بگذارم: «اول آرام‌بخش هارو به جیمی بده - اونو روی زبونش بذار. بعد اسپری ضد عفونی کننده داخلی - فقط کافی‌ه اونو بو کنه. دکتر باید...»

«هی. هی! تو خودت باید تمام این دستورالعمل هارو اجرا کنی.»

«ولی بذار بهت بگم چطوری...»

«نه. واندا، قرار نیست کار به اون جاها بکشه. به سوی هرکسی که بخواد به تو دست دراز کنه، شلیک می‌کنم.»

«جرد...»

«ترس. طوری بهشون تیراندازی می‌کنم که تو بتونی با این دوا درمونت اونارو مداوا کنی.»

«آگه داری شوخی می کنی، چندان بامزه نیست.»

«شوخی در کار نیست، واندا.»

«چشم‌بند کجاست؟»

جرد لب‌هایش را به هم فشرد.

ولی پیراهن کهنه‌ای که از جیب به من رسیده بود؛ در دست‌م قرار داشت. می‌توانستم از آن به عنوان چشم‌بند استفاده کنم.

آن را تا کردم تا به صورت یک نوار ضخیم درآید: «شاید این جوری برایشون قابل قبول‌تر باشه و اجازه بدن داخل غار بشیم. و این باعث می‌شه زودتر به جیمی برسیم.» پیراهن تا کرده را محکم دور چشم‌هایم گره زدم. برای مدتی سکوت برقرار شد. جیب روی زمین ناهموار بالا و پایین می‌پرید. شب‌هایی مثل امشب را که ملاتی مسافر این اتومبیل بود، به یاد آوردم...

«دارم مستقیماً به سمت غارها می‌رم. یه جایی اون نزدیک‌کی هست که می‌تونم ماشین رو برای یکی دو روز اونجا پنهون کنم. این جوری در وقت صرفه‌جویی می‌شه.»

سرم را تکان دادم. کلید ما در حال حاضر زمان بود و بس.

او پس از چند لحظه نفسش را بیرون داد و گفت: «تقریباً همه اونجا هستن. منتظر مون.»

شنیدم که کورمال کورمال در کنارم به دنبال چیزی می‌گشت. آنگاه هنگامی که او اسلحه را از صندلی عقب بیرون کشید صدای به هم خوردن دو جسم فلزی به گوشم خورد.

«به کسی شلیک نکنی‌ها.»

«قول نمی‌دم.»

یک نفر فریاد برآورد: «توقف کنین!» صدا در فضای خالی بیابان پیچید.

از سرعت جیب کاسته شد و آهسته به حرکت خود ادامه داد.

جرد گفت: «ماییم. آره، آره نگاه کنین. می‌بینین که من هنوز خودمم.»

طرف مقابل هنوز مشکوک به نظر می‌رسید.

«نگاه کن... دارم جیب رو می‌آرم تو مخفی‌گاه، باشه؟ ما برای جیمی دارو آوردیم.

خیلی هم عجله داریم. اهمیتی هم نمی‌دم چه فکری می‌کنین. امشب بهتره سر راه من قرار نگیرین.»

جیب همچنان به سمت جلو حرکت می‌کرد. صدای موتور آن بعد از ورود به مخفی‌گاه تغییر کرد و در اطراف منعکس شد.

«خیله خُب. واندا همه‌چیز رو به راهه. راه بیفتیم.»

از قبل کوله‌پشتی را روی شانه‌هایم انداخته بودم. با احتیاط از جیب پیاده شدم. نمی‌دانستم دیوار کجا قرار داشت. جرد دست‌هایم را که در جستجوی دیوار بودند، در دست گرفت.

او گفت: «برو بالا.» آنگاه مرا بلند کرد و بار دیگر روی شانه‌هایم گذاشت.

مانند بار گذشته احساس امنیت نمی‌کردم. او فقط با یک دست مرا نگه داشته بود و با دست دیگرش اسلحه را حمل می‌کرد - و من این منظره را اصلاً دوست نداشتم.

صدای پاهایی که می‌دویدند و در حال نزدیک شدن به ما بودند را شنیدم و به حدی نگران شدم که از همراه داشتن اسلحه احساس آرامش کردم.

کایل فریاد برآورد: «جرد خیلی احمقی، چه فکری کردی که...؟»

جیب گفت: «کایل، آرام باش.»

ایان پرسید: «واندا زخمی شده؟»

جرد با صدای آرامی گفت: «از جلوی راهم دور شین، عجله دارم. واندا هم حالش خوبه، ولی خودش اصرار کرد چشم‌هاشو ببندد. جیمی چطور؟»

جیب گفت: «مثل نور می‌سوزه.»

«واندا هرچی لازم داریم، گیر آورده.» او در آن لحظه داشت به سرعت از تپه‌ای پایین می‌رفت.

«من می‌تونم اونو ببرم.» البته ایان این جمله را بر زبان آورد.

«اون جاش خوبه.»

به ایان گفتم: «من واقعاً حالم خوبه.» صدایم با حرکات جرد بلند و کوتاه می‌شد.

باز هم یک سربالایی دیگر. جرد با وجود تحمل وزن من بی‌وقفه می‌دوید. صدای پای بقیه را هم که پابه‌پای او می‌دویدند؛ می‌شنیدم.

به خوبی می دانستم وقتی که به غار اصلی می رسیدیم صدای پیچ‌های عصبی تبدیل به هیاهو و اعتراض می شد.

جرد با صدایی بلندتر از پیچ‌های آنها نعره‌کنان گفت: «دکتر پیش جیمی به؟» نتوانستم جواب درست و حساسی بشنوم. جرد می توانست مرا پایین بگذارد ولی به حدی عجله داشت که حاضر نبود یک ثانیه هم وقت تلف کند.

پیچ‌های حاکی از عصبانیت، هنگامی که وارد راهروی کوچک‌تر شدیم، آرام‌تر شدند. فقط انعکاس ضعیفی از سر و صداها را می شنیدم. می توانستم حس کنم اکنون کجا بودیم. هنگامی که به تقاطع سومین راهرو رسیدیم، پیچ‌های راهروها و مسیرها را در ذهنم مرور می کردم. تقریباً می توانستم درهایی را که از کنارشان رد می شدم، ولی آنها را نمی دیدم بشمارم.

جرد یک باره از حرکت باز ایستاد. توقف ناگهانی او باعث شد از روی شانه‌اش لیز بخورم. پاهایم به زمین برخورد کردند. او چشم‌بند را از روی چشم‌هایم کشید.

اناقمان با نور ضعیف و آبی‌رنگ چند فانوس روشن شده بود. دکتر سفت و سخت ایستاده بود، گویی در همان لحظه بلند شده بود. شارون در کنار جیمی زانو زده و پارچه‌ی خیسی روی پیشانی او نگه داشته بود. چهره‌اش تقریباً غیرقابل شناسایی بود زیرا از شدت خشم تغییر قیافه داده بود. مگی که آن طرف رختخواب جیمی بود تلاش می کرد تا از روی زمین بلند شود.

جیمی هنوز بی حال و گداخته از تب با چشم‌هایی بسته دراز کشیده بود و قفسه سینه‌اش به سختی بالا و پایین می رفت.

شارون با خشونت رو به جرد کرد و مانند گربه‌ای به سمت او پرید تا صورتش را چنگ بزند: «تو!»

جرد دست‌های او را گرفت، او را چرخاند و درحالی که بازوهایش را پشت سرش گره زده بود، از خود دور کرد.

گویی مگی هم در حال پیوستن به دخترش بود، ولی جب به سمت شارون و جرد که با هم گلاویز شده بودند رفت و جلوی مگی ایستاد.

دکتر فریاد برآورد: «شارون رو رها کن!»

جرد بدون اینکه اعتنایی کند گفت: «واندا... درمان رو شروع کن!»

دکتر حرکت کرد تا خود را میان من و جیمی قرار دهد.

با صدای خفه‌ای گفتم: «دکتر.» خشوتی که در اتاق موج می زد و دور و بر جیمی که آرام و بی حرکت روی رختخواب افتاده بود می چرخید، باعث وحشتم شده بود.

«من به کمک تو احتیاج دارم. خواهش می کنم، به خاطر جیمی.»

دکتر بدون اینکه حرکتی بکند، به جرد و شارون زل زده بود.

ایان گفت: «دکتر بس کن دیگه.» اتاق کوچک بیش از حد شلوغ بود. هنگامی که ایان به کنارم آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت، احساس خفقان داشتم: «تو که قصد

نداری به خاطر غرور و خودپسندی اجازه بدی این بچه بمیره؟»

«مثلثه خودپسندی نیست. شماها نمی دونین این داروهای ناآشنا با اون چه کار می کنه!»

«از این بدتر که نمی شه. می شه؟»

گفتم: «دکتر به نگاهی به صورت من بنداز.»

دکتر تنها کسی نبود که نسبت به حرف‌های من عکس العمل نشان داد. جب، ایان و حتی مگی به من نگاه کردند و جا خوردند. مگی بلافاصله نگاه خود را از صورت من برگرفت و از واکنش خود عصبانی به نظر می رسید.

دکتر پرسید: «جطوری؟»

«بهتون نشون می دم. خواهش می کنم، اصلاً نیازی نیست جیمی این همه عذاب بکشه.» دکتر لحظه‌ای تردید کرد. لحظه‌ای به صورت من خیره شد، آنگاه آه عمیقی کشید:

«حق با ایانه... حانش دیگه نمی تونه از این بدتر بشه. آگه این داروها اونو بکشه...» شانه‌هایش را که فرو افتاده بودند بالا انداخت و یک قدم به عقب رفت.

شارون فریاد برآورد: «نه.»

هیچ کس به او توجه نکرد.

کنار جیمی زانو زدم، کوله‌پشتی را به سرعت از شانه‌هایم درآوردم و بندهایش را باز کردم و پس از کمی جستجوی داروی آرام‌بخش را پیدا کردم.

نور روشنی از کنارم صورت جیمی را روشن کرد.

«ایان، آب؟»

در قوطی را باز کردم و یکی از آن قطعات نازک مربع شکل را با دو انگشت از آن خارج کردم. هنگامی که چانه جیمی را کمی پایین کشیدم، صورتش مثل کوره می سوخت. دارو را روی زبانش گذاشتم و بدون اینکه سرم را بلند کنم، دستم را دراز کردم. ایان کاسه آب را به دستم داد.

با دقت قطره قطره آب در دهانش چکاندم تا دارو را آرام آرام فرو دهد. صدای بلعیدن آب، خشک و دردناک بود.

سراسیمه به دنبال قوطی اسپری کوچکتر گشتم. پس از اینکه آن را پیدا کردم، به سرعت سرپوش آن را برداشتم و با یک حرکت سریع نزدیک بینی او فشار دادم. به قفسه سینه اش خیره شدم و متظر ماندم آن را استشاق کند.

دستم را روی صورتش گذاشتم، خیلی داغ بود! به جستجوی تبیر پرداختم. امیدوار بودم استفاده از آن ساده باشد. در لوله استوانه ای شکل را باز کردم، پر از تکه های نازک مربع شکلی به رنگ آبی روشن بود. نفس راحتی کشیدم و یکی از آنها را روی زبان جیمی گذاشتم. بار دیگر کاسه آب را برداشتم و قطره قطره آب در دهانش چکاندم. لب هایش از شدت تب خشک شده و ترک خورده بودند.

او این بار راحت تر و با فشار کمتری آب را قورت می داد.

دست دیگری صورت جیمی را لمس کرد. انگشت های بلند و استخوانی دکتر را شناختم.

«دکتر، به چاقوی تیز داری؟»

«چاقوی جراحی دارم. می خوام زخم رو باز کنی؟»

«بله، در این صورت می تونم زخمو تمیز کنم.»

«فکر کردم سعی کنم چرک زخم رو بکشم... ولی دردش...»

«اون الان هیچی حس نمی کنه.»

ایان از کنار من خم شد و زیر لب گفت: «صورتشو نگاه کنین.»

صورت جیمی دیگر گداخته و قرمز نبود. رنگ پوست او مانند گذشته قهوه ای روشن دیده می شد. قطرات عرق هنوز روی پیشانی اش برق می زدند، ولی می دانستم از

قبل مانده اند. من و دکتر همزمان دست روی پیشانی اش گذاشتیم.

دارو مؤثر بوده. آره! شور و شعف وجود من و ملانی را پر کرد.

دکتر زیر لب زمزمه کرد: «خارق العاده اس.»

«تب از بین رفته، ولی ممکنه عفونت هنوز تو پاش باشه. دکتر کمک کن زخمو رو باز کنیم.»

دکتر مات و مبهوت شده بود: «شارون ممکنه به من کمک...» آنگاه سرش را بلند کرد: «اوه، کابیل ممکنه اون کیفی رو که دم پاته بهم بدی؟»

خم شدم و به دقت نگاهی به بریدگی قرمز و متورم انداختم. ایان نور چراغ را تنظیم کرد، در نتیجه توانستم زخم را خوب بینم. من و دکتر هر دو دست در کیف های خود کردیم. او چاقوی جراحی نقره ای رنگی از کیف خود درآورد. به محض دیدن آن ستون فقراتم نا پایین تیر کشید. سعی کردم به روی خود نیاورم. من هم اسپری بزرگتر را آماده کردم.

دکتر کمی درنگ کرد و با لحن تردید آمیزی پرسید: «اون الان دردرو حس نمی کنه؟»

جیمی با صدای گرفته ای گفت: «هی.» او با چشم هایی کاملاً باز دور و بر اتاق را

نگاه می کرد. با دیدن من پرسید: «هی واندا اینجا چه خبره؟ اینا تو اتاق ما چی کار می کنن؟»

## فصل ۴۶

### محاصره

جیمی خواست بنشیند.

ایان شانه‌های او را به تشک چسباند: «بچه‌جان آرام باش. حالت چطوره؟»

«حالتم... خیلی خوبه. چرا همه اومدن اینجا؟ یادم نمی‌آد...»

«مریض شده بودی. حرکت نکن تا کارمون تموم شه.»

«می‌تونم کمی آب بخورم؟»

«حتماً. کمی سرت رو بیار بالا.»

دکتر ناباورانه به جیمی زل زده بود.

به سختی می‌توانستم چیزی بگویم. بغض شادی راه گلویم را بسته بود. زیر لب

گفتم: «اثر آرام‌بخش. تأثیرش فوق‌العاده‌اس.»

جیمی زیر لب از ایان پرسید: «چرا جرد دست‌های شارون را مثل کشتی‌گیرها از

پشت این جوری گرفته؟»

ایان طوری که بقیه هم بشنوند، زیر لب گفت: «حال روحی‌اش خیلی خوب نیست.»

دکتر به او هشدار داد: «جیمی اصلاً حرکت نکن. ما می‌خواهیم زخم‌ت رو کمی

تعمیر کنیم، باشه؟»

جیمی با صدای خفیه‌ای گفت: «باشه.» او چاقوی جراحی را در دست‌های دکتر

دیده بود. محتاطانه به آن خیره شد.

دکتر گفت: «اگه چیزی حس کردی، بلافاصله به من بگو.»

حرف دکتر را اصلاح کردم: «اگه دردت اومد.»

دکتر با یک حرکت سریع و ماهرانه به آرامی چاقو را داخل زخم کرد. هر دو نگاهی به جیمی انداختیم. او که به سقف تاریک خیره شده بود، گفت: «احساس عجیبی، ولی درد ندارم.»

دکتر سرش را تکان داد و بار دیگر چاقو را در زخم فرو کرد و خراش صلیبی شکلی روی آن ایجاد نمود. خون قرمز رنگ و چرکی به رنگ زرد تیره از بریدگی عمیق بیرون زد.

بلافاصله پس از تمام شدن کار دکتر، مایع ضد عفونی کننده را روی شکاف صلیبی شکل و خون آلود پاشیدم. به محض اینکه مایع ضد عفونی به چرک و عفونی که از شکاف تراوش می کرد پاشیده شد، آن را مانند آبی که روی آتش بریزند، خشک کرد. نفس های دکتر که در کنارم زانو زده بود، سریع شدند: «نگاه کن چی شد!»

دو بار دیگر مایع را به اندازه کافی روی شکاف پاشیدم. رنگ قرمز تیرمای که دور و بر زخم را پوشانده بود، ناپدید شد. آنچه باقی مانده بود خون طبیعی و قرمز رنگی بود که از محل شکاف بیرون می زد.

زیر لب گفتم: «خوب، کار درمان انجام شد.» قوطی کوچک دردار دیگری را از کوله پشتی در آوردم و مقدار کمی از محتویات آن را روی پوست خراشیده و خونین پای جیمی ریختم. مایع شفاف و درخشان آرام آرام روی زخم را می پوشاند و خونریزی را بند می آورد. نیمی از محتویات قوطی را روی زخم پاشیدم.

«خیله خب دکتر، حالا لبه های زخم رو به هم بچسبون.»

دکتر که دهانش از شدت تعجب باز مانده بود، قادر به حرف زدن نبود. او با دو دست خود دو سر بریدگی را به هم چسباند. جیمی به خنده افتاد: «قلقلکم می شه.»

چشم های دکتر از تعجب بیرون زده بودند.

اطراف شکاف را با مایع چسبنده، پوشاندم و با نگاهی رضایتمندانه به جوش خوردن زخم و تغییر رنگ آن خیره شدم.

جیمی پرسید: «می تونم نگاه کنم؟»

«ایان بذار بلند شه. تقریباً کارمون تموم شده.»

جیمی با چشم هایی براق و نگاهی کنجکاو خود را روی آرنج هایش بالا کشید.

موهای عرق کرده و کفیش درهم گره خورده بودند و هیچ تناسبی با طراوت و درخشش پوست صورتش نداشتند.

به اندازه یک مشت پُر پودر براق و جلا دهنده روی شکاف زخم و اطراف آن پاشیدم: «بین اینو به خاطر اینکه جای خراش تقریباً محو بشه، استفاده می کنم. مثل این.» جای زخم روی دستم را به او نشان دادم.

جیمی به خنده افتاد: «ولی جای زخم که جلوی دخترا خیلی کلاس داره. واندا این دوا درمون رو از کجا گیر آوردی؟ معجزه می کنی.»

«جرد منو برای به دستبرد حساسی برد.»

«راستی؟ چقدر عجیبه!»

دکتر باقیمانده پودر براقی را که روی دستم باقی مانده بود، با انگشت هایش برداشت و آن را جلوی بینی خود گرفت و بو کرد.

جرد گفت: «باید واندارو می دیدی، اون محشر بود.»

تعجب کردم، زیرا صدای جرد را درست پشت سر خود شنیدم. ناخودآگاه دور و بر اتاق را نگاه کردم تا ببینم شارون کجاست. ولی فقط برق موهایش را دیدم. او در حال خارج شدن از اتاق بود. مگی هم پشت سر او حرکت می کرد.

چقدر غم انگیز و وحشتناک، آنقدر وجودت انباشته از نفرت باشد که حتی مشاهده نجات یک کودک از مرگ باعث خوشحالی ات نشود... چطور ممکن است انسانی بتواند تا این درجه نفرت را در وجود خود تقویت کند؟

«او بی پروا و جسورانه وارد بیمارستان شد، مستقیماً رفت سراغ اونا و از شون خواست زخم هاشو درمان کن. اونوقت به محض اینکه اونا پشتشون رو به اون کردن، تموم داروهارو دزدید!» جرد با آب و تاب تمام مشغول بازگو کردن ماجرا بود. جیمی هم که لبخند گشاده ای بر لب داشت، حساسی از شنیدن آن لذت می برد: «بعد هم راحت با اون همه دارو که تا مدت ها برای هممون کافیه، اومد بیرون. حتی موقعی که داشت ماشین رو از تو پارکینگ خارج می کرد برای اون لعنتی که پشت میز پذیرش نشسته بود، دست تکون داد.» جرد باز هم به خنده افتاد.

ملانی که ناگهان احساس سرفکندگی کرده بود، با دلنگی گفت: «من نمی تونستم

چنین کاری برای اونا بکنم وجود تو برای اونا ارزشمندتر از منه.

به او گفتم، هیس، فعلاً وقت غصه خوردن یا حسادت نبود. فقط باید خوشحالی می کردیم. من بدون تو نمی توانستم اینجا باشم و به اونا کمک کنم. تو باعث نجات جیمی شدی.

جیمی با چشم های درشتش به من زل زده بود.

به او گفتم: «راستشو بخوای این قدر هم که جرد می گه هیجان آور نبود.»

او دستم را گرفت. من هم دستش را فشردم. در آن لحظه قلبم آکنده از عشق و سپاس بود: «خیلی آسون بود. در هر حال من هم یکی از همون لعتی ها هستم دیگه.» جرد شروع به معذرت خواهی کرد: «منظورم این نبود...» با لبخند و اشاره دست او را دعوت به سکوت کردم.

دکتر پرسید: «درباره زخ صورتت چه توضیحی دادی؟ اونا نپرسیدن چرا زودتر...»

«البته باید با زخم تازه ای وارد در مانگه می شدم. حواسم بود جای هیچ شک و شبهه ای باقی نذارم. بهشون گفتم با به کارد که تو دستم بود، افتادم زمین.» با آرنج سقلمه ای به جیمی زدم: «این اتفاق ممکنه برای هر کسی یفته.»

انگار داشتم پرواز می کردم. به نظر می رسید تاروپود همه چیز از درون برق می زند - ساختار هر چیز، صورتها و حتی دیوارها. جمعیتی که داخل یا خارج اتاق بودند شروع به زمزمه و سؤال از یکدیگر کردند، ولی نجوای آنها فقط مانند صدایی که پس از نواخته شدن زنگ شنیده می شود، در گوشم می پیچید. مانند موجی در هوا. هیچ چیز جز دایره کوچکی از آدمهایی که دوستان داشتم، واقعی به نظر نمی رسید. جیمی، جرد، ایان و جب. حتی دکتر نیز به این لحظه طلایی تعلق داشت.

ایان بالحن اندوهگینی پرسید: «زخم های تازه؟»

به او خیره شدم. خشمی که در نگاهش موج می زد مرا به تعجب واداشت.

«این کار لازم بود. مجبور بودم خراش روی صورتت رو مخفی کنم. در ضمن باید یاد می گرفتم جیمی رو چگونه ملدوا کنم.»

جرد مچ دست چپم را بلند کرد و انگشت خود را به آرامی روی خط صورتی کم رنگی که چند سانتی متر بالاتر قرار داشت، کشید و گفت: «وحشتناک بود.» در لحن

جدی و سنگین صدایش کمترین اثری از شوخی احساس نمی شد: «او تقریباً داشت با چاقو دست خودشو قطع می کرد. فکر می کردم هرگز دوباره نمی تونه از چاقو استفاده کنه.» چشم های جیمی از وحشت گشاد شدند: «تو دست خودتو بریدی؟» باز دیگر دستش را فشردم: «نگران نشو... خیلی هم سخت نبود. می دونستم که به سرعت ملدوا می شه.»

جرد که هنوز به آرامی بازویم را نوازش می کرد، با صدای آهسته ای تکرار کرد: «باید اونا می دیدین.»

انگشت های ایان گونه ام را نوازش می کردند. احساس خوبی داشتم. سرم را روی انگشت هایش که روی گونه ام قرار داشتند، خم کردم. نمی دانم اثر آرام بخش بود یا شادی نجات جیمی از چنگال مرگ. همه چیز گرم، زیبا و درخشان به نظر می رسید.

ایان زیر لب گفت: «تو دیگه نباید برای سرفقت بری بیرون.»

جرد که صدایش بر اثر تعجب بلندتر از حد عادی به نظر می رسید، گفت: «البته که بازم بیرون می ره. ایان اون واقعاً خارق العاده بود. باید بینی تا باورت بشه. فقط دارم به تمام امکانات فکر می کنم...»

«امکانات؟» دست ایان ابتدا روی گردنم و سپس روی شانه ام افتاد. او مرا از جرد دور کرد و بیشتر به سمت خود کشید: «به چه قیمتی برای اون؟ تو تقریباً به اون اجازه دادی دستشو با چاقو قطع کنه؟» انگشتان او با آهنگ صدایش در اطراف بالای بازویم باز و بسته می شدند و تکان می خوردند.

عصبانیت با درخشش شادی موجود در اتاق جور در نمی آمد. گفتم: «ایان این طور که تو می گی نبود. فکر خودم بود. مجبور بودم این کارو بکنم.»

ایان غرولندکنان گفت: «البته که فکر خودت بود. تو هر کاری رو به خاطر... وقتی پای این دو تا وسط می آد، دیگه هیچ حالت نیست. ولی جرد نباید به تو اجازه می داد.»

جرد شروع به مخالفت و بگومگو کرد: «ایان، چه راه دیگه ای بود؟ تو نقشه بهتری داشتی؟ فکر می کنی اگه اون خودشو زخمی نمی کرد ولی جیمی رو از دست می داد، خوشحال تر بود؟»

از تصور این فکر وحشتناک به خود لرزیدم.

لحن صدای ایان هنگام جواب دادن کمتر خصومت‌آمیز به نظر می‌رسید: «نه، ولی من نمی‌فهمم تو چطور تونستی همین‌طوری بشینی و نگاه کنی اون چنین بلایی سر خودش بیاره.»

ایان با بی‌زاری سرش را تکان داد. احساس کردم شانه‌های جرد در واکنش نسبت به این حرف خم شدند: «تو چه جور مردی...»

جب حرف او را قطع کرد: «مرد عمل.»

همه به بالا نگاه کردیم. جب بالای سرمان ایستاده بود و جعبه مقوایی بزرگ و بدقواره‌ای در دست‌هایش دیده می‌شد.

«برای همین که جرد برای تهیه مایحتاج ما بهترین. برای اینکه می‌تونه هر کاری رو که لازم باشه انجام بده. حتی وقتی نگاه کردن به چیزی مشکل‌تر از انجام دادن اون باشه.

خوب حالا با اینکه می‌دونم بیشتر وقت خوردن صبحانه است تا شام، مطمئنم بعضی‌ها تون مدتی چیز نخورن.» او بدون هیچ ظرافتی می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند. «پسر جان، تو گرسنه نیستی؟»

جیمی اعتراف کرد: «آه... مطمئن نیستم. احساس می‌کنم پوک و تو خالی شدم. ولی حالم... بد نیست.»

به او گفتم: «اثر آرام‌بخش. باید یه چیزی بخوری.»

دکتر گفت: «او بنوشی، بدنت به مایعات زیاد احتیاج داره.»

جب جعبه مقوایی و دست و پا گیر را روی تشک انداخت. «فکر کردم شاید دلتون بخواد یه جشن کوچولو بگیرین. زود باشین. حمله کنین.»

جیمی به داخل جعبه که پر از مواد غذایی خشک - از نوعی که معمولاً هنگام پیاده‌روی‌های طولانی از آنها استفاده می‌شود - بود. چنگ انداخت: «اوه، اوم، ماکارونی، عالی.»

جب گفت: «من چشمم دنبال اون جوجه‌هاست که تو سیر خوابونده شدن. چند وقتی سیر نخوردم...» او پوزخندی زد: «اگرچه می‌دونم کسی دنش برای بوی بد اون تنگ نشده.»

جب با بطری‌های آب و سینی‌های قابل حمل اجاق آماده ایستاده بود. همه دور او جمع شده بودند و در آن فضای کوچک به یکدیگر فشار می‌آوردند. من میان جرد و ایان گیر افتاده بودم و جیمی را زوی پاهایم نشانده بودم. با اینکه برای این کار بزرگ شده بود، اعتراضی نکرد. حتماً احساس کرده بود من و ملانی چقدر نیاز داشتیم او را زنده و سالم در میان بازوان خود احساس کنیم.

حلقه نورانی مهمانی آخر شب تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. همه با رضایت و بدون هیچ عجله‌ای منتظر بودند جب سوز و ساط مهمانی غیرمنتظره را فراهم کند. ترس جای خود را به آرامش و خبرهای خوش داده بود. حتی کایل هم که به علت فضای تنگ اتاق به برادرش چسبیده بود، در این حلقه یک مهمان ناخوانده به حساب نمی‌آمد. ملانی از سر رضایت آهی کشید. او با سرزندگی و شور زیاد از گرمای وجود جیمی که روی پایم نشسته بود و تماس دست مردی که در کنارم بود و بازویم را نوازش می‌کرد، آگاه بود. حتی از اینکه ایان دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرده بود، احساس ناراحتی نمی‌کرد.

سر به سرش گذاشتم. مثل اینکه آرام‌بخش رو تو هم اثر گذاشته.

فکر نمی‌کنم تأثیر آرام‌بخش باشه. برای هردومون می‌گم.

نه. حق با تونه. این خوشبختی بالاتر از تموم چیزاییه که تا حالا داشتم.

و بیشتر از چیزهایی که من از دست دادم.

چه چیزی باعث شده بود عشق در نظر انسان‌ها تا این حد جذاب‌تر و هوس‌آلودتر از احساس دوست‌داشتنی که میان همون‌عالم بود، باشد. شاید این عشق منحصر به فرد و اختصاصی بود، شاید هم ناپایدار و هوس‌آلود. روح‌ها عشق خود را به همه ابراز می‌کردند و مجذوب همه می‌شدند. آیا من تشنه مبارزه سنگین تری بودم؟ این عشق فریب‌دهنده و حیل‌گرا به نظر می‌رسید. از قانون و مقررات خشک پیروی نمی‌کرد. بی‌دریغ نثار می‌شد مثل عشق به جیمی. یا بر اثر تلاش زیاد و گذشت زمان به وجود می‌آمد، مثل عشق به ایان و یا دست‌نیافتنی بود و همراه با دل‌شکستگی و اندوه مانند عشق من به جرد یا به زیان ساده و بی‌چون و چرا عشق زیباتری بود؟ زیرا این انسان‌ها همان‌گونه که می‌توانستند تفریح خشم‌آلودی از خود بروز دهند در عشق‌ورزی و



دوست داشتن نیز با تمام احساس و شور و هیجان و حرارت پیش می‌رفتند.

نمی‌دانستم چرا چنین نومیدانه در حسرت آن بودم. فقط می‌دانستم اکنون که آن را به دست آورده بودم، می‌فهمیدم که ارزش تمام خطرات و درد و رنجی را که به جان خریدم بودم داشت و زیباتر از آنچه تصور می‌کردم، بود.

گذشت زمان را تا وقتی که غذا آماده و خورده شد، احساس نکردم اهالی غار تلوتلوخوزان اتاق شلوغ ما را ترک کردند و به سراغ رختخواب‌های خود رفتند. اتاق کم‌کم خلوت شد.

کسانی که در اتاق ماندند دست و پایشان را آزاد و رها کردند. کم‌کم همه وارفتیم و دراز کشیدیم. من سرم را روی شکم جرد گذاشتم و او گاه به گاه موهایم را نوازش می‌کرد. جیمی سرش را روی سینه‌ام قرار داده بود و بازوهایش را هم دور گردنم حلقه کرده بود. من هم یکی از دست‌هایم را دور شانه‌هایش انداخته بودم. سر ایان روی شکم من افتاده بود و او دست دیگرم را به صورت خود چسبانده بود. می‌توانستم پاهای دراز دکتر را که کنار پاهای خودم قرار گرفته بودند، احساس کنم. او به خواب فرو رفته بود - صدای خرویف او را می‌شنیدم. احتمالاً کابیل هم یک گوشه‌اش اتاق به خواب فرو رفته بود، زیرا هنگامی که جیب - که روی تشک ولو شده بود - یک آروغ زد، شلیک خنده را سر داد. جیب متفکرانه گفت: «چه شب خوبی. فکر نمی‌کردم همه چیز این قدر عالی بشه. خیلی خوشم می‌آد وقتی می‌بینم بدبینی سرش به سنگ می‌خوره و ناکام می‌مونه. واندا، ازت متشکرم.»

در حال خواب و بیداری آهی کشیدم: «هوم.»

کابیل از جایی آن طرف جرد گفت: «دفعه دیگه که اون برای سرقت می‌ره... خمیازهای جمله‌اش را قطع کرد: «دفعه دیگه که اون برای سرقت می‌ره، منم باهانش می‌رم.» بدن ایان مقبض شد: «اون قرار نیست دیگه برای سرقت بره.» دستم را روی صورتش کشیدم و سعی کردم او را آرام کنم. نجواکنان گفتم: «البته که نه، من تا وقتی احتیاج نباشه هیچ‌جا نمی‌رم. اصلاً حرفی ندارم همیشه اینجا بمونم.»

ایان که آزرده‌خاطر شده بود، گفت: «واندا منظورم این نیست که تورو اینجا زندانی

کنیم. تا جایی که به من مربوط می‌شه تو هر جا دلت می‌خواد می‌توننی بری. مثلاً آگه دوست داری تو بزرگراه بدوی و ورزش کنی. ولی سرقت نه. من منظورم اینه که خطری متوجه تو نباشه.»

جرد با لحن تندی که کمی غیرمنتظره به نظر می‌رسید، گفت: «ما به اون احتیاج داریم.»

«ولی ما قبلاً هم بدون اون از پس سرقت‌هامون براومدیم.»

«از پس سرقت‌هامون براومدیم؟ آگه اون نبود الان جیمی سرده بود. اون می‌تونه براون چیزایی رو تهیه کنه که هیچ‌کس دیگه از عهدش بر نمی‌آد.»

«جرد اون یه موجود زنده‌اس. یه وسیله یا ابزار که نیست.»

به محض اینکه خواستم به جر و بحث آنها پایان دهم، جب حرف ایان را قطع کرد: «من می‌گم که این بستگی به نظر خود واندا داره.»

با فشار دستم ایان را دعوت به سکوت کردم. در عین حال احساس می‌کردم بدن جرد زیر سرم تکان می‌خورد. او می‌خواست بلند شود. اظهار نظر و در حقیقت دستور جب هر دو را سر جای خود نشاند.

ایان به اعتراض پرداخت: «جب، تو نمی‌توننی تصمیم‌گیری رو به خود واندا واگذار کنی.»

«چرا که نه؟ ظاهراً اون هر کاری دلش خواسته، کرده. پس قراره تو برای اون تصمیم‌گیری؟»

ایان غرولندکنان گفت: «بهت می‌گم چرا نباید خودش تصمیم بگیره. واندا؟»

«بله، ایان؟»

«تو دلت می‌خواد برای دزدی از غار خارج بشی؟»

«آگه کمکی از دستم بریاد حتماً باید برم.»

«واندا، سؤال من این نبود.»

لحظه‌ای سکوت کردم. سعی کردم سؤال او را به خاطر بی‌اوردم و ببینم چه قسمت آن را اشتباه فهمیده بودم.

«می‌بینی جب؟ اون هرگز خواسته‌های خودش رو به حساب نمی‌آره... شادی خودش و حتی سلامتی خودش رو. هر کاری ازش بخوایم، حتی آگه باعث کشته شدنش بشه،

قبول می‌کنه. عادلانه نیست به همون روشی که ماها از همدیگه درخواستی می‌کنیم، از اون هم بخوایم. ماها کمی درنگ می‌کنیم و به خودمون هم فکر می‌کنیم. ولی اون این کارو نمی‌کنه.»

سکوت بر فضای اتاق حکم فرما شد. هیچ‌کس جواب ایان را نداد. سکوت همچنان ادامه داشت تا اینکه احساس کردم شرایط ایجاب می‌کند خودم حرف بزنم.

گفتم: «این حقیقت نداره. من تمام وقت به خودم فکر می‌کنم. و من... من دلم می‌خواد کمک کنم. این جایی به حساب نمی‌آد؟ امشب از اینکه تونستم به جیمی کمک کنم، خیلی خوشحال شدم. آیا من نمی‌تونم با روش خودم شادی‌رو درک کنم؟» ایان آهی کشید: «حالا منظور منو فهمیدی؟»

جب گفتم: «خب آگه خودش دلش بخواد بره، من نمی‌تونم جلوشو بگیرم. اون دیگه اینجا زندانی نیست.»

«ولی ما مجبور نیستیم ازش پرسیم.»

جرد هنگام این جروبحث‌ها کاملاً ساکت بود. جیمی هم همین‌طور. ولی مطمئن بودم خواش برده است. می‌دانستم جرد خواب نیست؛ دستش بی‌هدف نقش و نگارهایی روی یک طرف صورتم می‌کشید. نقش و نگارهایی سوزنده. احساس می‌کردم صورتم گل انداخته است.

گفتم: «نیازی نیست از من درخواست کنید. من خودم داوطلب می‌شم. من واقعاً... نرسیده بودم. اصلاً. روح‌ها خیلی مهربون. من ازتون نمی‌ترسم. تقریباً کار خیلی ساده‌ای بود.»

«ساده بود؟ بریدن دستت با یه چاقو...»

به سرعت حرفش را قطع کردم: «اون یه موقعیت اضطراری بود. هر دفعه که مجبور نمی‌شم چنین کاری بکنم. لحظه‌ای مکث کردم: «درسته؟»

ایان به غرولند کردن پرداخت و با لحن دلگیری گفت: «آگه او بره، منم همراهش می‌رم. یه نفر باید از او مراقبت کنه.»

کایل قهقهه‌ای زد و گفت: «و منم باید برم تا از بقیه در مقابل اون مراقبت کنم.» آنگاه ناله‌ای کرد و گفت: «اوو...»

خسته‌تر از آن بودم که سرم را بلند کنم و ببینم چه کسی کایل را زد. جرد زیر لب گفت: «و منم باید همراهتون باشم تا همه‌تون رو زنده برگردونم.»

## فصل ۴۷

### شروع به کار

کایل شکوه‌کنان گفت: «خیلی ساده‌س. حتی دیگه اصلاً هم جالب نیست.»

ایان به او یادآوری کرد: «تو خودت می‌خواستی بیایی.»

او و ایان پشت وانت نشسته بودند و مشغول دسته‌بندی کردن موادغذایی فاسد نشدنی و لوازم بهداشتی که از یک فروشگاه جمع‌آوری کرده بودم، بودند. سر ظهر بود و خورشید حساسی روی شهر و بیچیتا می‌تابید. هوا به گرمی بیابان آریزونا نبود ولی مرطوب‌تر از آن به نظر می‌رسید. هوا پر از پشه‌های ریزی بود که دور و بر همه‌چیز پرواز می‌کردند.

جرد به سمت بزرگراهی در خارج از شهر می‌راند و مواظب بود تندتر از سرعت مجاز حرکت نکند. به همین دلیل عصبانی بود.

ایان از من پرسید: «والدا هنوز از خرید خسته نشدی؟»

«نه. اهمیتی نداره.»

«همیشه همینو می‌گی. چیزی هست که اهمیتی داشته باشه؟»

«آره... دور بودن از جیمی. به کمی هم زیادی بیرون موندن. مخصوصاً موقع روز.»

همه‌چیز زیادی واضح و معمولیه. تو هم از این موضوع ناراحت می‌شی؟»

«بعضی وقتا. ماها خیلی هم وقتی هوا روشنه بیرون نمی‌آیم.»

کایل زیر لب غرورند کرد: «حداقل اون این قدر جا داره که پاهاشو دراز کنه. می‌دونم

چرا این قدر دنت می‌خواد شکایت و نق و نوق اونو بشنوی.»

«برای اینکه خیلی بعیده این کارو بکنه. در هر حال به تنوعه که این قدر مجبور نباشیم به غرغره‌های تو گوش بدیم.»

به حرف‌های آن دو گوش نمی‌دادم. هر وقت شروع به یکی به یکی می‌کردند مدت‌ها ادامه می‌دادند. توجه خود را به نقشه معطوف کردم.

از جرد پرسیدم: «شهر بعدی اُکلاهماست؟»

او درحالی که چشم‌هایش را به جناده دوخته بود، جواب داد: «و چند تا شهر کوچک هم سر راه اون هست. البته اگه تو آماده باشی...»

«آره، آماده‌ام.»

جرد به ندرت در طول دستبردهایمان تمرکز و توجه خود را از دست می‌داد. و در خلال مأموریت‌های موفقیت‌آمیزی که به پایان می‌رساندم برای رفع خستگی به شوخی و سربه‌سر گذاشتن نمی‌پرداخت. هنگامی که آنها از عبارت مأموریت استفاده می‌کردند، لبخندی بر لب‌هایم نقش می‌بست. زیرا خیلی پرابهت به نظر می‌رسید. درواقع من فقط سزی به فروشگاه‌ها می‌زدم. کاری که صدها بار در زمانی که در سان‌دیاگو زندگی می‌کردم و برای خود خرید می‌کردم، انجام داده بودم.

چرخ دستی خرید را از میان راه‌های بازیگوشگاه‌ها عبور می‌دادم. به روح‌هایی که به من لبخند می‌زدند، لبخند متقابلی تحویل می‌دادم و چرخ دستی را با مایحتاجی که فاسد نمی‌شدند، پر می‌کردم. معمولاً مواد غذایی تازه هم برمی‌داشتم، البته برای مردهایی که در وانت منتظر بودند. ساندویج‌های پیر از اغذیه‌فروشی‌ها - یا خوراکی‌های مشابهی برای نهار، یا شاید برای یکی دو وعده غذایی بعدی. ایان عاشق بستنی نعنایی با تکه‌های شکلات بود. کایل شیرینی کشمش‌ی دوست داشت. جرد هم هرچه موجود بود می‌خورد؛ ظاهراً از سال‌ها پیش. از زمان پذیرش این نوع زندگی که در آن خواسته‌های انسان‌ها ناخوشایند بودند و حتی نیازهایشان به اجبار باید به دقت مورد ارزیابی قرار می‌گرفت، از چیزهای مورد علاقه خود چشم‌پوشی کرده بود. یک دلیل دیگر برای اینکه به خوبی توانسته بود خود را با این زندگی وفق دهد این بود که خواسته‌های شخصی خود را تبدیل به اولویت‌های ضروری و سالم کرده بود.

معمولاً در شهرهای کوچک‌تر توجه یکی دو نفر به من جلب می‌شد و شروع به حرف زدن می‌کردند. ولی من به خوبی نقش خود را بازی می‌کردم.

«سلام، تازه واردی؟»

«آره تازه وارد تازه وارد.»

«چی شده گذارت به بایرز افتاده؟»

همیشه حواسم بود قبل از پیاده شدن از وانت نام شهر را از نقشه یاد بگیرم. در نتیجه نام آن برام ناآشنا نبود.

«بدرم خیلی سفر می‌کنه. اون عکاسه.»

«چه عالی! به هنرمند خوب. این دور و برا مناظر فوق‌العاده‌ای وجود داره.»

در واقع هنرمند واقعی خودم بودم. البته سعی می‌کردم کمتر با مردها هم صحبت شوم. فقط یک بار مجبور شدم در شهر سالت لیک آبا یک داروساز حرف بزنم؛ بعد از آن مکالمه فهمیده دنبال چه بگردم.

یک لبخند خجولانه. «من فکر نمی‌کنم تغذیه درست و مناسبی داشته باشم نمی‌تونم از هله هوله و پیتزا و غذاهای آماده دیگه چشم‌پوشی کنم این جسم هم بدجوری به شیرینی و شکلات علاقه داره.»

«هرار گلبرگ باید حواست رو خوب جمع کنی. می‌دونم که اشتهای خوبی برای چیزای بد داری. ولی سعی کن فکر کنی چی داری می‌خوری. در نتیجه باید از داروهای مکمل استفاده می‌کنی.»

روی شیشه دارو عنوان آن کاملاً گویا بود: سلامتی. ظاهراً سؤال احمقانه‌ای کرده بودم.

«طعم توت‌فرنگی‌اش رو دوست داری یا شکلاتی؟»

«می‌تونم هر دو رو امتحان کنم؟»

و آن روح خوش‌برخورد که خاکتراد نام داشت دو شیشه بزرگ داروی سلامتی در اختیارم گذاشت.

کار سختی نبود. تنها ترس یا خطری که احساس می‌کردم زمانی بود که به کیسول

سیانور کوچکی که برای روز مبادا در جیب شلوارم نگه می‌داشتم، فکر می‌کردم.

جرد گفت: «باید در شهر بعدی لباس‌های تازه‌ای برای خودت بخری.»

«بازم؟»

«اینا به کمی چروک شدن.»

«باشه.» از اسراف خوشم نمی‌آد. ولی عوض کردن لباس‌های کثیفی که باید شسته می‌شدند، اسراف حساب نمی‌شد؟ اندازه‌های لیلی و هیدی و بیگ تقریباً با من یکی بود. در نتیجه از پوشیدن لباس‌های من خیلی خوشحال می‌شدند. مردها در موقع دستبرد اهمیت چندانی به سر و وضع و لباس خود نمی‌دادند. در هر نوبت سرقت مسئله مرگ و زندگی در میان بود - نه لباس در اولویت بود و نه صابون‌ها و شامپوهای معطری که من از این فروشگاه و آن فروشگاه جمع‌آوری می‌کردم.

جرد آهی کشید و گفت: «احتمالاً نیاز داری به حمومی هم ببری، یعنی امشب باید

بریم هتل.»

نظافت و حفظ ظاهر چیزی نبود که آنها قلباً نگران آن باشند. البته من بین آنها تنها کسی بودم که اگر قرار بود بخشی از تمدن شهری شوم، باید به این نکته اهمیت می‌دادم. مردها شلوار جین و تی‌شرت‌های تیره‌رنگی که کثیفی را نشان ندهد و یا در لحظات کوتاهی که ممکن بود دیده شوند جلب‌نظر نکنند، می‌پوشیدند.

همه آنها از خوابیدن در هتل‌های کنار جاده نفرت داشتند. زیرا احساس می‌کردند در حالت خواب و بی‌خبری خود را در دهان دشمن قرار می‌دهند و این باعث وحشت بیش از حد آنها می‌شد. ایان می‌گفت ترجیح می‌دهد به یک جستجوگر مسلح حمله کند ولی یک شب در هتل نخواست.

کایل به راحتی از خیر خوابیدن در هتل می‌گذشت. او غالباً در طول روز در وانست می‌خوابید و شب‌ها به عنوان نگهبان کتیک می‌داد.

برای من خوابیدن در هتل به سادگی خرید کردن از فروشگاه‌ها بود. به پذیرش هتل مراجعه و با متصدی پذیرش صحبت می‌کردم و ماجرای پدر عکاس خود و دوستی که همراه ما به سفر آمده بود (از روی احتیاط که اگر کسی هر سه نفر ما را هنگام ورود به اتاق می‌دید) تعریف می‌کردم. و از اسامی مشابهی در سیاره‌های

ناشناخته استفاده می‌کردم. گاهی از سیاره‌های خفاش آمده بودیم. پیام نگه‌دار، آوازه‌خوان آهنگ تخم‌می‌خاها و لانه آسمانی. گاهی از سیاره جلپک‌های دریایی آمده بودیم. چشم‌های چرخان. طنوع دوباره و نگاهی تا سطح. هر بار اسامی خود را تغییر می‌دادم. نه اینکه کسی بخواهد ما را تعقیب کند. نه، این کار باعث می‌شد ملاتی احساس آرامش بیشتری کند. این آرتیست بازی‌ها باعث می‌شد احساس کند بازیگر یک فیلم جاسوسی شده است.

بخش دشوار این ماجرا، بخشی که واقعاً به آن اعتراض داشتیم و ناراحت می‌شدیم - البته در مقابل کایل که به سرعت به اهداف و مقاصد من شک می‌کرد، حرفی در مورد آن نمی‌زد - این بود که بدون اینکه کاری انجام دهم، این همه خوراکی و جنس از فروشگاه‌ها خریداری می‌کردم. خرید کردن در سان‌دیاگو هرگز ناراحت‌کننده نبود. زیرا فقط مایحتاج ضروری خود را از فروشگاه برمی‌داشتم، نه بیشتر. سپس تمام روز را در دانشگاه تدریس می‌کردم و با این کار دین خود را نسبت به جامعه خود ادا می‌کردم. نه یک حرفه دشوار و تحمیلی، بلکه شغلی که آن را با جدیت انجام می‌دادم. حتی به نوبت خرده‌کارهایی از قبیل جمع‌آوری زباله و نظافت خیابان‌ها هم انجام می‌دادم. چنین مسئولیت‌هایی میان همه روح‌ها تقسیم می‌شد.

و اکنون خیلی بیشتر دریافت می‌کردم و در مقابل هیچ کاری انجام نمی‌دادم. به همین دلیل احساس می‌کردم کارم اشتباه و خودخواهانه است.

هنگامی که به فکر فرو می‌رفتم ملاتی یادآوری می‌کرد، تو که برای خودت خرید نمی‌کنی، این کارو برای بقیه می‌کنی.

با این حال کار اشتباهیه. حتی تو هم می‌تونی احساس کنی، مگه نه؟

راحت او این بود، بهش فکر نکن.

خوشحال بودم که به آخر سفر طولانی خود نزدیک شده بودیم. فردا به سوی مخفی‌گاه مرادی که تهیه کرده بودیم - یک واگن باری که آن را در مسیر راه خانه پنهان کرده بودیم، می‌رسیدیم و برای آخرین بار مواد غذایی و خریدهای دیگر خود را در آن قرار می‌دادیم. فقط چند روز دیگر و چند شهر دیگر در آکلاهما، سپس نیومکزیکو و بعد حرکت مستقیم و بدون توقف به آریزونا.

و سرانجام خانه.

زمانی که به جای خوابیدن در وانت تصمیم می‌گرفتم شب را در هتلی بین راه سپری کنیم، پس از تاریک شدن هوا به پذیرش هتل مراجعه و قبل از روشن شدن هتل را ترک می‌کردیم تا روح‌ها به چیزی مشکوک نشوند. که حقیقتاً نیازی به این همه احتیاط نبود.

جرد و ایان کم‌کم متوجه این موضوع شده بودند. امشب به علت اینکه روز موفقیت‌آمیزی را پشت سر گذاشته بودیم - وانت کاملاً پر شده بود و کابل جای زیادی برای خوابیدن در اختیار نداشت - و به علت اینکه ایان احساس می‌کرد من خسته‌ام، زودتر از موعد در جلوی یک هتل توقف کردیم. و هنگامی که من با کلیدی که به صورت یک کارت پلاستیکی بود به سوی وانت بازگشتم، خورشید هنوز غروب نکرده بود.

هتل کوچک چندان شلوغ نبود. وانت را نزدیک اتاق خود پارک کردیم. جرد و ایان مسیر بین وانت و اتاق را با پنج شش قدم بلند در حالی که چشم‌های خود را به زمین دوخته بودند، طی کردند. در پشت گردن‌هایشان خطوط نازک و صورتی‌رنگی که به شکل ساختگی ایجاد کرده بودند، زیر یقه پیراهن‌هایشان مخفی شده بود. جرد یک چمدان نیمه خالی را حمل می‌کرد. هیچ‌کس به آنها و یا من نگاه نکرد.

در داخل اتاق پرده‌های تیره اتاق کشیده شدند و مردها کمی به استراحت پرداختند. ایان روی تخت‌خوابی که قرار بود با جرد روی آن بخوابند، ولو شد و تلویزیون را روشن کرد. جرد چمدان را روی میز گذاشت و شام را که مرغ سوخاری سردی بود و از آخرین مغازه خریداری کرده بودم، از چمدان درآورد و میان همه تقسیم کرد. هنگام خوردن شام کنار پنجره نشستم و به تماشای غروب آفتاب پرداختم. ایان سر به سرم گذاشت: «واندا مجبوری اعتراف کنی که ما آدم‌ها سرگرمی و تفریحات بهتری داشتیم.»

دو روح روی صفحه تلویزیون با ژست کاملی مشغول بازیگری بودند. فهمیدن داستان چندان دشوار نبود، زیرا فیلم‌نامه‌هایی که به وسیله روح‌ها نوشته می‌شد، از تنوع و هیجان چندانی برخوردار نبود. در این فیلم دو روح پس از سال‌ها جدایی به هم

رسیده بودند. شغل مرد در سیاره جلیک‌های دریایی میان آن دو فاصله انداخته بود، ولی او تصمیم گرفت روی کره زمین بماند، زیرا حدس می‌زد همسرش که متعلق به سیاره مه‌آلود بود در میان این میزبان‌های خون‌گرم افسرده خواهد شد. ولی به شکل معجزه‌آسایی او را در اینجا پیدا کرده بود.

همه داستان‌ها پایان خوشی داشتند.

«باید مخاطب‌های این برنامه‌ها رو هم در نظر بگیری.»

«درسته، ولی کاش فیلم‌ها و نمایش‌های قدیم دوره ماهارو هم نشون می‌دادن.» او کانال‌ها را به سرعت عوض کرد و اخم‌آلوده گفت: «قبلاً به چند تایی نشون می‌دادن.» «خیلی آزار دهنده بودن. مجبور شدن از فیلم‌هایی که این قدر خشونت در آنها وجود نداره... استفاده کن.»

«شوی برادی بانج؟»

به خنده افتادم. آن شو را در سان‌دیاگو دیده بودم. ملانی هم آن را از دوران کودکی خود به یاد داشت: «این فیلم‌ها خشونت‌رو در واقع تأیید می‌کردن. یادم می‌آد تو یکی از این فیلم‌ها به سربچه به به مرد گردن‌کلفت و زورگو مشت محکمی زد و این صحنه طوری به تصویر کشیده شده بود، انگار کار درستی انجام شده. همه‌اش خون و خونریزی.»

ایان با ناباوری سر خود را تکان داد و باز دیگر مشغول تماشای فیلم جلیک‌های دریایی شد. او به قسمت‌هایی از فیلم که ظاهراً متأثرکننده بود، می‌خندید.

من از پنجره به بیرون زل زده بودم و منظره‌ای که خیلی جالب‌تر از فیلم قابل پیش‌بینی تلویزیون بود، تماشا می‌کردم.

آن سمت جاده دو طرفه کنار هتل پارک کوچکی قرار داشت که یک سمت آن به مدرسه و سمت دیگرش به مزرعه‌ای که چند گاو در آن مشغول چریدن بودند، نزدیک بود. در پارک چند نهال درخت، یک زمین بازی قدیمی با جعبه‌های پر از شن برای بازی بچه‌ها، یک سرسره و چند میله عمودی و افقی فلزی که به هم جوش داده شده بود تا بچه‌ها مثل میمون‌ها از آن بالا بروند و یک چرخ فلک دستی دیده می‌شد. البته یک تاب هم که در حال حاضر مورد استفاده قرار گرفته بود در پارک وجود داشت.

یک خانواده سه نفری فرصت را غنیمت شمرده بودند و از این هوای خنک و مطبوع شبانگاهی استفاده می کردند. روی شقیقه های پدر خانواده چند تار نقره ای رنگ در میان موهای تیره اش خودنمایی می کردند؛ همسرش خیلی جوان تر از او به نظر می رسید و موهای شرابی رنگش که آن را پشت سرش دم آسی می کرده بود، هنگام حرکت بالا و پایین می پرید. پسر کوچک آنها یک ساله به نظر می رسید. پدر از پشت سر بچه را تاب می داد و مادر هم جلوی تاب ایستاده بود و هر بار که بچه به طرفش تاب داده می شد خم شده پیشانی اش را می بوسید. این حرکت باعث خنده های پر سر و صدای کودک شده بود، او آنقدر می خندید که صورت کوچک و پلش کاملاً سرخ شده بود. خنده های بچه مادر را هم به خنده واداشته بود. بدن او نیز از شدت خنده تکان می خورد و موهایش را به رقص وامی داشت.

«واندا به چی خیره شدی؟»

سؤال جرد نگران کننده نبود، زیرا من تحت تأثیر این صحنه شگفت آور قرار گرفته بودم و لبخند ملایمی بر لب داشتم.

«به چیزی که قبلاً هرگز در طول تمام زندگی هام ندیده بودم. به امید... خیره شده ام.» جرد به سمت پنجره آمد، کنارم ایستاد و از بالای شانام نگاهی به بیرون انداخت. نگاهی به ساختمان های اطراف و جاده، نه به خانواده کوچکی که در پارک مشغول بازی و تفریح بودند: «منظورت چیه؟»

چانه اش را گرفتم و صورتش را در جهت درست چرخاندم. از این حرکت غیرمنتظره من جا نخورد. گرمای مطبوعی وجودم را فرا گرفت. گفتم: «نگاه کن.»

«به چی نگاه کنی؟»

«به تنها امید بقا که تا به حال در بدن یه میزبان ندیده بودم.»

او گیج و مبهوت پرسید: «کجا؟»

توجه شدم ایان هم اکنون پشت سر ما ایستاده بود و به دقت گوش می داد.

به مادری که در حال خنده بود، اشاره کردم: «بین، نگاه کن چقدر فرزند انسانی خودش رو دوست داره؟»

او در آن لحظه پسرش را از روی تاب بلند کرد، در آغوش فشرد و صورتش را

بوسه باران کرد. بچه هم مثل کیوترها بغ بغو می کرد و دستها و پاهایش را می جنباند. او فقط یک بچه بود. نه یک آدم بزرگ در مقیاس کوچکی که جسمش میزبان یکی از هموعان من باشد.

جرد به نفس نفس افتاد: «این بچه یه انسانه؟ چطوری؟ چرا؟ برای چه مدت؟»

شانه هایم را بالا انداختم: «تا حالا چنین چیزی ندیده بودم - نمی دونم. مادرش اونو برای میزبان بودن تحویل نداده... تصور نمی کنم مجبور شده باشه... چنین کاری بکنه. مادر بودن یعنی همه چیز، حتی در بین ما اونایی که مادر می شن مورد احترام و ستایش ان. اگه دلش نخواهد...» سرم را تکان دادم: «نمی دونم چطوری می شه. چنین اتفاقی هیچ جای دیگه ای رخ نمی ده. احساسات این بدن ها خیلی خیلی بر منطق می چربه.»

نگاهی به جرد و ایان که هر دو با دهانی نیمه باز محو تماشای خانواده ای که ترکیبی از دو گونه متفاوت بود شده بودند. انداختم. نجواکنان به خود گفتم: «نه، اگه پدر و مادر بچه رو بخوان هیچ کس نمی تونه اونارو مجبور کنه... فقط بهشون نگاه کنین.»

پدر خانواده اکنون بازوهایش را دور شانه کودک و مادرش حلقه کرده بود و با نگاهی مملو از عشق و محبتی گیج کننده به پسر که طبق علوم زیست شناسی یک انسان به حساب می آمد، نگاه می کرد.

«غیر از خودمون، اینجا اولین جاییه که بچه ها این جور یه دنیا می ان. قطعاً این نوع تولد ساده ترین یا پر بارترین نوع زاد و ولد به حساب نمی آد. نمی دونم به علت این تفاوت... یا دلش ناتوانی جوان هاست. در هر جای دیگه ای تولید مثل از طریق تخمک یا بذرافشانی انجام می شه و خیلی از والدین هرگز بچه هاشونو نمی بینن. نمی دونم...» صدایم کم کم ضعیف و ضعیف تر شد. حدس و گمان فکرم را احاطه کرده بود.

مادر صورت خود را به طرف همسرش بالا برد. او هم بوسه ای به گونه های زن جوان زد. کودک انسانی آنها هم بار دیگر با خوشحالی به غان و غون کردن پرداخت.

«شاید. یه روزی بعضی از هموعان من و شماها بتونن در صلح و آرامش در کنار همدیگه زندگی کنن... عجیب نیست؟»

ایان و جرد هیچ کدام نتوانستند جلوی اشک های خود را در مقابل معجزه ای که

شاهد آن بودند، بگیرند.

آن سه نفر در حال ترک کردن پارک بودند. مادر مشغول پاک کردن خاک از روی شلوار جین خود شد و پدر هم بچه را بغل کرد. آنها دست‌های همدیگر را گرفته بودند و تاب می‌دادند و با کودک انسانی خود روانه آپارتمان خود شدند.

ایان با سر و صدا آب دهان خود را فرو داد.

هر کدام از ما بقیه شب را غرق در تفکر درمورد صحنه‌ای که شاهد آن بودیم، در سکوت گذرانیدیم. زود خوابیدیم تا بتوانیم صبح زود بیدار شویم و به مأموریت خود بپردازیم.

من به تنهایی روی تختی که دورتر از در بود، خوابیدم. و این موضوع ناراحت‌کننده بود. زیرا ایان و جرد روی تخت دیگر راحت نبودند؛ ایان وقتی به خواب عمیق فرو می‌رفت دست و پایش را حسابی ولو می‌کرد و جرد از دست ضربه‌ها و لگدهای او در امان نبود. اگر من با یکی از آن دو روی تخت دو نفره می‌خوابیدم، هر کدام جای بیشتری در اختیار داشتند. خودم را جمع کرده و به صورت توپ کوچکی درآمده بودم؛ شاید به این علت بود که تمام روز در محوطه‌های وسیع و باز حرکت می‌کردم. شاید هم عادت کرده بودم در فضای کوچک پشت صندلی مسافر روی کف وانت درحالی‌که پاهایم را روی شکم جمع می‌کردم بخوابم. در نتیجه فراموش کرده بودم که می‌توانم صاف هم خوابم.

ولی می‌دانستم چرا هیچ‌کدام از آنها تقاضا نمی‌کرد روی تخت‌خواب دو نفره بخوابم. اولین شیی که آن دو با ناراحتی بیان کردند که من نیاز به استحمام دارم، با وجود اینکه تهویه حمام روشن بود، صدای ایان و جرد را می‌شنیدم.

ایان داشت می‌گفت: «...درست نیست از اون بخوابم انتخاب کنه.» او آهسته حرف می‌زد، ولی صدای تهویه آنقدر بلند نبود که صدای او را تحت‌الشعاع قرار دهد. اتاق هتل خیلی کوچک بود.

«چرا نه؟ پرسیدن اینکه کجا دلش می‌خواد بخوابه که منصفانه‌تره. فکر نمی‌کنی این جورری مؤدبانه‌تره...»

«برای یه نفر دیگه چرا. ولی واندا از این سؤال دچار عذاب می‌شه. اون همیشه

سعی می‌کنه هر دوی ما رو راضی نگه داره، این جورری خیلی اذیت می‌شه.»

«بازم حسودیت شد؟»

«این دفعه نه. فقط اینکه می‌دونم چه جورری فکر می‌کنه.»

آنگاه سکوت میان آن دو برقرار شد. حق با ایان بود. او می‌دانست من چگونه فکر می‌کنم. احتمالاً پیش‌بینی کرده بود با کوچک‌ترین اشاره‌ای که جرد موافق آن بود، من خوابیدن در کنار جرد را انتخاب می‌کردم. آنگاه از نگرانی اینکه با این کار باعث ناراحتی جرد می‌شدم و از طرفی احساسات ایان را هم جریحه‌دار می‌کردم، خواب به چشم‌هایم راه نمی‌یافت.

جرد برآشفته: «خوبه، ولی اگه امشب دست و پاتو جمع و جور نکنی...»

ایان به خنده افتاد.

با وجود اینکه احساس گناه می‌کردم که باید تنهایی در رختخواب راحتی بخوابم، ولی ظاهراً این جورری بهتر بود.

دیگر مجبور نشدیم شیی را در هتل سپری کنیم. روزها با سرعت بیشتری طی می‌شدند. گویی حتی نایب‌ها هم سعی می‌کردند زودتر به خانه برسیم. کشش عجیبی به سمت غرب در خود حس می‌کردم. همه ما مشتاقانه در انتظار بازگشت به پناهگاه تاریک و شلوغ خود لحظه‌شماری می‌کردیم.

حتی جرد هم سر به هوا و خوشحال به نظر می‌رسید.

دیر بود. اثری از اشعه‌های طلایی خورشید در پشت کوه‌های مغرب دیده نمی‌شد.

ایان و کایل به نوبت ماشین باری بزرگی که پر از غنایم به دست آمده بود، می‌رانند. همان‌گونه که من و جرد به نوبت رانندگی وانت را به عهده می‌گرفتیم. آنها مجبور بودند دقت بیشتری در رانندگی کامیون بزرگ به خرج دهند. نور چراغ کامیون از فاصله نسبتاً دوری ضعیف و ضعیف‌تر شد و سر یک بیج تند از نظرمان ناپدید گردید.

تقریباً به پایان راه رسیده بودیم. شهر تاکسن را پشت سر گذاشته بودیم. تا یکی دو ساعت دیگر موفق می‌شدم جیمی را ببینم. می‌توانستیم وسایل و خوراکی‌ها را خالی کنیم و با صورت‌های خندان و خوشحال با اهالی غار روبه‌رو شویم. یک بازگشت واقعی به خانه.



با خود فکر کردم، اولین بازگشت واقعی من به غار. برای اولین بار بازگشتی که جز شادی چیزی به همراه نداشت. زیرا این بار گروگان‌های بخت برگشته و محکوم به مرگ همراه خود نداشتیم. به هیچ چیز جز چشم‌انتظاری فکر نمی‌کردم. ظاهراً جاده خیال نداشت به انتها برسد.

چراغ‌های جلوی کامیون بار دیگر پشت سرمان دیده شدند.

زیر لب گفتم: «حتماً ایان دازه راندگی می‌کنه. دارن به ما می‌رسن»

و آنگاه چراغ‌های آبی و قرمزی که در حال چرخیدن بودند ناگهان در دل تاریکی شب پشت سرمان سبز شدند و بر روی همه آینه‌ها، سقف وانت، صورت‌های یخ زده ما و داشبورد اتومبیل منعکس شدند. عقبه سرعت‌سنج وانت نشان می‌داد که سی کیلومتر بیشتر از سرعت مجاز می‌رانندیم.

صدای آژیر خطر آرامش و سکوت بیابان را درهم شکست.

## فصل ۴۸

### بازداشت

چراغ‌های قرمز و آبی همچنان همراه صدای آژیر گوش‌خراش می‌چرخیدند. پیش از آمدن روح‌ها به اینجا، این صداها و نورها یک مفهوم بیشتر نداشتند. قانون، پاسداران امنیت و آرامش، مجازات‌کنندگان متخلفین.

اکنون نیز بار دیگر این نورهای چشمک‌زن و پر زرق و برق و این سر و صداهای ناآرام یک معنی بیشتر نداشتند. هنوز هم پاسداران امنیت و آرامش و مجازات‌کنندگان جستجوگرها.

این منظره و سر و صدا مانند گذشته عادی و رایج نبود. نیروی پلیس فقط در صورت بروز تصادفات و وضعیت اضطراری به کمک روح‌ها می‌شتافت نه برای اعمال و اجرای قوانین. بیشتر کارمندان دولت از خودروهای بدون آژیر استفاده می‌کردند. در نتیجه آژیر فقط به آمبولانس و ماشین‌های آتش‌نشانی تعلق داشت.

اتومبیل شیک و باشکوهی که پشت سر ما بود، گشت تصادفات نبود. بلکه برای ردگیری از آن استفاده می‌شد. تا به حال اتومبیلی شبیه آن ندیده بودم، ولی دقیقاً می‌دانستم به چه منظوری از آن استفاده می‌شود.

جرد که هنوز بر پدال گاز فشار وارد می‌کرد، از وحشت یخ کرده بود. او داشت سعی می‌کرد راه‌حلی بیابد. شاید می‌خواست با این وانت قراضه تندتر از آنها برانند و از دستشان بگریزد و وانت پهن و سفیدرنگمان را در میان غلف‌های بلند بیابان مخفی کند - بدون اینکه مسیر بازگشت به غار را به جستجوگرها نشان دهد. اکنون کاملاً به اهالی غار که بی‌خبر در خواب فرو رفته بودند نزدیک بودیم.

او پس از دو ثانیه کشمکش با افکار شتابزده و بی اختیار خود، نفسش را بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد: «واندا، واقعاً متأسفم، حسابی خراب کاری کردم.»  
 آنگاه دستم را در دست گرفت و سرعت وانت را کم کرد و با صدای آهسته‌ای پرسید: «کپسولت هم‌راه؟»

زیر لب گفتم: «آره.»

«هل صدای منو می‌شنوه؟»

صدای هوق ملاتی را شنیدم، بله.

به زحمت سعی کردم جلوی بغضم را بگیرم: «بله.»

«هل، دوست دارم، متأسفم.»

«اون هم تورو دوست داره، بیشتر از هر چیز دیگه.»

سکوتی کوتاه و دردآور بر فضای داخل وانت حکم فرما شد.

«واندا، من تورو هم دوست دارم... تو آدم خوبی هستی، تو استحقاق رفتار بهتری رو از طرف من داشتی.»

او شیء کوچکی را در میان انگشتان خود می‌چرخاند. کوچک‌تر از آنکه چنین مرگبار باشد.

نفس نفس‌زنان گفتم: «صبر کن.»

او نباید می‌مُرد.

«واندا ما شانس نمی‌نداریم، با این وانت درب و داغون که نمی‌تونیم از اونا تندتر حرکت کنیم، اگه سعی کنیم فرار کنیم هزار تا از اونا می‌ریزن سرمون، به جیمی فکر کن.»  
 او باز هم از سرعت وانت کم کرد و آرام‌آرام به سمت کنار جاده رفت.

التماس کنار گفتم: «بذار من به امتحان بکنم.» به سرعت به دنبال کپسولی که در جیبم بود، گشتم و آن را میان انگشت سبابه و اشاره‌ام فشردم.

«بذار به دروغ سرهم بندی بکنم، اگه موفق نشدم بلافاصله اینو قورت می‌دم.»

«تو امکان نداره بتونی با به دروغ به به جستجوگر کلک بزنی!»

«بذار امتحان کنم، زود باش!» کمربند ایمنی‌ام را باز کردم و بلافاصله خم شدم تا کمربند او را نیز آزاد کنم. «جاتو با من عوض کن، زود باش تا خیلی بهمون نزدیک

نشدن یا این طرف بشین.»

«واندا...»

«بذار امتحان کنم، عجله کن.»

او در تصمیم‌گیری‌های سریع بی‌نظیر بود. به آرامی ولی در عین حال خیلی تند از روی صندلی راننده برخاست و جایش را با من عوض کرد.

به سرعت گفتم: «کمربندت یادت نره، چشمتو ببند و سرت رو به پشتی صندلی تکیه بده.»

او به سرعت خود را به خواب زد. خیلی تاریک بود. ولی زخم تازه و صورتی‌رنگ گردنش از این زاویه دیده می‌شد.

من هم کمربند ایمنی‌ام را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم و تا جایی که می‌توانستم پاهایم را دراز کردم و خود را به خواب آلودگی زدم.

درواقع مثل هنریشه‌های فیلم‌های تلویزیونی، حتی بهتر از آنها، مثل آدم‌ها تقلید کردم.

زیر لب نجوا کردم: «هل، کمکم کن.»

واندا من نمی‌تونم بهت کمک کنم روح بهتری باشی، ولی تو از عهده این کار برمی‌آیی، اونو نجات بده، من می‌دونم که می‌تونی.

یک روح بهتر، من فقط باید خودم باشم.

دیر وقت بود، من هم خیلی خسته بودم. در نتیجه نیازی به نقش بازی کردن نداشتم بلکه‌هایم را بستم و در صندلی فرو رفتم.

احساس تأسف وجودم را فرا گرفت.

اتومبیل جستجوگرها برخلاف انتظار من پشت سر ما توقف نکرد. بلکه در حاشیه طرف مقابل جاده ایستاد و نور خیره‌کننده‌ای از شیشه‌اش بیرون زد. چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم و عمداً به آهستگی صورتم را با دست‌هایم پوشاندم. در ماشین محکم و با صدا بسته شد. صدای قدم‌های آهسته‌ای که روی پیاده‌رو گام برمی‌داشتند، شنیدم. حداقل دو نفر بودند، ولی فقط یکی از آنها برای پرس‌وجو به سمت وانت آمد. نفس راحتی کشیدم.

برق چشم‌هایم مانند قطب‌نمایی که هرگز اشتباه نمی‌کند، از فاصله دور هم هویت

مرا نشان می داد. درست مثل ستاره قطبی. تنها دراز کشیدن روی صندلی وانت راه گشا نبود. من با کودک انسانی که در پارک بازی می کرد، یک وجه مشترک داشتم؛ تا به حال موجودی مانند من به وجود نیامده بود.

بدن جستجوگر جلوی نور شدید را گرفت، در نتیجه توانستم اطراف خود را ببینم. او یک مرد بود... احتمالاً مردی میانسال. البته تشخیص سن و سال او آسان نبود؛ موهایش کاملاً سفید بودند ولی صورتش صاف و بدون چروک. او تی شرت و شلوار کوتاهی پوشیده و یک اسلحه کمری برجسته به پشت کمرش بسته بود. یکی از دست‌هایش روی انتهای اسلحه‌اش قرار داشت و با دست دیگری چراغ قوه خاموشی را حمل می کرد.

هنوز چند متری با وانت فاصله داشت، پرسید: «دختر خانم مشکلی پیش آمده؟ خیلی تند رانندگی می کردین.»

با نگاهی که حسنه و ناآرام بود، به سرعت مرا برانداز کرد. امیدوار بودم خواب‌آلوده جلوه کنم. آنگاه به سوی عقب وانت رفت، نگاهی به آن انداخت و دوباره به سمت من بازگشت و بار دیگر شروع به بررسی حال و وضعم کرد.

نگران و آشفته به نظر می رسید. کف دست‌هایم از شدت ترس عرق کردند. ولی سعی کردم اجازه ندهم وحشت در لحن صدایم اثری بگذارد. زیر لب گفتم: «واقعاً متأسفم.» نگاهی به جرد انداختم و تظاهر کردم به این علت آهسته حرف می زنم که او را بیدار نکنم: «فکر می کنم... خوب، فکر می کنم احتمالاً پشت فرمان خوابم برده. نمی دونستم این قدر خسته‌ام.»

سعی کردم لبخند ندامت‌آمیزی بر لب بیاورم.

به نظر خودم نقش خود را خیلی خشک و رسمی بازی کردم. درست مثل هنریشه‌های بیش از حد دقیق فیلم‌های تلویزیونی.

نگاه جستجوگر همچنان در فضای داخل اتاقک وانت می چرخید و این بار روی جرد توقف کرد. قلبم به شدت می زد. قرص را محکم‌تر میان انگشتان خود فشار دادم.

درحالی که سعی می کردم کمی لبخند بزنم، به سرعت گفتم: «سهل‌انگاری از طرف من بود. نباید بدون استراحت این همه راهرو می راندم. فکر می کردم قبل از اینکه خیلی

خسته بشیم به فونیکس می رسیم. واقعاً متأسفم؟»

«دختر خانم اسم شما چیه؟»

لحن صدایش خشن و زننده نبود. چندان هم دوستانه به نظر نمی رسید. در هر حال به نظر می رسید به دنبال سرنخی می گشت.

از نامی که در آخرین هتل بر زبان آورده بودم، استفاده کردم: «برگ بالایی.» آیا قصد داشت تاریخچه‌ام را بپرسد؟ شاید لازم بود نام سیاره‌ای را در ذهن خود آماده کنم.

او که نگاهش مدام مسیر جاده را بررسی می کرد، پرسید: «از سیاره گل‌های وارونه؟»  
«بله.»

«همسر من هم مال اونجاست. شما هم در جزیره زندگی می کردین؟»

به سرعت گفتم: «نه. در سرزمین اصلی میان رودخانه‌های بزرگ.»

او که کمی ناامید به نظر می رسید سرش را تکان داد.

پرسیدم: «باید به تاکسن برگردم؟ البته دیگه خواب از سرم پرید. شایدم بهتر باشه اول همین جا به کمی چرت بزنم...»

او با صدای بلندتری جمله‌ام را قطع کرد: «نه!»

از جا پریدم، در نتیجه کپسول کوچک از میان انگشت‌هایم رها شد و با صدای مختصری روی کف فلزی وانت افتاد. احساس کردم جریان خون به سمت صورتم متوقف شد.

او که نگاهش هنوز با بی‌قراری این‌طرف و آن‌طرف می چرخید، به سرعت معذرت‌خواهی کرد: «نمی‌خواستم باعث وحشت شما بشم، ولی نباید این‌طرف‌ها بایستین.»

سعی کردم خون‌سردی خود را حفظ کنم: «چرا؟» انگشت‌هایم با نگرانی در هوا چنگ می زدند.

«اخیراً به نفر ناپدید شده.»

«نمی‌فهمم. ناپدید شده؟»

«شاید به تصادف باشه... ولی ممکنه...» او کمی تردید کرد. اشتیاقی نداشت این کلمه را بر زبان بیاورد: «ممکنه انسان‌ها این دور و بر باشن.»

فریادکنان پرسیدم: «آدم‌ها؟» او رگه‌های وحشت را در صدایم تشخیص داد و بلافاصله گفت: «نگران نباش. هنوز ملرکی یا نشانه‌ای از اونا به دست نیومده. ولی باید به سمت فونیکس بری.»

«البته، یا شاید هم تاکسن؟ اونجا نزدیک تره.»

«خطری شمارو تهدید نمی‌کنه، می‌تونید مطابق برنامه قبلی خود به فونیکس بروید.»  
«اگه شما مطمئنید...»

او لبخندی بر لب آورد: «کاملاً مطمئنم، فقط سمت بیابون و مسیرهای پرپیچ‌وخم نرید.» این لبخند گرمای محبت را در چهره‌اش منعکس کرد. درست مثل بقیه روح‌هایی که با آنها سر و کار داشتیم. او به من شک نکرده بود، بلکه دلواپسم بود.

لبخندی تحویلش دادم: «بیشتر حواسم را جمع خواهم کرد. مطمئنم دیگه خوابم نمی‌بره.» با حالتی نگران از شیشه سمت جرد به بیابان تاریک زل زدم. در نتیجه جستجوگر فکر می‌کرد وحشت باعث می‌شود خواب به کلی از سرم بیرون بیفتد. با مشاهده نور چراغ‌های کامیونی که در آینه بغل وانت منعکس شد، قیافه‌ام درهم رفت. ستون فقرات جرد هم در همان لحظه متعقب شد، ولی او بی‌حرکت ماند. باز دیگر به صورت جستجوگر خیره شدم.

او که هنوز لبخندی بر لب داشت، گفت: «من برای خواب‌آلودگی‌ات می‌تونم به کاری بکنم.» آنگاه دستش را در جیب شلوارش کرد.

او متوجه تغییر حالت صورتم نشده بود. سعی کردم ماهیچه‌های گونه‌ام را کنترل کنم و آنها را آرام نشان دهم. ولی برای این کار تمرکز کافی نداشتیم. در آینه وانت خیره شدم. چراغ‌های کامیون نزدیک‌تر شده بودند.

جستجوگر که اکنون مشغول جست‌وجوی جیب دیگرش بود، ادامه داد: «همیشه نباید از اینا مصرف کنی. البته اینها ضرری ندارند، وگرنه درمانگرها برای ما تجویز نمی‌کردن. ولی اگه مرتب از شون استفاده کنی ساعت خوابت به هم می‌خوره. آهان بیداش کردم. ضد خواب...»

چراغ‌ها کاملاً به ما نزدیک شدند. از سرعت کامیون نیز کاسته شد. در ذهن خود به التماس کردن افتادم، رد شو. توقف نکن، برو. توقف نکن.

ملاجی هم افزود. ای کاش کابیل پشت فرمون باشه.  
توقف نکن. برو. توقف نکن. به راهت ادامه بده.  
«خانم؟»

چشم‌هایم را باز و بسته کردم. سعی کردم حواسم را جمع کنم: «آهان، ضدخواب.»  
«فقط کافی اینو بو کنی.»

او قوطی سفیدرنگ و کوچکی را در دست داشت. کمی از مواد داخل آن را در نزدیکی صورتم پاشید. صورتم را جلو بردم و درحالی که به سرعت نگاهی به آینه بغل انداختم، نفس عمیقی کشیدم.

جستجوگر گفت: «عطر گریپ‌فروت داره، خوشبوئه. نه؟»

احساس کردم مغزم ناگهان هشیار شد.

از سرعت کامیون بزرگ کاسته شد. آنگاه پشت سر وانت توقف کرد.

من و مل همزمان فریاد برآوردیم. نه! نگاه سریعی به کف وانت انداختم تا شاید کپسول کوچک را پیدا کنم. در تاریکی جاده حتی نمی‌توانستم باهاش را هم درست بینم. جستجوگر با بی‌اعتنایی نگاهی به کامیون انداخت و با دست اشاره کرد حرکت کند. من هم سرم را برگرداندم و با لبخندی ساختگی به کامیون خیره شدم. نتوانستم تشخیص دهم چه کسی رانندگی می‌کند. کامیون حرکت نکرد. جستجوگر بار دیگر دستش را تکان داد و زیر لب - انگار با خودش حرف می‌زد، گفت: «حرکت کن.»

برو! توقف نکن! برو!

دسته‌های مشت کرده جرد را در کنار خود حس می‌کردم.

کامیون بزرگ به آرامی حرکت کرد و از میان وانت و خودروی جستجوگر وارد جاده شد. نورافکن جستجوگر خطوط دو نیم‌رخ سیاه‌رنگ که هر دو به رویه‌رو خیره شده بودند، نشان داد. بینی فردی که روی صندلی راننده نشسته بود کمی تحن داشت.

من و مل نفس راحتی کشیدیم.

«چه احساسی داری؟»

به جستجوگر گفتم: «حسابی سر حال و هوشیار شدم.»

«اثرش تا چهار ساعت باقی می‌مونه.»

«مشکرم.»

جستجوگر خنده‌های بر لب آورد: «من از تو متشکرم، برگ بالایی. وقتی دیدیم با این سرعت دارین رانندگی می‌کنین، فکر کردیم انسان‌ها تو چنگمون افتادن. من که حسابی عرق کرده بودم، ولی نه از گرما!»  
بر خود لرزیدم.

«نگران نباش. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. آگه مایل باشین می‌تونیم تا فونیکس دنبالتون بیاییم.»

«نه، نه. من خوبم. به خودتون زحمت ندین.»

«از دیدن شما خوشحال شدم. وقتی نوبت کاری‌ام تموم بشه و به منزل برم، به همسرم خواهم گفت یه «اولین گل سرسبز» دیگه رو ملاقات کردم. اون خیلی هیجان‌زده می‌شه.»

«از قول من بهش بگو... درخشان‌ترین خورشید و طولانی‌ترین روز از آن تو باد.»  
این یکی از احوال‌پرسی‌های سیاره گل‌ها بود که آن را به زبان زمینی‌ها ترجمه کردم و تحویلش دادم.

«حتماً بهش می‌گم. سفر به خیر.»

«تو هم شب خوبی داشته باشی.»

او یک قدم به عقب رفت و روشنایی نورافکن باز دیگر چشم‌هایم را زد. با عصبانیت چشم‌هایم را باز و بسته کردم.

جستجوگر که در حال بازگشت به خودروی خود جلوی چشم‌هایم را گرفته بود تا نورافکن آزارش ندهد، گفت: «هانک، اونو خاموش کن.» تاریکی شب بار دیگر همه‌جا را فراگرفت و من لبخند اجباری دیگری تحویل جستجوگری که او را ندیدم و هانک نام داشت، دادم.

جستجوگرها با سرعت بیشتری حرکت می‌کردند. اتومبیل کوچک سیاه‌رنگ آنها به سرعت دور زد و در ظرف چند ثانیه فقط توانستم چراغ‌های عقب آن را بینم. آنها به سرعت در دل شب ناپدید شدند.

من نیز شروع به حرکت کردم. احساس می‌کردم ضربان قلبم کند شده است.

در عوض ضربان شدیدی در نوک انگشت‌هایم حس می‌کردم.

از میان دندان‌هایم که ناگهان تلق تلق به هم می‌خوردند، زمزمه کردم: «رفتن.»  
شنیدم که جرد نیز آب دهان خود را قورت داد.

او گفت: «نزدیک بودها...»

«فکر کردم کایل می‌خواد توقف کنه.»

«منم همین‌طور.»

هیچ‌کدام قادر نبودیم، با صدایی بلند حرف بزنیم.

او که هنوز دندان‌هایش از شدت آشفته‌گی به هم فشرده شده بودند، گفت:  
«جستجوگر حرف‌ها تو باور کرد.»

«آره.»

«آگه من جای اون بودم باور نمی‌کردم. هنوز یاد نگرفتی زل بازی کنی.»

شانه‌هایم را بالا انداختم. بدنم به شدت خشک شده بود: «اونها نمی‌تونن حرف منو باور نکنن... وجود من... خوب. یه چیز عجیب و ناممکنی‌ه. چیزی که نباید وجود خارجی داشته باشه.»

او در ادامه جمله‌ام گفت: «چیزی باور نکردنی. یه چیز خارق‌العاده.»

تعریف و تمجید او هم یخ‌های معده‌ام را آب کرد هم یخ‌های رگ‌هایم را.

به خود گفتم: «جستجوگرها هم چندان تفاوتی با بقیه اونها ندارن. لازم نیست خیلی ازشون بترسیم.»

او سرش را به آرامی عقب و جلو برد: «کاری وجود داره که تو از عهدش برنیایی؟»

نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم.

او ادامه داد: «بودن تو با ما داره همه‌چیزو عوض می‌کنه.»

می‌توانستم حس کنم این کلمات چقدر ملاتی را غمگین کرد، ولی او این بار عصبانی نشد. راضی و تسلیم به نظر می‌آمد. آهی کشید و گفت: «تو می‌تونی به اونها کمک کنی، بهتر از من از اونها مراقبت و حمایت می‌کنی.»

مشاهده چراغ‌های عقب کامیونی که در جلوی ما حرکت می‌کرد این بار نه تنها

باعث وحشت من نشد، بلکه احساس آرامش کردم. کمی بر سرعت خود افزودم تا از آنها سبقت بگیرم.

جرد چراغ‌قوهای از جعبه جلوی ماشین درآورد. فهمیدم چه کار می‌خواهد کند: می‌خواست خاطر جمع شود.

هنگامی که از کنار کامیون رد شدیم، نور چراغ را به طرف چشم‌های خود گرفت. من از شیشه دیگر نگاهی به داخل اتاقک کامیون انداختم. کاپل سرش را یک بار تکان داد و نفس عمیقی کشید. ایان از کنار او خم شده بود و با نگاه نگرانی مرا می‌پایید. من نیز یک بار سرم را تکان دادم و او سگرمه‌هایش درهم رفت. به خروجی که به مخفی‌گاهمان منتهی می‌شد نزدیک شده بودیم.

«تا فونیکس به سر برم؟»

جرد کمی فکر کرد: «نه، ممکنه در راه برگشت مارو ببین و دوباره دستور توقف بدن. فکر نکنم دنبال ما بیان. اونها فعلاً حواسشون به جاده‌اس.»

«نه، مارو تعقیب نخواهند کرد.»

«پس بهتره بریم خونه.»

از صمیم قلب با او موافق بودم: «خونه.»

چراغ‌های وانت را خاموش کردم. کاپل هم که پشت سر ما حرکت می‌کرد، چراغ‌های کامیون را خاموش کرد.

می‌توانستیم هر دو خودرو را مستقیماً به سمت غارها ببریم و به سرعت بارها را تخلیه کنیم. در نتیجه می‌توانستیم تا قبل از صبح آنها را در مخفی‌گاه پنهان کنیم. برآمدگی مختصر ورودی غار آنها را از نظرها مخفی نگه نمی‌داشت.

راه ورودی و خروجی غارها بار دیگر فکرم را به خود مشغول کرد. راز بزرگی که نتوانسته بودم برای خود حل کنم. جب، فوق‌العاده باهوش بود.

درست مثل جهت‌هایی که به صورت خطوطی در پشت آلبوم ملاتی حک کرده و مسیر غار را به او نشان داده بود. خطوطی که اصلاً به غار و مخفی‌گاه او منتهی نمی‌شدند. در عوض فرد را وادار می‌کردند در اطراف مخفی‌گاه او پرسه بزنند تا او فرصت کافی در اختیار داشته باشد که تصمیم گیرد او را به داخل غارها دعوت کند یا نه.

جرد با پرسشی رشته افکارم را پاره کرد: «به نظر تو چه اتفاقی افتاده؟»  
«منظورت چیه؟»

«ناپدید شدن‌های اخیریه که جستجوگر به آن اشاره می‌کرد.»

با حواس‌پرتی به جاده زل زدیم: «منظورش من نبودم؟»

«وایند فکر نمی‌کنم گم شدن تو مربوط به این اواخر باشه. به علاوه اونها آخرین باری که از بزرگراه رد شدیم، اتومبیل‌هارو کنترل نمی‌کردن. این کار تازه‌اس. اونها دارن این دور و برا دنبال ما می‌گردن.»

جرد ناگهان متفجر شد و دستش را محکم روی داشبورد کوبید. از جا پریدم: «اونا چی کار کردن؟»

«فکر می‌کنی جب و بقیه دسته‌گلی به آب دادن؟» او جوابم را نداد؛ فقط با نگاهی خشمگین به بیابانی که نور ستاره‌ها آن را روشن کرده بود خیره شد.

متوجه نمی‌شوم چرا جستجوگرها به این دلیل که یک نفر در بیابان ناپدید شده است باید به جستجوی انسان‌ها بپردازند؟ امکان داشت تصادفی اتفاق افتاده باشد. چرا باید آنها بلافاصله به چنین نتیجه‌ای رسیده باشند؟

و چرا جرد عصبانی بود؟ خانواده ما در غارها به هیچ کاری که توجه جستجوگرها را جلب کند، دست نمی‌زدند. آنها هرگز بیهوده از غار خارج نمی‌شدند، مگر اینکه وضعیت اضطراری پیش آمده باشد.

آیا جب و دکتر از غیبت من سوءاستفاده کرده بودند؟

جب پذیرفته بود فقط تا زمانی که من در زیر آن سقف زندگی می‌کردم، از کشتار و تکه‌تکه کردن انسان‌ها و روح‌ها دوری کند. آیا اکنون توطئه کرده بودند؟

جرد پرسید: «تو حالت خرابه؟»

بغض راه گلویم را بسته بود. نتوانستم جواب بدهم. اشک‌هایم بی‌اراده بر روی گونه‌هایم سر خورده و از چانه‌ام سرازیر می‌شدند و روی شلوارم می‌ریختند.

«شاید بهتر باشه من رانندگی کنم.»

باز دیگر سرم را تکان دادم. می‌توانستم به راحتی جاده را ببینم.

او با من کنتینر نرفت.

هنگامی که به کوه کوچکی که غار وسیع ما را در دل خود پنهان کرده بود رسیدیم، هنوز به آرامی اشک می ریختم. کوهی که عملاً به یک تپه بیشتر شبیه بود - نمونه‌ای از سنگ‌های آتش‌فشانی. تپه‌ای شبیه به تپه‌های مجاور خود که به طور پراکنده از کروزت‌های باریک و بلند و لبه‌هایی تخت به وجود آمده بود. هزاران سوراخ و منفذ بسیار کوچک در میان صخره‌های لغزنده و بغش‌رنگ تودرتو، ناپیدا بودند. دود سیاهی در دل سیاهی شب از جایی بلند شده بود.

از وانت پیاده شدم. روی در آن خم شدم و چشم‌هایم را پاک کردم. جرد به کنار آمد، کمی تردید کرد و پس از چند لحظه دستش را روی شانهم گذاشت.

«متأسفم. من نمی‌دونستم اونها چنین نقشه‌ای در سر دارن. اصلاً خبر نداشتم. اون نباید...»

ظاهراً او بیشتر نگران این بود که اهالی غار گیر نیفتاده باشند.

موتور کامیون پشت سر ما غرشی کرد و پس از چند ثانیه متوقف شد. صدای دو در که محکم و با صدا بسته شدند، را شنیدم. و به دنبال آن صدای پای دو نفر که به سمت ما می‌دویدند.

سر و کله کایل قبل از ایان پیدا شد: «چی شده؟»

ایان هم پشت سر او رسید. او نگاهی به حال و روز من، اشک‌هایی که هنوز از گونه‌ام سراریز بودند و دست جرد که روی شانهم قرار داشت، انداخت. آنگاه به سرعت جلو آمد و بازوهایش را دور شانهم حلقه کرد و مرا به سینه فشرد. نمی‌دانم چرا این کار باعث شد گریه‌ام شدیدتر شود. به او چسبیدم و اشک‌هایم پیراهنش را خیس کردند.

«تو مثل همیشه خارق‌العاده بودی. دیگه تموم شد. به خیر گذشت.»

جرد با صدای خشم‌آلودی گفت: «ایان مسئله اون جستجوگر نیست.» و هنوز با وجود اینکه مجبور بود برای نوازش کردن من به سمت جلو خم شود، دستش را از روی شانهم برنداشته بود.

«چی؟»

«اونها به یه ذیلنی جاده‌رو تحت نظر داشتن. ظاهراً دکتر از غیبت ما استفاده کرده... و دست به کار شده.»

بر خود لرزیدم و برای یک لحظه احساس کردم می‌تونم طعم خون قرم‌های رنگ را در ته حلق خود حس کنم.

«چرا؟... اون...!» ایان به حدی خشمگین شده بود که قدرت حرف زدن را از دست داده و نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

کایل با انزجار گفت: «خوبه! احمق‌ها. ما دو سه هفته‌ای نبودیم. اون‌ها هم کاری کردن که جستجوگرها با ماشین‌های گشت مثل مور و ملخ این دور و بر بپلکن. اگلاً می‌تونستن از ما بخوان...»

جرد با خشونت گفت: «خفه شو کایل. حالا دیگه وقت این حرفا نیست. باید. بجنیم و بازهارو سریع خالی کنیم. معلوم نیست چند نفر دارن ماهارو می‌پان؟ زود باشین بازهارو خالی کنیم.»

ایان را کنار زدم تا بتوانم کمک کنم. اشک‌هایم همچنان سراریز می‌شدند. ایان کنار من ایستاده بود و جعبه سنگین کسروهای سوپ آماده‌ای را که بلند کرده بودم از من گرفت و آن را با کارتین بزرگ اما سبک ماکارونی عوض کرد.

به دنبال جرد شروع به پایین رفتن از سرانسیبی کردیم. تاریکی مطلق ناراحت‌کننده‌ای بود. هنوز این راه را خیلی خوب بلد نبودم ولی چندان دشوار هم نبود. مستقیم به سمت پایین و پس از مدتی مستقیم به سمت بالا.

به نیمه‌راه رسیده بودیم که صدای آشنایی را از فاصله دور شنیدیم. صدایی که سکوت توئی دخمه‌مانند را شکست و در فضای تاریک غار منعکس شد.

جیمی بود که فریاد می‌کشید: «اون‌ها برگشتن... تن... برگشتن!»

سعی کردم اشک‌هایم را با آستین لباسم پاک کنم. ولی موفق نشدم همه آنها را خشک کنم. نور آبی‌رنگی همراه حرکات کسی که آن را در دست داشت و می‌دوید، بالا و پایین می‌رفت. پس از چند لحظه سر و کله جیمی که جست‌و‌خیزکنان به سمت ما می‌آمد پیدا شد.

چشمش به من افتاد.

سعی کردم آرامش خود را به دست آورم تا بتوانم با او سلام و احوالپرسی کنم. تصور کرده بودم او از آمدن ما ذوق کرده است. قصد نداشتم توی ذوقش بزنم. ولی او هم آشفته و به هم ریخته بود. رنگ از رویش پریده و هاله قرمز رنگی دور چشم‌هایش حلقه زده بود و عصبی به نظر می‌رسید و زرداشک روی گونه‌های کثیف و خاکی‌اش دیده می‌شد.

من و جرد همزمان جعبه‌هایی را که در دست داشتیم روی زمین انداختیم و گفتیم: «جیمی؟» جیمی یک راست به سمت من دوید و بازوهایش را دور کمرم حلقه کرد و حق‌وق کنان گفت: «اوه، واندا! اوه، جرد! وس مرده! اون مرده! جستجوگر اونو کشته!»

## فصل ۴۹

### بازجویی

من وس را کشته بودم. دست‌هایی که هنگام خالی کردن عجلولانه و دیوانه‌وار بارها، خراشیده و کبود شده و قشری از خاک از غوانی روی آنها را پوشانده بود، گویی به خون او آلوده شده به رنگ قرمز درآمدند.

وس مرده بود. مرگ او گناه من نیز بود. درست مثل اینکه خودم ماشه را کشیده باشم.

اکنون که بار کامیون خالی شده بود، همه ما پنج نفر در آشپزخانه جمع شده بودیم و مشغول خوردن مقداری از مواد غذایی فاسدشدنی خریداری شده از آخرین فروشگاه بودیم. نان تازه و پنیر و شیر - و به سخنان جب و دکتر که همه‌چیز را برای جرد، ایان و کابل توضیح می‌دادند، گوش می‌دادیم.

من کمی دورتر از آنها در گوشه‌ای کز کرده - سرم را میان دست‌هایم گرفته بودم. از شدت غم و اندوه و احساس گناه مات و مبهوت بودم و نمی‌توانستم مثل آنها جب و دکتر را سؤال‌پیچ کنم. جیمی کنارم نشسته بود و گاه به گاه بستم را نوازش می‌کرد.

وس در گودال تیره و غارمانندی کنار والتر دفن شده بود. او چهار روز پیش مرده بود. همان روزی که من و جرد و ایان در هتل نشسته بودیم و به آن خانواده خوشبخت نگاه می‌کردیم. هرگز نمی‌توانستم بار دیگر دوست خود را بینم و صدایش را بشنوم... اشک‌هایم بر سنگی که روی آن نشسته بودم، می‌افتاد و آن را خیس می‌کرد. در

نتیجه بر سرعت نوازش‌های جیمی نیز افزوده می‌شد.

اندی و بیگ در آشپزخانه نبودند.



آنها وانت و کامیون را به مخفی گاه برده بودند. بعد باید جیب را از آنجا به گاراژ همیشگی خود برده و بقیه راه را تا خانه پیاده می آمدند. در نتیجه تا قبل از طلوع خورشید برمی گشتند.

لیلی هم اینجا نبود.

جیمی هنگامی که متوجه شد با نگاه دنبال او می کردم، زیر لب زمزمه کرد: «اون خیلی حالش... خوب نیست.» نمی خواستم بیشتر بدانم، به خوبی احساس او را درک می کردم.

آرون و براند هم در آشپزخانه نبودند.

براند اکنون یک زخم گرد و صورتی رنگ زیر استخوان ترقوه سمت چپ بدنش را تحمل می کرد. گلوله از چند میلی متری قلب و ریه هایش رد شده بود، ولی سر شانه اش را سوراخ کرده بود. دکتر از داروهایی که من و جرد به غار آورده بودیم استفاده کرده و گلوله را از بدن براند خارج کرده بود. حال براند اکنون بهتر بود.

گلوله وس بهتر هدف گیری شده بود. پيشانی بلند و گندمگون او را شکافته و از پشت جمجمه اش خارج شده بود. دکتر حتی اگر هنگام تیراندازی به سمت او همراهش بود، و یک گالن داروی معجزه آسا هم در اختیار داشت، کاری از دستش بر نمی آمد.

براند که اکنون در یک جلد تیانچه که به کمرش بسته بود شینی چهار گوش و سنگین را که از درگیری به غنیمت گرفته بود حمل می کرد، همراه آرون بود. آنها در راهروی بودند که دیگر به عنوان زندان از آن استفاده نمی شد، بلکه محل نگهداری مواد غذایی و دستاوردهای سفر چند هفته ای ما بود.

گویی فقدان وس کافی نبود.

عجیب بود: تعداد اهالی غار درست مثل قبل از زمانی که من به اینجا بیایم، سی و پنج نفر بود. وس و والتر از میان ما رفته بودند، ولی من اینجا بودم، و حالا جستجوگر هم اضافه شده بود.

جستجوگر من.

اگر من مستقیم به تاکسن رفته بودم، اگر در سان دیاگو مانده بودم، اگر از این سیاره دل می کشم و به جایی کاملاً متفاوت می رفتم، اگر مانند دیگران پس از سفر به پنج یا

شش سیاره در نقش یک مادر می ماندم، اگر، اگر، اگر... به اینجا نیامده بودم، سر نخي به دست جستجوگر نمی دادم تا مرا تعقیب کند. در این صورت وس حالا زنده بود. مدت بیشتری ضوئ می کشید تا او از محل مخفی گاه انسان ها سر در آورد، ولی در عوض مجبور نبود با احتیاط این مسیرها را پیگیری کند. او به سرعت باد مسیرهای پیچ در پیچ را در بیابان پشت سر گذاشت و هر لحظه به مخفی گاه انسان ها نزدیک تر شد.

آنها مجبور بودند کاری بکنند تا جلوی پیشروی او را بگیرند.

من وس را کشته بودم.

واندا اونها اول منو گیر انداختن. من اونهارو به اینجا کشیدم، نه تو.

حال و روزم زارتر از آن بود که بتوانم جواب او را بدهم.

تازه آگه ما نیومده بودیم اینجا، جیمی مرده بود. شاید جرد هم همین طور، اون

امشب آگه تو نبودى، گیر افتاده بود.

به هر طرف نگاه می کردم، مرگ را روبه روی خود می دیدم.

با آه و ناله به خود گفتم، چرا اون مجبور بود منو تعقیب کنه؟ من که آزاری به

روحها نرسونده بودم. تازه با حضور خود در اینجا و بر حذر داشتن دکتر از

تلاش های محکوم به شکستش جان بعضی از اونهارو نجات داده بودم، چرا اون باید

منو تعقیب کنه؟

ملاتی غرولندکنان گفت، چرا اونو نگه داشتن؟ چرا بلافاصله اونو نکشتن؟ شاید

می خوان زجرش بدن و آروم آروم بکشن... برام اهمیتی نداره چطوری بمیره؟ چرا

هنوز زنده اس؟

ترس سراسر وجودم را فرا گرفت. جستجوگر زنده بود؛ او اینجا بود.

دلیلی نداشت از او بترسم.

البته ترس من چندان هم غیرمنطقی و بیهوده نبود. امکان داشت ناپدید شدن

جستجوگر، جستجوگرهای دیگر را نیز به اینجا بکشد. همه اهالی غار از این واقعیت

وحشت داشتند. آنها دیده بودند که او چقدر در جستجوی من سمج بود و با چه اراده

آهنبینی به کار خود ادامه داده بود. او سعی کرده بود جستجوگرهای دیگر را متقاعد کند

که انسان هایی در این بیابان برهوت مخفی شده اند. ظاهراً هیچ یک از جستجوگرها

حرف او را جلدی نگرفته بود. همه آنها به خانه‌های خود بازگشتند؛ او تنها کسی بود که به جستجوی خود ادامه داد.

ولی اکنون در حین جستجوی خود ناپدید شده بود. و این اتفاق همه‌چیز را تغییر می‌داد.

اتومبیل او به بیابان‌های دور در آن طرف تاکسن برده شده بود. ظاهراً او نیز به سرنوشت من دچار شده و به همان طریق مفقود شده بود؛ کیف او را پاره پاره کرده و همان نزدیکی‌ها انداخته بودند. خوراکی‌هایی هم که همراه داشت در اطراف کیف پخش و پلا کرده بودند. آیا روح‌های دیگر باور می‌کردند گم شدن او هم یک اتفاق باشد؟

همه می‌دانستیم که پاسخ این سوال منفی است. آنها جاده‌ها را تحت کنترل گرفته بودند. آیا دامنه جستجوی خود را تنگ‌تر می‌کردند؟

ولی ترس از خود جستجوگر... چندان منطقی به نظر نمی‌رسید. او از لحاظ جسمی اندام ریزی داشت. احتمالاً کوچک‌تر از جیمی بود. من قوی‌تر و سریع‌تر از او بودم و در میان دوستان خود به سر می‌بردم، و او حداقل در میان این غارهای تودرتو کاملاً تنها بود. دو تفنگ کمربندی، یک مسلسل و اسلحه شخصی او - همان اسلحه‌ای که باعث کشته شدن دوستانم وس شده بود و ایان - رت آن را می‌خورد - هر لحظه به طرفش نشانه رفته بود. فقط یک چیز تا این لحظه او را زنده نگه داشته بود، که آن هم نمی‌توانست مدت زیادی او را از نابودی نجات دهد.

جب فکر کرده بود شاید من بخوام با او حرف بزنم. همین و بس.

حالا که من برگشته بودم او در ظرف چند ساعت آینده محکوم به مرگ بود. حالا چه من تصمیم بگیرم یا او صحبت کنم یا نه.

پس چرا در مقابل او احساس ضعف می‌کردم؟ چرا این پیش‌آگاهی شوم و عجیب که او در رودروی و مقابله با ما پیروز از اینجا خارج می‌شد، عذابم می‌داد؟

هنوز تصمیم نگرفته بودم با او حرف بزنم یا نه. حداقل این چیزی بود که به جب گفتم.

بدون شک، تمایلی به حرف زدن با او نداشتم. حتی از مشاهده مجدد چهره‌اش

وحشت داشتم. چهره‌ای که هرچه سعی می‌کردم نمی‌توانستم تجسم کنم بتواند وحشت‌زده به نظر بیاید.

ولی اگر به آنها می‌گفتم که تمایلی به حرف زدن با او ندارم. آرون بلافاصله به او شلیک می‌کرد. درست مثل اینکه فرمان آتش را صادر کرده باشم، حتی ماشه را کشیده باشم.

یا بدتر از آن، دگر سعی می‌کرد با تکه‌تکه کردن بدن انسانی او، به جوهر وجودش دسترسی پیدا کند. با یادآوری خاطره خون نقره‌ای‌رنگی که دست‌های دوستانم را آلوده کرده بود، بر خود لرزیدم.

ملانی با ناراحتی بیچ و تابی به خود داد و سعی کرد از عذاب‌هایی که به آن گرفتار شده بودم، بگریزد.

*واندا؟ اونها فقط می‌خوان به اون شلیک کنن ترس.*

آیا چنین تصویری باید باعث آرامش من می‌شد؟ بی‌اختیار صفحه کشتن جستجوگر جلوی چشم‌هایم ظاهر شد. آرون با اسلحه جستجوگر در دستش؛ بدن جستجوگر که به آرامی نقش بر زمین سنگی غار می‌شد و خون قرمزرنگی که در اطراف جسد او جمع می‌شد...

*مجبور نیستی نگاه کنی.*

ولی نگاه نکردن من مانع این اتفاق نمی‌شد.

افکار ملانی کمی یرتب و تاب و دیوانه‌وار شد. *ولی ما می‌خواهیم که اون بمیره.*

*درسته؟ اون وس رو کشتا، به علاوه اون نمی‌تونه زنده بمونه.*

البته که حق با ملانی بود. اگر او را در زندان نگه می‌داشتند سرسختانه تلاش می‌کرد فرار کند. اگر آزاد می‌شد بلافاصله عامل مرگ اهالی غار به حساب می‌آمد. این حقیقت داشت که او وس را به قتل رسانده بود. وس که هنوز خیلی جوان و فوق‌العاده دوست‌داشتنی بود. مرگ او درد و عذاب جانکاهی به دنبال داشت. می‌فهمیدم که عدالت انسان‌ها اینجا می‌کند در مقابل، جان او را بگیرند.

به علاوه در حقیقت من نیز آرزوی مرگ او را داشتم.

*«واندا؟ واندا؟»*

جیمی بازویم را کشید. لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شدم یک نفر مرا صدا می‌کند. شاید بارها نام مرا بر زبان آورده بود.

این بار صدای جب را تشخیص دادم: «ولندا؟»

سرم را بلند کردم. او بالای سرم ایستاده بود. صورت او هیچ حاشی را بروز نمی‌داد یا حداقل من نمی‌توانستم از چهره‌اش به احساسات درونی‌اش پی ببرم. او به شدت سعی می‌کرد احساسات خود را کنترل کند.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و سعی کردم تصورات ذهنی خود را پراکنده کنم: «اگه سؤالی نداشته باشم؟»

«اونها آماده‌ان تا مسئولیت نگهداری رو به یایان برسونن. برای همه خیلی سخته. اونها ترجیح می‌دن در چنین شرایطی در کنار دوستانون باشن.»

سرم را تکان دادم: «باشه. پس فکر می‌کنم بهتره برم... و یک بار اونو ببینم.» خود را از دیواری که به آن تکیه داده بودم، کنار کشیدم و ایستادم. دست‌هایم می‌لرزیدند. در نتیجه آنها را مشت کردم.

تو که سؤالی از اون نداری.

حالا به چیزی پیدا می‌کنم

چرا اتفاقی رو که اجتناب ناپذیره، این قدر کیش می‌دی؟

فعلاً فکری به ذهنم نمی‌رسه.

ملانی بالحن خشونت‌جاری مرا سرزنش کرد. تو داری سعی می‌کنی اونو نجات بدی.

هیچ راهی برای نجات دادن اون وجود نداره.

نه، راهی نیست. تو هم که دلت می‌خواد اون بمیره. پس بذار بهش شلیک کنن.

بی اختیار خود را عقب کشیدم.

جیمی پرسید: «تو حالت خوبه؟»

سرم را تکان دادم. ولی مطمئن نبودم قدرت حریف زدن داشته باشم. در نتیجه

سکوت را ترجیح دادم.

جب که با دقت به من چشم دوخته بود. گفت: «مجبور نیستی این کارو بکنی.»

زیر لب گفتم: «نگران نباش. من خوبم.»

جیمی دستم را گرفت ولی آن را کنار زد: «جیمی تو همین جا بمون.»

«من باهات می‌آم.»

صدایم اکنون قاطع‌تر و جدی‌تر شده بود: «نه، تو نمی‌آی.»

برای چند لحظه به هم زل زدیم. و برای اولین بار من برنده این جر و بحث کوتاه شدم. مثل همیشه چانه‌اش لاجو جانه جلو آمد. ولی به دیوار تکیه داد و چیزی نگفت.

ایان هم ظاهراً مایل بود همراه من از آشپزخانه خارج شود. ولی با نگاه تنیدی او را وادار کردم سر جای خود بایستد و حرکت نکند. جرد رفتن مرا با نگاه مرموز و غیرقابل درکی تعقیب کرد.

هنگامی که به سمت دخمه تنگ و تاریک می‌رفتیم، جب با صدای کوتاهی گفت: «اون خیلی بهونه‌گیر و تق‌نقوته. مثل تو مظلوم و ساکت نیست. همش بیشتر می‌خواد -

غذا، آب، بالش... در ضمن خیلی هم تهدیدمون می‌کنه. مثلاً می‌گه: «جستجوگرها همه تونرو گیر می‌لنن. و از این جور تهدیدا، مخصوصاً برای براند خیلی سخته. دیگه

کاسه صبرش حساسی نبریز شده.»

سرم را تکان دادم. حتی یک ذره هم تعجب نکرده بودم.

«با این حال اصلاً سعی نکرده فرار کنه. همش لاف می‌زنه، از کنار خبری نیست.

به محض اینکه نوبت اسلحه‌ها بالا گرفته می‌شن، حساسی جا می‌زنه.»

به شدت تعجب کردم.

جب با خود زمزمه کرد: «به نظرم می‌آد خیلی جونشو دوست داره.»

هنگامی که وارد تونل تاریک و پریچ و خم شدیم. پرسیدم: «مطمئن اینجا... برای

نگهداری اون مناسبه؟»

جب پوزخندی زد: «مگه تو ترنستی راه خروج رو پیدا کنی؟ بعضی وقتا بهترین

محل مخفی شدن، ساده‌ترین جایی که آدم اصلاً فکرش رو هم نمی‌تونه بکنه.»

پاسخ سرد و صریح بود: «انگیزه‌های اون بیشتر از منه.»

«پسرا حساسی مراقبش هستن. اصلاً جای نگراتی نیست.»

تقریباً به سنول قبلی‌ام رسیده بودیم. تونل با پیچ تنیدی به ابتدای مسیر می‌رسید.

چند بار این راه را درحالی که کورمال کورمال دست‌هایم را روی دیوارهای سنگی

غار می کشیدم، طی کرده بودم؟ تا به حال دیوارهای بیرون غار را لمس نکرده بودم. سنگ‌هایی برجسته و ناصاف که باعث کیبود شدن کف دست‌هایم و سکنندری خوردن‌های مداوم می‌شد.

وقتی آنها برای نخستین بار به من نشان دادند که بیچ این تونل به شکل V نیست، بلکه به شکل Y و به صورت دو شاخه از دو راهروی بلند دیگر منشعب می‌شود، حسایی احساس حماقت کردم. همان‌گونه که جب گفته بود گاهی پنهان کردن چیزها در ساده‌ترین مکان‌ها بسیار زیرکانه بود. زمان‌هایی که بیش از حد احساس ناامیدی می‌کردم و حتی قادر نبودم فکر فرار از غارها را به ذهن خود راه دهم، این محل را حتی در تصور خود نیز نمی‌گنجاندم. این زندان، این گودال در نظرم تاریک‌ترین و عمیق‌ترین چاله غار جلوه می‌کرد. چاله گودی که مرا در آن مدفون کرده بودند.

حتی ملانی هم که زیرک‌تر از من بود هرگز در خواب هم نمی‌دید آنها مرا درست در چند قدمی راه خروج گیر بیندازند. تازه، این تنها راه خروجی غار نبود. خروجی دیگر کوچک و تنگ بود. من آن خروجی را پیدا نکرده بودم. زیرا در حالت ایستاده وارد این غارها شده بودم. به علاوه هرگز به کندوکاو در مورد اطراف بیمارستان دگر نپرداخته بودم؛ از همان ابتدا از آنجا دوری می‌کردم.

صدای آشنایی رشته افکارم را پاره کرد.

«نمی‌دونم چطور با خوردن این آت و آشغال‌ها هنوز زنده‌این، آه.»

صدای برخورد شیئی پلاستیکی به دیواره‌های سنگی غار، در فضای راهروی تاریک طنین انداخت.

به محض اینکه از آخرین بیچ رد شدیم، نور آبی‌رنگ و آشنا را مشاهده کردم.

«نمی‌دونستم آدم‌ها این قدر صبر و تحمل دارن تا به نفرو از گرسنگی به کشتن بدن درک چنین مطلبی برای موجودات کوتاه‌فکری مثل شماها کمی پیچیده به نظر می‌رسه.» جب یوزخندی زد: «باید بگم این پسر حسایی منو تحت تأثیر قرار دادن. تعجب می‌کنم چطور تا حالا تونستن تحمل کنن.»

به انتهای تونل رسیدیم. براند و آرون هر دو درحالی که اسلحه در دست داشتند در فاصله دوری از جستجوگر که مشغول گز کردن طول و عرض انتهای تونل بود،

نشسته بودند. آنها با دیدن ما آهی از آرامش کشیدند.

براند زیر لب گفت: «بالاخره اومدین.» خطوط عمیقی حاکی از درد و رنجی شدید بر چهره‌اش نقش بسته بود.

از شرایط نگهداری و حبس او جا خوردم. او نه تنها در آن چاله تنگ و تاریک زندانی نشده بود، بلکه می‌توان گفت نسبتاً آزادانه در عرض کم انتهای تونل قدم می‌زد، یا بهتر بگویم پاهایش را روی کف سنگی غار می‌کوبید. در کنار دیوار انتهای تونل یک زیرانداز و یک متکا دیده می‌شد. یک سینی پلاستیکی هم نزدیک آن قرار داشت و سوپ داخل کاسه روی آن ریخته شده بود. حالا فهمیدم صدای برخورد شیئی پلاستیکی به دیوارهای سنگی چه بوده است. جستجوگر کاسه سوپ خود را برگردانده بود. با این وجود ظاهراً بیشتر محتویات آن را خورده بود.

لحظه‌ای به این منظره نسبتاً انسان‌گونه زل زدم و درد عجیبی در درون خود احساس کردم.

ملانی با اوقات تلخی زمزمه کرد، ما چه کسی روگشتیم؟ این صحنه او را هم عذاب داده بود.

براند از من پرسید: «می‌خوای به دقیقه با اون تنها باشی؟»

زیر لب گفتم: «بله.»

آرون هشدار داد: «مواظب باش. این موجود ریزه میزه خیلی عجیبه.»

سرم را تکان دادم.

آنها همان‌جایی که بودند، ایستادند و من تنهایی به سمت انتهای تونل حرکت کردم. برابیم دشوار بود سرم را بلند کنم و نگاهم در نگاه خیره او که احساس می‌کردم مانند انگشتان یخ زده‌ای صورتم را می‌فشارند، گره بخورد.

جستجوگر به من زل زده و یوزخا، تحقیرآمیزی اعضای صورتش را در هم کشیده بود. تا به حال ندیده بودم روحی چنین قیافه‌ای به خود بگیرد.

او با لحن تمسخرآمیزی گفت: «خوب سلام ملانی. چی شد این قدر دیر برای دیدنم اومدی؟»

جوابش را ندادم. به آرامی به سمت او حرکت کردم. در عین حال به سختی تلاش

کردم به خود بقبولانم نفرتی که سراسر وجودم را فرا گرفته بود. از آن من نبود.

او خنده ناهنجار و زشتی سر داد: «این دوستای ناچیز و کوچیکت فکر کردن من با تو حرف می‌زنم؟ و تمام اسرارم رو فاش می‌کنم فقط به این علت که تویی روح زیور بسته و کم عقل رو در ذهن خودت اسیر کردی و تنها کاری که از دستش برمی‌آید اینه که برق وجودش رو از طریق چشم‌های تو منعکس کنه؟»

در دو قدمی او ایستادم. احساس می‌کردم بدنم منقبض شده خود را آماده دوییدن می‌کند. او قصد حمله یا پرخاش به طرف مرا نداشت. ولی نمی‌توانستم عضلات بدنم را شل و آرام نگه دارم. این برخورد شباهتی به ملاقات من با جستجوگر در بزرگراه نداشت - از احساس امنیت و آرامشی که در مقابل هموعان خود داشتم. خبری نبود. بار دیگر اطمینانم راسخ‌تر شد که او پس از من مدت‌های مدیدی روی کره زمین زندگی خواهد کرد.

مسخره نشو. سؤال‌ها تو از من پرس. اصلاً سؤالی به ذهنت رسیده؟

جستجوگر با عصبانیت دندان‌های خود را روی هم فشار داد: «خوب. حالا از جون من چی می‌خوای؟ ملایم حتماً اجازه خواستی شخصا کتک منو بکنی؟»

گفتم: «اینجا منو والدا صدا می‌زنن.»

هنگامی که لب‌هایم را گشودم تا حرف بزنم. کمی جا خورد. گویی انتظار دانتست بر سرش فریاد بکشم. صدای آرام و ملایم من ظاهراً بیشتر از فریادی که متظر آن بود. او را برآشفتم.

هنگامی که با چشم‌های بیرون زده‌اش به من زل زد بود. چهره‌اش را برانداز کردم. صورت او با لکه‌های گردو خاک ارغوانی‌رنگ و عرق خشک شده حساسی چرک و کثیف شده بود. بدتر از آن اینکه علامت شکنجه یا زد و خوردی روی صورت او دیده نمی‌شد. بار دیگر دردی در درونم پیچید.

او با لحن بی‌روح و سردی تکرار کرد: «واندا. پس منتظر چی هستی؟ اونا بهت اجازه ندادن؟ قصد داشتی با دست خالی خفه‌ام کنی یا با اسلحه به طرف من شلیک کنی؟»

«من برای کشتن تو به اینجا نیومدم.»

او با کج حنقی نهنجادی بر لب آورد: «پس اومدی از من بازجویی کنی؟ ابزار شکنجه‌ات کجاست؟»

چندشبه شد. «من به تو آسیبی نمی‌رسونم.»

نگرانی بر چهره‌اش نقش بست و پس از چند لحظه پوزخندش ناپدید شد: «پس لونا برای چی منو نگه داشتن؟ نکنه فکر کردن منم مثل تو تبدیل به یه روح اهلی و مطیع می‌شم؟»

«نه. اونها فقط... ونها نمی‌خواستن قبل از مشورت با من... تورو بکشن. فکر کردن شاید من اول بخوام با تو حرف بزنم.»

پلک‌هایش روی هم افتادند و چشم‌های از حدقه درآمده‌اش تنگ‌تر شدند: «تو چیزی برای گنش داری؟»

آب دهانم را قورت دادم: «من می‌خواستم بدونم... فقط یک سؤال داشتم. سؤالی که نتوانسته بوده جوابی برایش پیدا کنم: «چرا؟ چرا تونستی بذاری من هم مثل بقیه بمیرم؟ چرا این قدر مصمم بودی منو تکرار کنی؟ من که نمی‌خواستم به کسی آسیبی برسونم. فقط می‌خواستم راه خودمو برم.»

او با صدای نازک و ناهنجاری داد زد: «برای اینکه من درست می‌گفتم! از درست هم درست‌تر! به اونا نگاه کن! یه عالمه قاتل رذل که در کمین نشستن! درست همان‌طوری که فکر می‌کردم، فقط خیلی بدتر! می‌دونستم تو اینجا بیش این کثافت‌ها هستی! یکی از «ونها» من به همه گفته بودم اوضاع خطرناکه! بهشون گفته بودم!»

او به نفس نفس افتاد و ساکت شد. یک قدم از من دور شد و از پشت شانه‌ام به چیزی زل زد. برنگشتم تا ببینم چه عاملی باعث عقب‌نشینی و سکوت او شده است. احساس کرده آنچه جب درمورد او گفته بود درست است - هر وقت سر تنگ‌ها می‌ره بالا، اون به قدم عقب می‌ره.

«ولی اونها به حرفات گوش ندادن. در نتیجه به تنهایی اومدی سراغ ماها.»

جستجوگر جوابی نداد. یک قدم عقب‌تر رفت. بدبینی و شک و تردید در نگاه او موج می‌زد. برای یک لحظه به شکل عجیبی ضعیف و بی‌دفاع به نظر آمد. گویی حرف‌های من باعث شده بود تقابلی که پشت آن پنهان شده بود. از میان بردارد. کاملاً

خلع سلاح شده بود.

گفتم: «اونها دنبالت می گردن، ولی بالاخره هرگز حرفاتو باور نکردن، درسته؟» هر کلمه‌ای بر زبان می آوردم، در نگاه ناامید و بی تابش منعکس می شد. کاملاً مطمئن شدم که خودش هم می داند حرف‌هایم حقیقت دارند: «در نتیجه خیلی هم جستجو رو جدی نخواهند گرفت. وقتی پیدات نکنن، کم‌کم فراموشت می کنن. ما مثل همیشه حواسمون جمع. اونها پیدامون نمی کنن.»

اکنون توانستم برای نخستین بار وحشتی واقعی را در چشم‌هایم ببینم. او می دانست که من درست می گفتم. پس لانه انسان‌هایی که خانواده کوچک من به حساب می آمدند در امان می ماند. احساس بهتری پیدا کردم. بله، حق با من بود. خطری آنها را تهدید نمی کرد. با این حال درباره خودم احساس بهتری نداشتم.

سؤال دیگری نداشتم. او پس از رفتن من، می‌مُرد. آیا آنها صبر می‌کردند تا من آن قدر دور شوم تا صدای شلیک گلوله را نشنوم؟ آیا در میان غارهای تو در تو جایی پیدا می‌شد که صدای شلیک گلوله در آن منعکس نشود؟

به چهره عصبی و وحشت‌زده جستجوگر خیره شدم. چقدر از او نفرت داشتم. آرزو می‌کردم هرگز در زندگی‌های بعدی خود این چهره را نبینم.

نفرتی که اجازه مُردن او را دادن برایم غیرممکن ساخته بود. با صدای آهسته‌ای که انسان‌ها نشنوند زیر لب گفتم: «نمی‌دونم چطور تورو نجات بدم.» چرا این جمله در گوش‌هایم مثل یک دروغ بزرگ زنگ زد؟ «هیچ راهی به نظرم نمی‌رسه.»

«چرا باید بخوای منو نجات بدی؟ تو که یکی از اونایی!» ولی درخششی از امید در چشم‌هایم درخشید. جب حق داشت. تمام سر و صداهایی که او راه می‌انداخت، تهدیدهایی تو خالی بیش نبودند... او از ته دل می‌خواست که زنده بماند.

با کمی حواس‌پرتی به اتهامی که به من وارد کرده بود، سر تکان دارم. زیرا داشتم به سرعت فکر می‌کردم. زیر لب گفتم: «ولی من هنوز... من نمی‌خواهم... نمی‌خواهم...» چگونه باید آن جمله را تمام می‌کردم؟ نمی‌خواستم که... جستجوگر بمیرد؟ نه، واقعیت نداشتم.

نمی‌خواستم... از جستجوگر متفر باشم؟ آن قدر از او بیزار باشم که خواهان مرگ او

شوم؟ و با این نفرت او را در چنگال مرگ رها کنم. در واقع گویی که او به علت تنفر من محکوم به مرگ بود.

اگر واقعاً خواهان مرگ او نبودم، آیا می‌توانستم چاره‌ای برای نجات او ببندیشم؟ آیا این احساس نفرت من بود که راه هر پاسخی را سد کرده بود؟ آیا اگر می‌مرد من مسئول مرگ او بودم؟

ملاتی اعتراض کنان گفت. زده به سرت؟

او دوست مرا کشته بود. در بیابان به سوی او شلیک کرده بود. قلب لیلی را شکسته و خانواده‌ی مرا به خطر انداخته بود و تا زمانی که زنده می‌ماند خطری بزرگ همه را تهدید می‌کرد. ایان، جیمی و جرد. او هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد تا همه اهالی غار را نابود کند.

ملاتی افکارم را تأیید کرد. بله کاملاً درسته.

ولی اگه اون در صورتی که قادر باشم نجانش بدم، بمیره... اون وقت من چه جور موجودی هستم؟

واندا باید واقع بین باشی. این به جنگه. تو طرف کدوم جبهه‌ای؟

تو که خودت جواب این سؤال رو می‌دونی.

درسته. پس این جور معلوم می‌شه تو چه موجودی هستی.

ولی... اگه بتونم هر دو کارو بکنم چی؟ هم زندگی اونو نجات بدم و هم در عین حال اجازه ندم خطری اهالی غارو تهدید کنه؟

احساس تهوع شدیدی کردم. پاسخی که راه حل مورد نظر من باشد، اصلاً وجود خارجی نداشت.

تنها دیواری که میان خود و ملاتی کشیده بودم یکباره فرو ریخت. مل نفس نفس زنان گفت: نه! آنگاه فریاد بلندی برآورد: نه!

پاسخی که به دنبالش بودم، یافتم. پاسخی که دل‌شوره و نگرانی شدیدم را توجیه می‌کرد.

زیرا من می‌توانستم زندگی جستجوگر را نجات دهم. البته که می‌توانستم ولی به قیمت زندگی خودم. یک معامله. کایل چه عبارتی به کار برده بود؟ زندگی در مقابل زندگی.

جستجوگر با چشم‌های تیره‌اش که نفرت و بدجنسی در آنها موج می‌زد، به من زل زده بود.

## فصل ۵۰

### قربانی

جستجوگر هنگامی که من و مل مشغول جروبحث بودیم، به دقت مرا برانداز می‌کرد. احمق نشو مل. نتیجه این انتخاب به نفع تو و همه اهالی غار. تو چنین چیزی نمی‌خواهی؟

ولی حتی با اینکه سعی می‌کردم به پایان خوش این داستان ببندیشم، قادر نبودم از چنگ ترس این انتخاب بگریزم. این همان رازی بود که من برای حفظ آن باید حتی از جان خود می‌گذشتم. اطلاعاتی که مجبور بودم در مقابل هر شکنجه و حشتناکی آن را مخفی نگه دارم.

و این شکنجه‌ای غیرمنتظره بود: عذاب و جلدان شخصی که عشق خانواده انسانی‌ام آن را پیچیده‌تر و دشوارتر کرده بود. خیلی دردناک و زجرآور بود. با انجام چنین کاری نمی‌توانستم ادعا کنم یک ترک وطن کرده یا تبعید شده هستم. نه، یک خائن به حساب می‌آمدم.

مل عربده‌کشان گفت: *واندا، برای اون نه! برای اون نه!*

باید دست روی دست بذارم و صبر کنم تا به روح دیگه‌رو اسیر کنن؟ روح می‌گنهای که دلیلی برای متفر بودن از او ندارم؟ بالاخره باید به وقتی چنین تصمیمی بگیرم.

*حالا نه! دست نگه‌دار! کمی بهش فکر کن!*

بار دیگر احساس دل‌پیچه کردم. مجبور شدم -عم شوم و نفس عمیقی بکشم تا جلوی استفراغ خود را بگیرم.

جب با نگرانی مرا صدا کرد: «واندا؟»

مل، من از عهدش برمی آم، می تونم مطمئن باشم که تصمیم بی غرضانه ای می گیرم.

واندا! ولی اون خیلی وحشتناکه! ما ازش متنفریم! دقیقاً همین طوره و من نمی تونم به خودم اعتماد داشته باشم. بین چطور جواب سؤال خودم رو نمی دیدم...  
«واندا، تو حالت خوبه؟»

جستجوگر با شنیدن صدای جب، نگاهش را به او دوخت.

نفس نفس زنان گفتم: «خویم جب.»

نگاه تیره و نامطمئن جستجوگر میان من و جب در حرکت بود. آنگاه از من فاصله گرفت و به دیوار چسبید.

دست مهربانی بر شانه ام فرود آمد و مرا به سمت خود چرخاند. جب پرسید:  
«عزیزم، تو چته؟»

نفس نفس زنان گفتم: «به دقیقه وقت لازم دارم.»

مستقیم در چشم های آبی کم رنگش نگاه کردم و جمله ای بر زبان آوردم که به یقین دروغ بود: «من به سؤال دیگه دارم. ولی حقیقتاً به به دقیقه وقت برای خودم احتیاج دارم. می تونی... منتظر بمونی؟»

«البته، ما می تونیم به کمی بیشتر صبر کنیم. به نفسی تازه کن.»

سرم را تکان دادم و با سرعت از محوطه زندان خارج شدم. ابتدا پاهایم از شدت ترس خشک شده بودند. ولی به محض حرکت بهتر شدند. هنگامی که از کنار آرون و براند عبور می کردم، تقریباً می دویدم.

شنیدم که آرون بالحن حیرت زده ای از براند پرسید: «چی شده؟»

نمی دانستم برای فکر کردن به کجا پناه ببرم. پاهایم مانند یک هوایمای خودکار مرا از میان راهرو به سمت اتاق خوابم هدایت می کردند. فقط امیدوار بودم اتاق خالی باشد.

اتاق تاریک بود. نور کم چند ستاره از میان ترک های سقف به درون می تابید. تا زمانی که در تاریکی پایم به لیلی گرفت و تقریباً روی او افتادم، او را ندیده بودم.

لیلی را که تقریباً صورتش از شدت گریه زیاد پف کرده بود، نشناختم. او خود را

مانند توپ کوچکی وسط راهروی دم اتاق جمع کرده بود. چشم هایم کاملاً باز بودند. ولی درست مرا نشناخت. او از من پرسید: «چرا؟»

در سکوت به او خیره شدم.

«به خودم گفتم زندگی و عشق به راه خود ادامه خواهند داد. ولی اونا چرا این کارو کردن؟ نباید این اتفاق می افتاد. هدفشون چیه؟»

«لیلی من نمی دونم. مطمئن نیستم بدونم هدف اصلی شون چیه؟»

او بدون اینکه مرا مخاطب قرار دهد بار دیگر پرسید: «چرا؟» چشم های بی حالت و مات او به من خیره شده بودند.

به آهستگی از کنارش رد شدم و با عجله داخل اتاق رفتم.

من هم سؤالات خودم را داشتم. سؤالاتی که باید جوابی برایشان پیدا می کردم.

احساس آرامش کردم. اتاق خالی بود. دمر خود را روی تشکی که با جیمی روی آن می خوابیدیم، انداختم.

به جب راست گفته بودم. یک سؤال دیگه داشتم. ولی این سؤال مربوط به جستجوگر نبود، بلکه به خودم تعلق داشت.

سؤال من در مورد توانایی انجام این کار نبود. در رابطه با تمایل انجام آن بود.

می توانستم زندگی جستجوگر را نجات دهم. و می دانستم به چه طریق قادر به این کار هستم. کاری که زندگی هیچ یک از اهالی غار را به خطر نمی انداخت. زندگی

هیچ کس جز خودم. مجبور بودم زندگی خود را با زندگی او معامله کنم.

ملانی سعی کرد در مقابل وحشت خود از پا در نیاید. نه.

خواهش می کنم بیدار فکر کنم

نه.

مل این غیر قابل اجتناب، الآن به وضوح اینو می بینم. باید از خیلی وقت قبل اونو می دیدم. کاملاً واضحه.

نه. نیست.

گفت وگویی میان خودم و مل را هنگام کسالت جیمی به یاد آوردم. همان زمانی که با هم آشتی کرده بودیم. من به او گفته بودم که او را از ذهن خود پاک نخواهم کرد و



متأسف بودم که بیشتر از این کاری از دستم بر نمی آمد.

خیلی هم دروغ نگفته بودم. فقط جمله ام را تمام نکرده بودم. بیشتر از این کاری از دستم بر نمی آمد - نمی توانستم خود نیز زنده بمانم.

دروغ واقعی را تحویل جرد داده بودم. من درست چند لحظه بعد به او گفته بودم که نمی دانستم چگونه می توانم خود را از شر وجود خود خلاص کنم. حرف هایم در شرایطی که مشغول گفت و گو بودیم. حقیقت داشت. من نمی دانستم چگونه باید در درون ملانی محو شوم. ولی چرا درست در آن لحظه چنین دروغ واضحی را تشخیص ندادم و نتوانستم آنچه را اکنون می بینم، بینم. البته که من می دانستم چگونه خود را از هستی ساقط کنم.

موضوع فقط این بود که هرگز تصور نمی کردم موفق شوم چنین خطایی مرتکب شوم. در واقع به یکایک روح هایی که در این سیاره به سر می بردند. خیانت کنم.

نه. واندا!

مگه تو دلت نمی خواد آزاد بشی؟

یک مکث طولانی.

او سرانجام گفت، من چنین چیزی را برای تو نمی خوام. حاضر هم نیستم چنین کاری رو برای تو بکنم. مطمئن باش برای اون جستجوگر جهنمی هم نخواهم کرد! نیازی نیست چنین چیزی رو از من بخواهی. فکر می کنم... بالاخره باید خودم داوطلب بشم...

او که اکنون تقریباً به حق افتاده بود پرسید. چرا این جور فکر می کنی؟ تحت تأثیر قرار گرفتم. انتظار داشتم خوشحال شود.

تا اندازه های برای اونها. جرد و جیمی رو می گم. من این جور می تونم تمام دنیارو به اون دو نفر بدم. هرچی که می خوان. می تونم تورو به اونها بدم. احتمالاً شاید... به روز. کسی چه می دونه؟ شاید جرد چنین درخواستی از من بکنه. می دونی که من قدرت نه گفتن ندارم.

ایان راست می گه. تو زیادی ایثارگری. از خودگذشتگی ات اصلاً حد و مرزی نداره. واندا، تو باید برای خودت حد و حدودی تعیین کنی!

نالهای سر دادم. آه، ایان. درد غریبی در وجودم، به خصوص نزدیک قلبم پیچید.

تو تمام دنیارو از اون می گیری. هرچی که می خواد. برای اون خیلی بد می شه.

ملانی به زور به دنبال کلمات می گشت، واندا، من... هنوز احساس شادی که انتظارش را داشتیم. در وجودش ظاهر نشده بود. باز دیگر تحت تأثیر قرار گرفتم. فکر نمی کنم بتونم اجازه بدم چنین کاری بکنی. تو مهم تر از اینها هستی. در واقع ارزش تو برای اونها خیلی بیشتر از منه. تو می تونی به اونها کمک کنی. می تونی اونهارو نجات بدی. من قادر به انجام هیچ یک از این کارها نیستم. تو باید بمونی.

مل، من راه دیگه ای نمی بینم. تعجب می کنم چطور زودتر چنین راهحلی به ذهنم نرسید. خیلی ساده و روشنه. البته که من باید برم البته که باید تورو به خودت برگردونم. من از قبل هم می دونستم که اومدن ما به این سیاره کار اشتباهی بوده. در نتیجه انتخاب دیگه ای جز انجام این کار صحیح پیش رو ندارم. باید برم. شماها همه پیش از من هم در امان بودین و زندگی خودتونو می کردین. باز هم می تونین ادامه بدین. تو خیلی چیزها از من یاد گرفتی. منظورم در مورد روح هاست - تو می تونی به اهالی غار کمک کنی. متوجه نیستی؟ این همون پایان خوش ماجراست. همه احتیاج دارن این قصه این طوری تموم بشه. من می تونم به اونها امید بدم. می تونم... آبنده. نه. احتمالاً می تونم آبنده روشنی در اختیارتون بذارم. ولی هرچه از دستم بریاد. نه. واندا، نه.

او به گریه افتاد. احساس کردم دارد نابدید می شود. غم و اندوه او اشک به چشم هایم آورد. نمی دانستم تا این حد برایش ارزش دارم. تقریباً به همان اندازه که خودش برام مهم بود. نمی دانستم این قدر یکدیگر را دوست داریم.

حتی اگر جرد هرگز از من درخواست نکرده بود ملانی را این قدر دوست داشته باشم؛ حتی اگر جرد وجود نداشت... بالاخره روزی باید دست به چنین کاری می زدم. چرا که به شدت به او دل بسته بودم.

تعجبی نداشت که میزان موفقیت با وجود چنین جسم های مقاومی اینجا روی کره زمین تا این حد کم بود. روزی که می آموختیم میزبان خود را دوست داشته باشیم. چه امیدی داشتیم؟ ما نمی توانستیم به قیمت زندگی کسی که دوستش داشتیم. به حیات

خود ادامه دهیم. نه، یک روح قادر نیست این گونه به حیات خود ادامه دهد.

غلثی زدم و در زیر نور ستارگان نگاهی به بدن خود انداختم. دست‌هایم زیر و خراشیده و کثیف بودند ولی با این حال زیبا بودند. پوست آفتاب سوخته‌ام با وجود اینکه زیر نور رنگ‌پریده‌اتاق بیش از حد سفید و بی‌رنگ به نظر می‌رسید زیبا بود. ناخن‌هایم با اینکه کوتاه و جویده شده بودند، ولی هنوز صاف و سالم بودند و هاله‌های کوچک و سفیدی مانند هلال ماه در بیخ آنها دیده می‌شد. انگشت‌هایم را تکان دادم و به عضلات کشیده و استخوان‌های ظریف و خوش ترکیب آنها خیره شدم. آنها را بالای سرم به رقص درآوردم تا در برابر روشنائی ستارگان به صورت اشکال سیاه‌رنگ و تغییرپذیری درآیند.

آنها را در میان موهایم که اکنون به سر شانه‌هایم رسیده بودند، فرو بردم. موهایی که پس از چند هفته شامپو کردن در حمام هتل‌ها و مصرف قرص‌های ویتامین، باز دیگر نرم و براق شده بودند.

بازوهایم را تا جایی که می‌توانستم گشودم و به سمت سقف کشیدم. و آنقدر به این کار ادامه دادم که مفاصلم به صدا درآمدند. بازوهایم قوی بودند. می‌توانستند مرا از کوهپایه بالا بکشند. یک بار سنگین را جابه‌جا کنند و مزرعه‌ای را شخم بزنند. با این حال لطیف و نرم بودند. آنها می‌توانستند کودکی را در آغوش بگیرند، باعث آرامش یک دوست شوند. آنها می‌توانستند عشق بورزند... ولی مال من نبودند.

نفس عمیقی کشیدم. قطرات درشت اشک از گوشه چشم‌هایم سرزیر شد و موهایم را از کنار شقیقه‌هایم خیس کرد. عضلات پاهایم را منقبض کردم. احساس کردم قدرت و سرعت زیادی در آنها نهفته است. دلم می‌خواست بدوم. ای کاش فضای باز و وسیعی در اختیار داشتم و همچنان می‌دویدم. می‌خواستم ببینم چقدر سریع می‌توانم بدوم. دلم می‌خواست پا برهنه بدوم تا بتوانم زمین را زیر پاهایم حس کنم. دلم می‌خواست باد در میان موهایم به پرواز درآید. دلم می‌خواست باران بیارد تا بتوانم در حین دویدن بوی آن را در هوا استشاق کنم.

پاهایم به آرامی خم و راست شدند. ریتم نفس‌هایم هم همین‌طور. داخل و خارج. خم و راست. چه احساس خوبی. با نوک انگشت‌هایم خطوط چهارم را لمس کردم.

آنها با حرکت روی پوست صورتم گرم شدند. پوستی که زیبا و صاف بود. خوشحال بودم که صورت ملالی را با همان شکل قبلی به او بازمی‌گرداندم. چشم‌هایم را بستم و پلک‌هایم را لمس کردم.

من درون جسم‌های بی‌شماری زیسته بودم، ولی هرگز هیچ‌کدام را مانند این یکی دوست نداشتم و به آن وابسته نشده بودم. البته این همان جسمی بود که مجبور بودم از آن دست بکشم.

به خنده افتادم. به هوایی که به صورت حباب‌هایی کوچک از میان سینه‌ام عبور کردند و خود را به گلویم رساندند. توجه کردم. خنده مانند نسیم تازه‌ای راه خود را از میان بدنم پیدا کرد و گذشت. آیا گونه‌ها و موجودات دیگر زندگی چنین ساده و در عین حال نابلی در اختیار داشتند؟ من که به یاد نمی‌آوردم.

لب‌هایم را لمس کردم و به یاد آوردم هنگام بوسیدن جرد چه احساسی داشتند. و هنگام بوسیدن ایان. در این مدت کوتاه چه بوسه‌های شیرینی...

حیف که زمان کوتاهی در اختیار داشتم. شاید یک سال، کاملاً مطمئن نبودم. یک دور گردش سریع سیاره‌ای به رنگ آبی و زرد به دور ستاره‌ای معمولی و زردرنگ. کوتاه‌ترین عمری که تا به حال گذرانده بودم.

کوتاه‌ترین، پراهمیت‌ترین و سوزناک‌ترین زندگی‌ام. زندگی که برای همیشه مرا دگرگون و ماهیت واقعی‌ام را معلوم کرد. زندگی که سرانجام مرا به یک ستاره، به یک سیاره و خانواده کوچکی از موجودات غریبه بیوند داد.

کمی زمان بیشتر... این قدر اشکال داشت؟ مل زمزمه کرد، نه، فقط به کمی زمان بیشتر.

زیر لب گفتم، تو هرگز نمی‌دونی چقدر وقت در اختیار داری.

ولی من می‌دانستم. دقیقاً می‌دانستم چقدر وقت در اختیار داشتم. نمی‌توانستم وقت بیشتری داشته باشم. زمان برای من به پایان رسیده بود.

در هر حال باید می‌رفتم. مجبور بودم تصمیم درست خود را اجرا کنم و خود واقعی‌ام باشم.

با آهی که انگار از ته پاهایم و کف دست‌هایم برآمده بود، بلند شدم.

قرار نبود براند و آرون تا ابد منتظر بمانند. و من اکنون چند سؤال دیگر داشتم که باید به آنها جواب داده می‌شد. این بار سؤالات مربوط به دکتر بود.

غارها سراسر پُر از نگاه‌هایی ناامید و غمگین بود که عبور از میان آنها چندان دشوار نبود. هیچ‌کس شاید جز جب، براند و آرون - که آنها هم اینجا نبودند - کاری به کاره نداشت.

برای دویدن مزرعه‌ای وسیع و بارانی در اختیار نداشتم. ولی حداقل تونل ضویل جنوبی را پیش رو داشتم. تونل بسیار تاریک‌تر از آن بود که بتوانم با سرعتی که دلم می‌خواست، بدوم. با این حال با سرعت آهسته ولی ثابت، قدم‌رو پیش رفتم. با گرم شدن عضلات پاهایم احساس خوبی به من دست داده بود.

امیدوار بودم دکتر را آنجا پیدا کنم. ولی اگر مجبور می‌شدم باید منتظر می‌ماندم. او حتماً تنها بود. بیچاره دکتر.

او از شی که جان جیمی را نجات داده بودیم، تنها در بیمارستان خود خوابیده بود. شارون وسایل خود را از اتاقشان برداشته و آنها را به اتاق مادرش انتقال داده بود. دکتر هم ترجیح داده بود در اتاق خالی ن خوابد.

چه نفرت بزرگی. شارون ترجیح داده بود به جای اینکه دکتر را برای کمک کردن به من و درمان جیمی ببخشد، خوشبختی را به خودش و دکتر حرام کند.

مادر و دختر کمتر از سابق در غارها ظاهر می‌شدند. آنها این روزها به همه چپ‌چپ نگاه می‌کردند. درست همان نگاه‌هایی که نثار من می‌کردند. آیا آن دو پس از رفتن من تغییر می‌کردند؟ یا اگر تا این حد در کینه‌ورزی و دشمنی خود ثابت‌قدم باقی می‌ماندند، برای عوض شدن کمی دیر نبود؟

چه روش احمقانه‌ای برای تلف کردن زمان.

برای نخستین بار مسیر تونل جنوبی به نظرم کوتاه آمد. هنگامی که تازه فکر می‌کردم به نیمه‌های راه رسیده‌ام نور اتاق دکتر که طاق قوسی‌شکل در ورودی را کمی روشن کرده بود، دیدم. او در محل کارش بود.

از سرعت قدم‌های خود کاستم. نمی‌خواستم او را بترسانم و باعث شوم فکر کند یک مورد اضطراری پیش آمده است.

با این حال هنگامی که کمی نفس زنان میان چهارچوب سنگی ظاهر شدم، از جا پریدم و بلافاصله از پشت میزش بلند شد. و کسایی که مشغول خواندن آن بود از دست‌هایش افتاد.

«واندا، اتفاقی افتاده؟»

به او اطمینان دادم: «نه دکتر، همه چیز رو به راهه.»

«کسی به من احتیاج داره؟»

نبخند کمزنگی تحویل او دادم: «فقط من.»

از پشت میزش به سمت من آمد و با کنج‌کاری نگاهی به سر تا پایم انداخت.

صورت کشیده‌اش آرام و مهربان به نظر می‌رسید. نمی‌دانم چطور قبلاً احساس می‌کردم هیولایی بیش نیست.

شروع به حرف زدن کردم: «تو همیشه به حرفی که می‌زنی عمل می‌کنی.»

سرش را تکان داد و دهانش را گشود تا چیزی بگوید، دستم را بالا آوردم و به او گوشزد کردم: «هیچ‌کی هرگز تورو مثل من آزمایش نخواهد کرد.»

او با نگاهی گیج و در عین حال محتاط منتظر ماند.

نفس بسیار عمیقی کشیدم. احساس کردم ریه‌هایم از هم باز شدند.

«من اون چیزی‌رو که تو برای فهمیدنش به زندگی خیلی‌ها خاتمه دادی، بلدم.

می‌دونم چطور روح‌هارو از بدن انسان‌ها خارج کنم. البته بدون اینکه آسیبی به

هیچ‌کدوم برسه. البته که من این کارو بلدم. همه ما بلدیم چگونه چنین کاری‌رو انجام

بدیم. تا در مواقع اضطراری آسیبی به یک روح وارد نشه. حتی وقتی یک بار در قالب

یه خرس بودم. مجبور شدم در یک حالت اضطراری این کارو انجام بدم.»

به او زل زدم و منتظر ماندم جوابی بشنوم. او چند لحظه با چشم‌هایی که از شدت

تعجب هر لحظه گشادتر می‌شدند به من خیره شده بود. سرانجام با نفس‌های بریده

بریده‌ای گفت: «چرا داری اینو به من می‌گی؟»

بار دیگر دستم را بالا آوردم: «برای اینکه... برای اینکه می‌خوام اطلاعاتی‌رو که بهش

نیاز داری در اختیارات بذارم. ولی فقط در صورتی که تو هم در عوض چیزی‌رو که

ازت می‌خوام بهم بدی. از قبل هم بهت هشدار بدم چیزی که ازت می‌خوام چندان

برات راحت‌تر از آنچه تو دنبالش هستی و من می‌خواهم در اختیارت بذارم، نیست.»  
تا به حال چنین بی‌رحمی و خشمی در صورتش ندیده بودم: «خوب بگو چی می‌خوای.»

«تو نمی‌تونی و نباید روح‌هایی رو که از بدن انسان‌ها خارج می‌کنی... بکشی. باید به من قول بدی، قسم بخوری و با من عهد کنی که اونهارو صحیح و سالم روانه زندگی بعدی شون می‌کنی. این کار کمی خطرناکه. باید تعدادی مخزن سرما ساز داشته باشی تا به وسیله اونها روح‌هارو از این سیاره خارج کنی. باید اونهارو به دنیای دیگه‌ای بفرستی تا بتونن در اونجا به زندگی خود ادامه بدن. ولی اونها قادر نیستن آسیبی به تو برسونن و تا زمانی که به سیاره بعدی برسن، نوه‌های تو هم مردن.»

آیا شرایط پیشنهادی من کمی بار گناهم را سبک می‌کرد؟ فقط در صورتی که دکتر به قول خود عمل می‌کرد.

هنگامی که مشغول حرف زدن بودم، به شدت در فکر فرو رفته بودم. به او زل زده بودم تا ببینم در مقابل شرایط من چه واکنشی نشان می‌دهد. عصبانی به نظر نمی‌رسید. ولی چشم‌هایش هنوز گرد مانده بودند. او حدس زد: «تو نمی‌خواهی ما جستجوگر رو بکشیم، نه؟»

جوابی به سؤالش ندادم، زیرا از پاسخ من سر در نمی‌آورد. من از ته قلب می‌خواستم که آنها او را بکشند. مشکل اصلی همین بود. به جای جواب دادن، برایش توضیح دادم: «اون اولین روحی خواهد بود که روش آزمایش می‌کنیم. می‌خواهم تا هنوز اینجا هستم، مطمئن بشم که این کارو یاد می‌گیری. عمل جدا سازی روح‌رو خودم انجام می‌دم. وقتی کارم تموم شد روش انجام اونو بهت یاد می‌دم.»

«روی کی؟»

«روی روح‌های ریوده شده. مثل گذشته. هیچ ضمانتی نمی‌کنم روح انسان‌ها به جسمشون برگرده. نمی‌دونم پس از پاک‌سازی روح، ذهن انسان‌ها قابل برگشته یا نه. روی جستجوگر امتحان می‌کنیم.»

دکتر درحالی که حرف‌های مرا سبک سنگین می‌کرد، چند بار پلک‌هایش را باز و بسته کرد: «منظورت چیه که می‌گی تا وقتی اینجا هستی؟ مگه قراره از اینجا بری؟»

به او خیره شدم و منتظر ماندم خودش منظور مرا بفهمد. او نیز بدون اینکه متوجه حرف‌هایم شده باشد، به من زل زده بود.

زیر لب گفت: «متوجه نیستی دارم بهت چی می‌گم؟»

سرانجام از حالت قیافه‌اش مشخص شد که منظور مرا فهمیده است.

پیش از اینکه بتواند چیزی بگوید به سرعت گفتم: «دکتر به درخواست دیگه هم اذت دارم. من نمی‌خواهم... به سیاره دیگه‌ای فرستاده بشم... اینجا سیاره منه. حقیقتاً احساس می‌کنم به اینجا تعلق دارم. با این حال حقیقتاً هم اینجا جایی برای من وجود نداره. در نتیجه فکر می‌کنم ممکنه... این موضوع بعضی‌هارو ناراحت کنه. آگه فکر می‌کنی اجازه نمی‌دن این کار انجام بشه، بهشون نگو. حتی آگه لازمه بهشون دروغ بگو. ولی دوست دارم کنار وس و والتر دفن بشم. می‌تونی ترتیب این کارو برام بدی؟» بار دیگر لبخند کم‌رنگی بر لب‌هایم نقش بست: «من جای زیادی اشغال نمی‌کنم.»

ملاتی فریاد برآورد، نه، نه، نه، نه، نه...

دکتر هم که سراسیمه شده بود، اعتراض کنان گفت: «نه، واندا!»

من درحالی که از اعتراضی که هر لحظه صدای آن در ذهنم بلند و بلندتر می‌شد، جا خورده بودم زیر لب گفتم: «خواهش می‌کنم، دکتر. فکر نمی‌کنم وس یا والتر ناراحت بشن.»

«منظور من این نبود، واندا، من نمی‌تونم تورو به کشتن بدم. آه، از مرگ متفرم. از کشتن دوستای خودم حالم به هم می‌خوره.» هوهو گریه راه گلویش را بست.

دستم را روی بازوی استخوانی و لاغرش گذاشتم: «آدم‌ها اینجا می‌میرن. این‌یه اتفاق اجتناب ناپذیره.» کابل در این باره جمله‌ای بر زبان می‌آورد. خنده‌دار بود. در میان این همه آدم امشب باید دو بار از طرف کابل نقل قول می‌کردم.

دکتر با صدای گرفته‌ای پرسید: «جرد و جیمی چی؟»

«اون‌ها ملاتی رو خواهند داشت. خیلی هم براشون خوب می‌شه.»

«و این؟»

از میان دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم: «بدون من بهتر و راحت‌تر زندگی می‌کنه.»

دکتر چشم‌هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد: «واندا باید کمی فکر کنه.»

«خیلی وقت نداریم. اونها تا ابد منتظر نمی‌مونن. می‌خوان هرچه زودتر جستجوگر رو بکشن.»

«منظورم این نبود. من همه شرایط تورو قبول می‌کنم. ولی فکر نمی‌کنم از عهده کشتن تو بریام.»

«یا همه شرایطرو باید با هم بپذیری یا هیچ‌کدومو قبول نکنی و...» متوجه شدم که یک درخواست دیگر هم داشتیم: «و تو نمی‌تونی درمورد آخرین قسمت توافقمون به هیچ‌کس حرفی بزنی. هیچ‌کس. شرایط من اینه. یا قبولشون کن یا اونهارو نپذیر. می‌خوای بدونی چطور می‌شه یک روح‌رو از بدن انسان خارج کرد یا نه؟»

«دکتر یک بار دیگر سرش را تکان داد: «بذار فکر کنم.»

«دکتر تو که جوابت رو از قبل می‌دونی. این همون چیزیه که مدت‌هاست داری درباره‌اش تحقیق می‌کنی.»

او همچنان به آرامی سرش را به سمت جلو و عقب تکان می‌داد.

این حرکت را به نشانه عدم پذیرش او در نظر نگرفتم. هر دو می‌دانستیم که او انتخاب خود را انجام داده است.

گفتم: «می‌رم دنبال جرد. به سرعت به محفظه‌ی شما می‌دزدیم و برمی‌گردیم. بگو برای کشتن جستجوگر دست نگه دارن. به اونها بگو... حقیقتو بهشون بگو. بگو که من قصد دارم بهت کمک کنم تا روح جستجوگر رو از اون جسم خارج کنیم.»

## فصل ۵۱ آماده

جیمی و جرد را در اتاق خودمان پیدا کردم. آنها که نگرانی بر چهره هر دو نفرشان نقش بسته بود. منتظر من بودند. حتماً جرد با جیب حرف زده بود. جرد پرسید: «تو حالت خوبه؟» جیمی هم به سمت من پرید و بازوهایش را دور کمرم حلقه کرد.

نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم: «جرد من به کمک تو احتیاج دارم.»

جرد بلافاصله پس از شنیدن این جمله آماده شد. جیمی هم کمی خود را عقب کشید تا صورتم را نگاه کند. نگاهم را از او دزدیدم. مطمئن نبودم تا چه حد می‌توانم تاب بیاورم و سنگینی نگاه کنجکاو او را تحمل کنم. جرد پرسید: «چه کاری از دست من برمی‌آد؟» «باید برم دزدی. احتیاج به یه آدم پر زور... دارم.»

او که خود را آماده‌ی مأموریتی که هنوز نمی‌دانست در رابطه با سرقت چیست آماده می‌کرد. با شوق و شوق پرسید: «ما دنبال چی هستیم؟»

«تو راه برات توضیح می‌دم. وقت زیادی نداریم.»

جیمی پرسید: «منم می‌تونم بیام؟»

من و جرد هم صدای گفتیم: «نه!»

جیمی اخمی کرد و مرا رها کرد و خود را روی تشک انداخت و پاهایش را روی هم گذاشت. صورتش را میان دست‌هایش گرفت و با قیافه‌ای اخم‌آلود به دیوار روبه‌رو خیره شد. نتوانستم قبل از اینکه به سرعت از اتاق خارج شوم. مستقیم در چشم‌هایش

نگاه کنم. از همین حالا دلم ضعف می‌رفت در کنارش بشنیم و محکم بغلش کنم و تمام این پریشان‌حالی‌ها را به باده فراموشی بسپارم.

هنگامی که به سمت تونل جنوبی حرکت می‌کردم، جرد که تقریباً به دنبال من می‌دوید پرسید: «چرا از این طرف؟»

«من...» اگر سعی می‌کردم طفره بروم یا دروغ بگویم، می‌فهمید: «نمی‌خوام کسی رو ببینم، مخصوصاً جب، آرون یا براندرو.»

«چرا؟»

«نمی‌خوام مجبور بشم منظور خودمو واضح بیان کنم. هنوز نه.»

او که سعی می‌کرد از پاسخ من سر در بیاورد، سکوت کرد.

موضوع را عوض کردم: «تو می‌دونی لیلی کجاست؟ فکر می‌کنم بهتره تنها نمونه.

ظاهراً او...»

«ایان پیش اونه.»

«خوبه. ایان از همه مهربون‌تره.»

ایان به لیلی کمک می‌کرد - او درست همان کسی بود که لیلی نیاز داشت در کنارش باشد. وقتی... چه کسی می‌خواست ایان را دلناری دهد؟ سرم را تکان دادم و این فکر را از خود دور کردم.

جرد از من پرسید: «با این عجله داریم می‌ریم چی بلزدیم؟»

قبل از پاسخ دادن به او نفس عمیقی کشیدم: «مخزن‌های سرماساز.»

تونل جنوبی کاملاً تاریک بود. در نتیجه توانستم صورت او را ببینم. از سرعت قدم‌هایش هم کاسته نشد. ولی چند دقیقه‌ای سکوت کرد و چیزی نگفت. هنگامی که بار دیگر شروع به حرف زدن کرد، متوجه شدم تمام فکر و ذکرش به سرفتی که در پیش داشتیم، بود. او مصمم و با اراده هر نوع کنجکاوی را کنار گذاشته بود و آن را به بعد از موفقیت در مأموریت موکول کرده بود.

«اونهارو از کجا باید بلزدیم؟»

«مخزن‌های خالی تا زمانی که نیازی به استفاده از اونها نباشه، معمولاً بیرون در مانگاه‌ها نگه‌داری می‌شن، چون تعداد زیادی از این مخزن‌ها اضافی می‌آد. هیچ کس

از اونها مراقبت نمی‌کنه؛ و اگه چند تایی از اونها کم بشه، اصلاً کسی متوجه نمی‌شه.»

«تو مطمئنی؟ این اطلاعات‌رو از کجا گیر آوردی؟»

«من این دستگاه‌هارو در شیکاگو دیدم. یه عالمه مخزن سرماساز. حتی در دره‌مانگاه کوچک تاکسن که با هم رفتیم، چند تا از اونها خارج از محوطه بارگیری بسته‌بندی شده بود.»

«اگر بسته‌بندی شده بودن از کجا مطمئنی...»

«تا حالا دقت نکردی ما روح‌ها چه علاقه و توجه‌ای به برجسب همه‌چیز داریم؟»

او گفت: «به تو که شک ندارم، فقط می‌خوام مطمئن بشم حسابی این نقشه‌رو از

اول تا آخر بررسی کردی.»

متوجه پاسخ دو پهلوی او شدم: «مطمئنم.»

پس بریم و کارمون‌رو انجام بدیم.»

دکتر قبلاً با جب رفته بود، زیرا در راه به او برنخوردیم. احتمالاً بلافاصله پس از اینکه من بیمارستان را ترک کرده بودم، نزد بقیه رفته بود. خیرهایش چه واکنشی در آنها ایجاد می‌کرد؟ امیدوار بودم آن‌قدر احمق نباشند که در مقابل جستجوگر به بحث و گفت‌وگو بپردازند. آیا اگر او حدس می‌زد می‌خواهم دست به چه کاری بزنم، مغز انسانی خود را ذره ذره می‌کرد؟ آیا تصور می‌کرد من تبدیل به یک خائن واقعی شده‌ام؟ خائنی که بدون هیچ قید و بندی اطلاعاتی را که انسان‌ها به آن نیاز داشتند در اختیارشان قرار می‌داد؟

آیا تصور او صحیح نبود؟ مگر تصمیم نداشتیم همین کار را بکنم؟ اگر دکتر پس از رفتن من به قولش عمل نمی‌کرد؟ چرا او حتماً سعی می‌کرد. مطمئن بودم. مجبور بودم مطمئن باشم. ولی او به تنهایی از عهده آن بر نمی‌آمد. چه کسی به او کمک می‌کرد؟

از سوراخ تنگ و تاریکی که به ضلع جنوبی تپه سنگی راه داشت، بالا رفتیم. این مسیر تا نزدیکی قلعه کوتاه تپه پیش می‌رفت. لبه شرقی افق کم‌کم به رنگ خاکستری درآمده بود و هنوز اثر ناچیزی از رنگ صورتی افق میان آسمان و صخره‌ها مشاهده می‌شد.

هنگام پایین آمدن از سرایشی تند چشم‌هایم را به زمین دوخته بودم. چاره‌ای نبود. کوره‌راه پیش رویمان پر از تخته سنگ‌های لغزان و شل بود که حرکت را خطرناک می‌کرد.

ولی شک داشتم که حتی اگر راه هموار و صاف هم بود بتوانم نگاهم را از زمین برگیرم. حتی شانه‌هایم خمیده شده بودند.

خائن. نه یک وصله ناجور. نه یک آواره. فقط و فقط یک خائن. من داشتم زندگی خواهران و برادران مهربان خود را در دست‌های خشمگین و مشتاق و با انگیزه انسان‌هایی که آنها را به عنوان خانواده خود پذیرفته بودم، قرار می‌دادم.

انسان‌های اطراف من کاملاً حق داشتند از روح‌ها بیزار باشند. این یک جنگ تمام عیار بود و قرار بود من یک اسلحه در اختیار آنها بگذارم. روشی برای کشتن که با بخشودگی و معافیت از مجازات همراه بود.

این افکار هنگامی که در حال دویدن در دل بیابان بودیم، بی‌وقه به ذهنم می‌رسید. خورشید داشت طلوع می‌کرد. مجبور بودیم بدویم زیرا با وجود گشت جستجوگرها نباید در روشنائی روز بیرون می‌رفتیم.

سعی کردم از این زاویه به موضوع فکر کنم: من قصد داشتم در مقابل نجات زندگی جستجوگر. اهالی غار را به سلاح مطمئنی مجهز کنم. می‌دانستم که چنین چیزی واقعیت نداشت. اگر قرار بود فقط زندگی جستجوگر را نجات دهم، بهتر بود در همین لحظه تغییر عقیده می‌دادم و به غار بازمی‌گشتم. حتی اگر جستجوگر خود نیز موافق این نقشه بود، زندگی او ارزش خیانت کردن به دیگران را نداشت.

ناگهان از خود پرسیدم: «آیا جستجوگر...» به نظر نمی‌رسید جستجوگر... جرد در این رابطه از چه عبارتی استفاده می‌کرد؟ نوع دوست، مثل بقیه ما نوع دوست باشد. شاید زندگی و بقای خود را به زنده ماندن دیگران ترجیح می‌داد.

ولی برای تغییر عقیده دادن خیلی دیر شده بود. من جز نجات زندگی جستجوگر به مطالب دیگری هم فکر کرده بودم. انسان‌ها در هر حال هر روحی را که با آن روبه‌رو می‌شدند می‌کشتند، مگر اینکه راه چاره‌ای پیش پایشان بگذارم. مهم‌تر از آن اینکه قصد داشتم ملاتی را نجات دهم و او ارزش این از خود گذشتگی را داشت. در عین حال خیال داشتم جیمی و جرد را نیز نجات دهم. در این میان زندگی جستجوگر نفرت‌انگیز نیز نجات داده می‌شد.

روح‌ها اشتباه کرده بودند. آنها نباید پا به این سیاره می‌گذاشتند. انسان‌ها نیاقت این را

داشتند که در دنیای خود زندگی کنند. من نمی‌توانستم دنیایشان را به آنها بازگردانم. ولی اگر فقط مطمئن بودم خشونت به خرج نمی‌دهند، می‌توانستم این کار را در حقشان انجام دهم.

فقط مجبور بودم به دکتر اعتماد کنم و امیدوار باشم.

شاید هم مجبور می‌شدم برای اطمینان بیشتر از چند دوست دیگر خود نیز قول بگیرم. از خود پرسیدم با این عمل زندگی چند انسان و چند روح را می‌توانستم نجات دهم. تنها زندگی که اکنون قادر به نجات و حفظ آن نبودم، زندگی خودم بود.

آه عمیقی از نهادم برآمد. آهی که جرد با وجود صدای نفس‌های تندمان در اثر دویدن آن را شنید. از گوشه چشم صورتش را که به سمت من چرخید دیدم و سنگینی نگاه کسل و خسته‌اش را احساس کردم. ولی همچنان به زمین زل زدم و از نگاه کردن در چشم‌هایش خودداری کردم.

قبل از اینکه خورشید از پشت قلعه‌هایی که به سمت مشرق امتداد داشتند طلوع کند، به مخفی‌گاه جیب رسیدیم. آسمان به رنگ آبی روشن بود و به محض اینکه نخستین اشعه‌های خورشید، رنگ طلایی بر شن‌های بیابان پاشید، به سرعت وارد غار کم‌عمق شدیم.

جرد دو بطری آب از روی صندلی عقب جیب برداشت و یکی از آنها را طرف من انداخت. آنگاه به دیوار سنگی غار تکیه داد و نیمی از آب بطری را یکباره نوشید و قبل از اینکه شروع به حرف زدن بکند، دهانش را با پشت دستش پاک کرد.

«تو خیلی عجله داشتی از غار برنی بیرون، ولی آگه قراره یه دزدی بشکن و بتر راه بندازیم، مجبوریم صبر کنیم تا هوا تاریک بشه.»

پس از فرو دادن جرعه‌ای آب گفتم: «خوبه. مطمئنم که از همین حالا متظرمون هستن.» او نگاهش را به من دوخت و درحالی که مراقب عکس‌العمل من بود، گفت: «جستجوگر ترو دیدم. اون... عجب پرانرژی.»

سرم را تکان دادم: «و خیلی پر حرف و پر سر و صدا.»

او لبخندی بر لب آورد و چشم‌هایش را چرخاند: «ظاهرأ از مهمون‌نوازی ما هم راضی نیست و لذت نمی‌بره.»

نگاهم را به زمین دوختم و زیر لب گفتم: «از این بدتر هم می‌تونست باشه.» احساس حسادت عجیبی که ناخواسته در وجودم زبانه کشید، در صدایم منعکس شد. او با لحن سنگین و آرامی گفت: «حقیقت داره.»

زیر لب پرسیدم: «چرا اونها این قدر نسبت به اون مهربون؟ اون وس رو کشته.»  
«خوب، تقصیر تونه دیگه.»

به او خیره شدم و با مشاهده انحنای خفیف دهانش تعجب کردم: او داشت سر به سرم می‌گذاشت.

«تقصیر من؟»

لبخند ضعیف او محو شد: «اونها نمی‌خواستن بازم مثل چند تا هیولا عمل کنن. برای همین هم می‌خوان گذشته رو جبران کنن - فقط یه کمی دیره - و بایه روح اشتباهی چنین رفتاری دارن. فکر نمی‌کردم این رفتار تقریباً انسانی... احساسات تورو جریحه دار کنه. برعکس، تصور می‌کردم این جواری خوشحال‌تری.»

«همین طور هم هست.» اصلاً دوست نداشتم آنها به کسی آزار برسانند: همیشه بهتره که رفتار محبت‌آمیزی داشته باشین. من فقط... نفس عمیقی کشیدم: «خوشحالم که علنش رو فهمیدم.»

مهربانی و نرمی آنها به خاطر من بود، نه او. احساس کردم باری از روی شانه‌هایم برداشته شد.

او بار دیگر لبخندی بر لب آورد: «احساس خوبی نیست که بدونی عمیقاً لیاقت عنوان هیولارو داری. مهربون بودن بهتر از احساس گناه کردنه.» جرد پس از ادای این جمله خمیازه‌های کشید و مرا هم وادار به خمیازه کشیدن کرد.

آنگاه گفت: «چه شب طولانی بود. امشب هم ظاهراً همین‌طوره. باید کمی بخوابیم.» از پیشنهاد او خوشحال شدم. می‌دانستم در ذهن خود سؤالات زیادی درمورد سرقت دارد. به علاوه مطمئن بودم تا این لحظه نیز به خیلی چیزها فکر کرده و آنها را کنار هم چیده است. و دلم نمی‌خواست درمورد هیچ‌یک از آنها حرفی زده شود.

روی قطعه زمین نرم و شنی کنار جیب دراز کشیدم. در کمال حیرت مشاهده کردم که جرد هم کنار من دراز کشید. درست کنار من. سرم را از روی زمین بلند کرد و

بازوش را مانند بالشی زیر آن قرار داد. دست دیگرش را هم روی کمرم آویخت.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا بتوانم واکنشی از خود نشان دهم: «متشکرم.»

او خمیازه‌های کشید. نفس گرمش را پشت گردنم حس کردم: «واندا کمی استراحت کن.»

او درحالی که - می‌توان گفت - مرا در آغوش گرفته بود، مثل همیشه به سرعت به خواب رفت. من هم سعی کردم درحالی که سرم روی بازوی گرم او قرار گرفته بود، کمی بخوابم. ولی خواب خیلی دیر به چشم‌هایم آمد.

این در آغوش گرفتن مرا به فکر فرو برد. او چقدر حدس زده بود؟

افکار آشفته عذابم می‌داد. حق با جرد بود. آن روز بسیار طولانی به نظر می‌رسید. با این حال ای کاش طولانی‌تر هم می‌شد. بقیه روزها و شب‌هایی که در اختیار داشتم چنان به سرعت باد می‌گذشتند که انگار چند دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشیدند...

با تکان‌های جرد از خواب بیدار شدم. نوری که وارد غار کوچک می‌شد ضعیف و نارنجی رنگ بود. غروب شده بود.

جرد کمک کرد بلند شوم. آنگاه مقدار کمی از آذوقه‌ای که اغلب در جیب نگه می‌داشت به دستم داد. در سکوت خوراکی‌ها را خوردیم. کمی هم آب نوشیدیم. چهره جرد جدی و مصمم به نظر می‌رسید.

او هنگامی که سوار جیب شدیم پرسید: «هنوز عجله داری؟»

نه. آرزو می‌کردم زمان تا ابد متوقف شود.

«بله.» به تأخیر انداختن این کار فایده‌ای نداشت. اگر دست به دست می‌کردیم جستجوگر و جسمش از بین می‌رفتند.

«پس هادفمون فونیکس خواهد بود. اونها باورشون نمی‌شه که انسان‌ها مخزن‌های سرماساز شماهارو بلزدن. آخه مگه این دستگاه‌ها چه استفاده‌ای برای ما داره؟»  
اصلاً به نظر نمی‌رسید جرد این سؤال را بدون منظور پرسیده باشد. بار دیگر سنگینی نگاهش را احساس کردم. ولی همچنان به صخره‌های روبه‌رو خیره شدم و چیزی نگفتم.

تا زمانی که اتومبیل‌ها را عوض کردیم و وارد بزرگراه شدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود.



جرد که هنوز چراغ‌های وانت را روشن نکرده بود، چند دقیقه‌ای صبر کرد. اتومبیل‌هایی را که از بزرگراه عبور می‌کردند، شمردم. پس از رد شدن دهمین اتومبیل، تاریکی مطلق بر بزرگراه سایه انداخت. جرد هم به سرعت وارد جاده شد.

راه فونیکس بسیار کوتاه بود. با این وجود جرد آهسته‌تر از سرعت مجاز می‌رانند. زمان به سرعت باد می‌گذشت. گویی زمین داشت با سرعت بیشتری دور خود می‌چرخید. در بزرگراهی که شهر کسل‌کننده و بی‌در و بیکر را دور می‌زد، در میان ترافیک یکنواخت به سمت جلو حرکت می‌کردیم. بیمارستان را از جاده دیدم. به دنبال اتومبیل دیگری از خروجی بزرگراه رد شدیم و به آرامی و بدون عجله به راه خود ادامه دادیم.

جرد به داخل محوطه پارکینگ اصلی پیچید.

او با لحنی عصبی پرسید: «الآن باید کجا برم؟»

«نگاه کن بین این راه تا پشت بیمارستان می‌ره؟ مخزن‌ها در قسمت بارگیری نگه‌داری می‌شن.» جرد به آهستگی می‌رانند. روح‌های زیادی در حال رفت و آمد به درمانگاه بودند. درمانگرها لباس جراحی پوشیده بودند. توجه هیچ‌کس را به خود جلب نکرده بودیم. مسیر پارکینگ نزدیک پیاده‌رو بود. آنگاه به سمت ضلع شمالی مجتمع ساختمانی منتهی می‌شد.

«نگاه کن، وانت‌های حمل بار. دنبال اون‌ها برو.»

از میان چند ساختمان کم‌ارتفاع و توقفگاه پارکینگ عبور کردیم. تعداد زیادی وانت و کامیون کوچک که بدون شک مایحتاج دارویی درمانگاه را حمل می‌کردند، در آنجا توقف کرده بودند. با دقت به جعبه‌هایی که همه دارای برچسب بودند، نگاه کردم.

«همین‌طور به حرکت ادامه بده... با این وجود ممکنه مجبور شیم یکی از مخزن‌هارو هنگام خروج از محوطه پارکینگ برداریم.»

از اینکه همه جعبه‌های مقوایی دارای برچسب بودند و کسی از آنها مراقبت نمی‌کرد، خوشحال بودم. خانواده‌ام پس از رفتن من به داروهای مورد نیاز خود دسترسی داشتند.

پس از رفتن من، این جمله گویی اکنون تمام افکار من را تحت‌الشعاع قرار داده بود. از پشت ساختمان دیگری عبور کردیم. جرد کمی بر سرعت وانت افزود. او با دقت اطراف را می‌باید. چند نفر آنجا بودند. چهار نفر بودند. آنها مشغول خالی کردن

بار یک کامیون بودند. دقتی که در کار خود به خرج می‌دادند، توجه‌ام را جلب کرد. آنها جعبه‌های نسبتاً کوچک را با دقت و حوصله زیاد از کامیون خالی می‌کردند و آنها را روی لبه دیوار بتونی کوتاهی که ارتفاع آن تا کمر یک فرد با قد متوسط می‌رسید، قرار می‌دادند. قصد نداشتیم برچسب روی جعبه‌ها را بخوانیم. ولی درست در همین لحظه یکی از باربرها جعبه‌ای را که در دست داشت برگرداند و حروف سیاه‌رنگ برچسب آن در مقابل چشم‌هایم قرار گرفت.

«چیزی که دنبالش هستیم، همین دور و بره. اینها مشغول خالی کردن مخزن‌های پُر هستن. مخزن‌های خالی نباید خیلی دورتر از اینجا باشن... آه! اونجا هستن. نصف اون لبار بدون سقف‌رو مخزن‌های خالی اشغال کردن. شرط می‌بندم ابارهای سقف‌دار پر از این مخزن‌ها هستن.»

جرد همچنان با سرعت کم به رانندگی ادامه داد و وانت را به سمت پیچ کنار ساختمان هدایت کرد.

او به آرامی نفس عمیقی کشید.

پرسیدم: «جبهه؟»

«اونجارو ببین.» آنگاه به نوشته‌ای که بر روی سر در ساختمان بود، اشاره کرد.

آنجا بخش زایمان بود.

«تو همیشه می‌دونی کجارو باید نگاه کنی. نه؟»

«باید کمی صبر کنیم. ظاهراً تقریباً کارشون تموم شده.»

جرد یک بار دیگر بیمارستان را دور زد و در انتهای بزرگ‌ترین پارکینگ که تاریک‌تر از بقیه جها بود، ایستاد. موتور جیب را خاموش کرد و در صندلی اتومبیل فرو رفت. کمی به سمت من خم شد و دستم را گرفت. می‌دانستم زمان مطرح کردن سؤالاتش فرا رسیده. سعی کردم خودم را آماده کنم.

«واندا؟»

«جبهه؟»

«تو می‌خوای جستجوگر رو نجات بدی. نه؟»

«آره.»

«برای اینکه این کار درسته؟»

«این به دلیشه.»

جرد لحظه‌ای سکوت کرد.

«تو بلدی بدون آسیب رسوندن به جسم روح رو از اون خارج کنی؟»

قلیم فرو ریخت. مجبور شدم قبل از اینکه بتوانم جوابی به او بدهم، آب دهانم را

فرو دهم: «بله، من قبلاً این کارو انجام دادم. اینجا نه. به وضع اضطراری بود.»

او پرسید: «کجا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟»

این داستانی بود که به دلایلی روشن و واضح تاکنون برای آنها تعریف نکرده بودم.

یکی از جالب‌ترین داستان‌هایم. پر از ماجرا. حتماً جیمی آن را خیلی دوست داشت.

آهی کشیدم و با صدای آهسته‌ای شروع کردم.

«در سیاره به‌آلود همراه دوستی به نام نور مهار شده و یک راهنما بودم. نام راهنما را

به خاطر نمی‌آورم. آنجا مرا ستاره‌اندی صدا می‌کردند. من در آنجا از کمی شهرت

برخوردار بودم و همه مرا می‌شناختند.»

جرد با دهان بسته خندید.

«ما در حال سفری طولانی به چهارمین سرزمین بزرگ یخی بودیم تا یکی از

مشهورترین شهرهای بلورین را ببینیم. شنیده بودیم مسیر و راه امنه. به همین دلیل فقط

سه نفر بودیم.

حیوانات درنده دوست دارن گودال‌هایی حفر کنن و خودشونو در میان برف

مدفون کنن. یعنی خودشونو قایم کنن. این جواری به قله درست می‌کنن.

در یه لحظه هیچ چیز جز برف مسطح نمی‌بینی. تا چشم کار می‌کنه همه‌جا پوشیده

از برف سفیده. اون وقت یه لحظه بعد انگار این سرزمین پهناور و سفید متفجر می‌شه و

می‌ره آسمون.

یه خرس متوسط به بزرگیه یه گاومیشه و یه حیوون وحشی که کاملاً رشد کرده

اندازه یه نهنگ آبفامه. این یکی بزرگ‌ترین اونها بود.

۱. وال آبفام: نهنگی که پشتش به رنگ آبی مایل به خاکستری است و بزرگ‌اندکمترین موجود جهان

است. حدود سی متر طول و ۱۳۶۰۰۰ کیلوگرم وزن دارد. (مترجم)

نئونستم راهنما رو ببینم. حیوون وحشی یه دفعه میون ما سبز شد. درست رویه‌روی

من و نور مهار شده. خرس‌ها سریع‌تر از این حیوانات وحشی هستن. ولی این یکی

کمین کرده بود. او با چنگال‌های گاز انبری چنگ انداخت و قبل از اینکه اصلاً بفهمم

چه اتفاقی افتاده، نور مهار شدم رو درید و بدنش رو دو نیم کرد.»

اتومبیلی به آهستگی از محوطه پارکینگ عبور کرد. منظر ماندم تار شد.

«دوون بودم. باید فرار می‌کردم. ولی... دوستم در میان برف و سرما در حال جان دادن

بود. من هم بنید به علت این چند لحظه تردید می‌مردم. بعدها فهمیدم که راهنمای ما

ای کاش نمانش را به خاطر می‌آوردم! - به دم جانور درنده حمله کرده بود. تا ما

فرصتی پیدا کنیم و پا به فرار بگذاریم. حمله حیوان وحشی برف‌ها را به هوا بلند کرده

بود. درست مثل اینکه کولاک و توفان برفی ایجاد شده باشد. در نتیجه او دید کافی

نداشت و ما فرصت پیدا می‌کردیم فرار کنیم. راهنما هنوز نمی‌دانست چه بر سر نور

مهار شده آمده و او قادر به گریختن نیست.

حیوان درنده به طرف راهنما برگشت و دومین پای چپش ما را لگد کرد و سراپه

هوا فرستاد. بالاتنه نور مهار شده در کنار من افتاد و خون او برف‌های اطراف بدنش را

ذوب کرد.»

لحظه‌ای سکوت کردم و بر خود لرزیدم.

«کاری از دستم بر نمی‌آید. زیرا جسمی برای نور مهار شده در اختیار نداشتم. ما در

نیمه راه و میان شهر بودیم و فاصله‌مان از هر دو زیاد بود. به علاوه خارج کردن روح او

بدون یک جسم چند دقیقه بیشتر زنده نمی‌ماند. در این خراب شده از کجا یک جسم

میزبان گیر می‌آوردیم؟»

فکر کردم از جسم میزبان خودم استفاده کنم. ولی شک داشتم هنگام پیوند دادن او

به مغز خود بتوانم هشیار باقی بمانم و بیهوش نشوم. آنگاه بدون دسترسی به داروهای

معالج خودم نیز به سرعت از بین می‌رفتم. خرس‌ها با وجود این همه قلبی که دارند،

خیلی سریع خونریزی می‌کنند.

حیوان درنده غرش رعدآسایی کرد و شروع به کوبیدن پنجه‌های بزرگ خود روی

برف‌ها کرد. احساس کردم زمین به لرزه افتاد. نمی‌دانستم راهنمایمان کجا بود یا اصلاً

هنوز زنده بود یا نه. در عین حال نمی دانستم چقدر طول می کشید تا حیوان درنده ما را که تقریباً تا نیمه در برف مدفون شده بودیم، پیدا کند. من درست در کنار بدن تکه پاره خرس بودم. حتماً خون روشن نگاه آن هیولا را به سمت ما جلب می کرد.

و در همین لحظه این فکر عجیب و غریب به سرم زد:

لحظه ای سکوت کردم و به آرامی به خود خندیدم.

«جسم میزبان خرس دیگر قابل استفاده نبود. از جسم میزبان خودم هم نمی توانستم استفاده کنم. راهنما هم یا مرده بود یا پا به فرار گذاشته بود. پس فقط در این سرزمین یخ زده یک جسم دیگر باقی می ماند.

دیوانگی بود. ولی تمام فکر و ذکرم نور مهار شده بود. ما حتی دوستان نزدیکی نبودیم. ولی می دانستم او در میان قلب های آرام آرام در حال مردن بود. نمی توانستم چنین وضعی را تحمل کنم.

صدای نعره خشم آلود جانور درنده را شنیدم و به سمت صدا دویدم. به زودی توانستم پشم های سفید و ضخیم بدنش را ببینم. مستقیم به سمت سومین پای چپش دویدم و تا جایی که می توانستم به طرف بالا پریدم و خود را محکم به پایش کریدم. همیشه جهنده خوبی بودم. از هر شش دست خود - از آن قسمتی که مثل یک اره تیز و بُرنده بود - استفاده کردم و خود را از کنار بدنش بالا کشیدم. او می غرید و مانند سگی که می خواهد دم خود را بگیرد، دور خود می چرخید. ولی فایده ای نداشت. جانوران درنده مغزهای کوچک در نتیجه هوش بسیار محدودی دارند.

خود را به پشت او رساندم و باعث شدم با سرعت بیشتری دور خود بچرخد. تیغه های دست هایم را در پشتش فرو کرده بودم تا بتواند مرا به زمین پرتاب کند.

در ظرف چند ثانیه خود را به کله جانور درنده رساندم. تازه اینجا بود که با مشکل بسیار بزرگی روبه رو شدم. طول پنجه های یخ شکن من... تقریباً به اندازه ساعد انسان ها بود و ضخامت پوست و پشم کله جانور دو برابر طول تیغه های پشت دست هایم بود. تا جایی که می توانستم تیغه ها را در سرش فرو کردم و او سینه لایه پشم ها و پوست سرش را شکافتم. حیوان وحشی نعره ای برآورد و روی پاهای عقبی اش بند شد. تقریباً داشتم پایین می افتادم.

چهار تا از دست هایم را در پوست کله اش گیر دادم و او همچنان نعره زنان دست و پا می زد. با دو دست دیگرم به بریدن شکافی که ایجاد کرده بودم، پرداختم. پوست سر جانور درنده فوق العاده ضخیم و چغری بود و نمی دانستم آیا خواهم توانست آن را شکاف دهم یا نه.

جانور درنده از خود بی خود شده بود و مانند دیوانه ها خود را به سختی تکان می داد و تنها کاری که در آن لحظات از دستم برمی آمد این بود که از افتادن خود جلوگیری کنم. ولی زمان داشت به سرعت می گذشت و نور مهار شده هر لحظه به مرگ نزدیک تر می شد. دستم را به داخل شکاف کردم و سعی کردم آن را بلدم.

در این لحظه جانور درنده از پشت خود را روی برف ها انداخت.

اگر روی پناهگاهی که زیر برف ها ساخته بود، سقوط نکرده بودیم به شدت آسیب می دیدم البته با وجود اینکه پشم کوبیده شد، این سقوط به نفع من تمام شد. قبل از افتادن تیغه های دست هایم روی گردن او قرار گرفته بودند و هنگامی که روی برف ها پرت شدید وزن زیاد جانور باعث شد تیغه ها تا عمق پوستش فرو روند. عمیق تر از آنچه می خواستم.

هر دو خشکمان زده بود. تقریباً داشتم خفه می شدم. می دانستم که باید بلافاصله کاری انجام بدهم. ولی قدرت فکر کردن از من سلب شده بود. جانور درنده گیج و مگ شروع به غلتیدن کرد. با تنفس هوای تازه مغزم به کار افتاد و نور مهار شده را به یاد آوردم.

او را در میان کف دست هایم قرار دادم تا سرما آزارش ندهد. و بلافاصله پس از خارج کردن او از کیسه تخم مرغی شکل داخل بدنم او را وارد شکاف گردن جانور درنده کردم.

جانور درنده خو روی پاهایش ایستاد و بار دیگر مقاومت کرد. این بار پا به فرار گذاشتم. جانور درنده حسایی از کوره در رفته بود. زخم روی سرش آن قدر عمیق نبود که او را از بین ببرد. فقط به شدت آزارش می داد. برف فرو نشسته بود. در نتیجه من که سرپایم آغشته به خون حیوان درنده بود به راحتی در میدان دید او قرار گرفتیم. خونی بسیار درخشان به رنگی که شما روی زمین شیشه به آن را ندیده اید. حیوان درنده

چنگال‌های گاز انبری‌اش را به سمت من بلند می‌کرد. احساس وحشت از مرگ وجودم را فرا گرفته بود. با این حال خود را دلداری می‌دادم و خوشحال بودم که سعی خود را کرده بودم.

آنگاه چنگال‌هایش در چند سانتی متری من روی برف‌ها افتادند. باورم نمی‌شد که او را مغلوب کرده باشم. به صورت بسیار بزرگ و زشت او زل زدم و آن وقت مجبور شدم... خوب. نمی‌توانم بگویم مجبور شدم بخندم. خرس‌ها نمی‌خندند. ولی احساس خنده و شادی وجودم را فرا گرفت. زیرا آن صورت زشت با شگفتی، غم و آشفتگی درهم کوبیده شده بود. تا به حال چنین حالت‌هایی در چهره هیچ حیوان درنده‌ای منعکس نشده بود.

چند دقیقه طول کشید تا نور مهار شده توانست خود را با جسم حیوان درنده بیوند دهد. هیكل حیوان درنده بسیار بزرگ بود و نور مهار شده مجبور بود خود را هرطور شده در آن محوطه بزرگ جا دهد. او مغز چندان بزرگی در اختیار نداشت تا به وسیله آن بیندیشد. ولی تشخیص داد که من دوستش هستم.

باید او را به شهر یخی می‌رساندم و تا زمانی که به یک درمانگر دسترسی پیدا می‌کردیم مجبور بودم شکاف روی گردنش را بسته نگه دارم. این کار میان خرس‌ها شور و هیجانی واقعی به پا کرد. آنها برای مدتی مرا مغلوب کننده حیوان وحشی می‌نامیدند. من از این اسم خوشم نمی‌آمد. در نتیجه آنها را وادار کردم مرا با اسم قبلی‌ام صدا کنند.

هنگام تعریف کردن این ماجرا به چراغ‌های بیمارستان و روح‌هایی که در جلوی آن چراغ‌ها در حال رفت و آمد بودند، خیره شده بودم.

در آن لحظه نگاهی به جرد انداختم. او با دهانی باز و چشم‌هایی از حدقه درآمده به من زل زده بود.

این ماجرا واقعاً یکی از جالب‌ترین داستان‌هایم بود. باید از ملالی قول می‌گرفتم بعد از... حتماً آن را برای جیمی تعریف کند.

به سرعت گفتم: «احتمالاً بارها رو خالی کردن. نه؟ بهتره زودتر کارمون رو تموم کنیم و برگردیم خونه.»

او چند لحظه دیگر به من زل زد. آنگاه به آرامی سرش را تکان داد.

باشه آواره. ستاره ابدی. مغلوب کننده حیوان وحشی. بهتره کارو تموم کنیم. دزدیدن چند مخزن بدون نگاهان در مقابل کارهایی که تو انجام دادی، خیلی بی‌اهمیت و خنده داره. نه؟»

## فصل ۵۲

### جدایی

مخزن‌های سرفت شده را از ورودی جنوبی غار آوردیم. جیب باید قبل از طلوع آفتاب در مخفی‌گاه خود قرار می‌گرفت. نگرانی اصلی من استفاده از ورودی بزرگ‌تر غار بود. می‌ترسیدم جستجوگر سر و صدایی را که بدون شک رسیدن ما ایجاد می‌کرد، بشود. مضمّن نبوده او حدس زده باشد قصد دارم چه کنم. نمی‌خواستم دلیلی به دستش بدهم تا خود و میزبانش را از بین ببرد. داستانی که جب در مورد یکی از اسرای اهالی غار برایم تعریف کرده بود - مردی که به سادگی از حال رفته و بدون هیچ نشانه‌ی ظاهری از آسیبی که خود به مغزش وارد کرده بود، نقش بر زمین شده بود - دایم افکارم را آشفته می‌کرد.

بیمارستان خالی نبود. به زحمت از فضای تنگ اتاق رد شدم. دکتر داشت خود را برای جراحی آماده می‌کرد. روی میز او یک فانوس گازی در انتظار روشن شدن بود. این بیشترین نوری بود که در اختیار داشتیم. چراغ‌های جراحی زیر نور ضعیف و آبی‌رنگ لامپ‌های خورشیدی، برق می‌زدند.

مضمّن بودم دکتر با شرایط من موافقت می‌کند، با این حال با مشاهده‌ی او که سخت مشغول بود، احساس دل‌پیچه و تهوع شدیدی کردم. شاید هم خاطره‌ی آن روز - روزی که او را در حالی که دست‌هایش آلوده به خون بود، غافلگیر کردم - باعث شده بود دلم آشوب شود.

«و با آسودگی خیال گفت: «برگشتین؟» فهمیدم او هم مانند بقیه اهالی غار هنگامی که یک نفر از غار خارج می‌شد، احساس نگرانی می‌کرد.

جرد که به زور خود را از میان فضای تنگ اتاق عبور می داد از پشت سرم گفت: «برات یه هدیه آوردیم.» آنگاه صاف ایستاد و با حالتی نمایشی جعبه‌ای را از طرف برچسب آن بالا گرفت.

دکتر از خوشحالی داد زد: «دارو! چقدر از اینها گیرتون اومده؟»

«دو تا صندوق. به علاوه برای دوباره پُر کردن انبارها راه بهتری پیدا کردیم که قابل مقایسه با روش قبلی - منظورم خودزنی وانداست - نیست.»

دکتر به شوخی جرد نخندید. به جای آن روی خود را برگرداند و نگاه نافذی که تا عمق استخوانم نفوذ کرد، به من انداخت. حتماً هر دو در آن لحظه به یک چیز فکر می کردیم: *تا وندا نرفته، همه به راحتی زندگی می کنیم*

او با لحن آرام تری پرسید: «مخزن سرماساز هم گیرتون اومده؟»

جرد متوجه نگاه و حالت عصبی من شد. به من زل زد. از حالت چهره‌اش چیزی مشخص نبود.

جواب دادم: «بله، ده تا. وانت بیشتر از این جا نداشت.»

هنگامی که مشغول حرف زدن بودم، جرد ظنایی را که پشتش بسته بود، کشید. صندوق دیگر داروها با چند مخزن با سر و صدا روی زمین سنگی غار افتادند. مخزن‌ها با وجود اینکه از جنس ماده‌ای بودند که در این سیاره یافت نمی شد، بر اثر برخورد صلبایی شبیه فلز ایجاد کردند. به آنها گفته بودم که ایرادی ندارد با مخازن خالی با خشونت رفتار کنند، زیرا جنس بسیار محکمی داشتند و به این زودی‌ها خراب نمی شدند. مخزن‌ها اکنون روی زمین برق می زدند و کاملاً دست نخورده و سالم به نظر می رسیدند.

دکتر یکی از آنها را از روی زمین برداشت، طناب دور آن را باز کرد و آن را میان دست‌هایش چرخاند.

«ده تا؟» ظاهراً تعداد مخازن مسروقه تعجب او را برانگیخته بود. آیا فکر می کرد تعداد آنها خیلی زیاد است؟ شاید هم فکر می کرد به اندازه کافی مخزن نذردیده‌ایم: «استفاده از اونها مشکله؟»

«نه، فوق العاده ساده‌اس. روش استفاده از اونهارو یادت می دم.»

دکتر سرش را تکان داد و با نگاهش مخزن ساخت بیگانه‌ها را سبک سنگین می کرد. سنگینی نگاه جرد را احساس می کردم، ولی همچنان نگاهم را به دکتر دوخته بودم.

پرسیدم: «جب و براند و آرون چی گفتن؟»

دکتر سرش را بلند کرد و نگاهش را به من دوخت: «اونها... با شرایط تو موافقن.»

بدون اینکه متقاعد شده باشم، سرم را تکان دادم: «تا مطمئن نشم راه استفاده از این مخزنهارو یادت نمی دم.»

«منصفانه است.»

جرد گیج و درمانده به ما خیره شده بود.

دکتر با احتیاط فراوان از من پرسید: «به اون چی گفتی؟»

به سمتی که جرد ایستاده بود رو کردم و بدون اینکه در چشم‌هایش نگاه کنم، گفتم: «فقط اینکه قصد دارم چون جستجوگر و نجات بدم. دکتر به من قول داده آگه یادش بدم چگونه روح رو از جسم میزبان خارج کنه. شماها روح‌های آزاد شده رو در امنیت کامل به زندگی جدیدی در سیاره دیگه‌ای می فرستین و کشتاری در میان نخواهد بود.» جرد با حالت متفکرانه‌ای سرش را تکان داد و رو به دکتر کرد: «من که با این شرایط موافقم، و می تونم با اطمینان کامل بگم بقیه هم این شرایطرو می پذیرن. تصور می کنم نقشه کشیدی روحهارو از این سیاره خارج کنی؟»

«چندان خطرناک تر از کاری که امشب کردیم، نیست. تازه درست برعکس - نه تنها نمی خوام تعداد اونهارو روی زمین کم کنم، بلکه خیال دارم زیادترشون هم بکنم.»  
«باشه.»

دکتر پرسید: «برنامه زمانی خاصی... تو ذهنتون دارین؟» او سعی می کرد خود را بی تفاوت و خون سرد نشان دهد، ولی به خوبی رگه‌های اشتیاق را در صدایش تشخیص می دادم.

سعی کردم به خود بقبولانم که او فقط سعی داشت پاسخی که مدت زیادی در جستجوی آن بود، به دست آورد و عجله‌ای برای کشتن من نداشت.

«من باید چیپ رو برگردونم - می تونی منتظر بمونی تا برگردم؟ دلم می خواد شاهد

این جداسازی باشم.»

دکتر گفت: «حتماً جرد.»

جرد که سعی می کرد خود را با فشار به راه خروجی برساند، قول داد: «خیلی طول نمی دم.»

من مطمئن بودم درست می گوید. بردن جیب به مخفی گاه خیلی طول نمی کشید.

من و دکتر تا زمانی که صدای پای جرد شنیده می شد، سکوت اختیار کردیم.

آنگاه او به آهستگی پرسید: «درباره ملائی... چیزی بهش نگفتی؟»

سرم را تکان دادم: «فکر می کنم خودش حدس می زنه نقشه من چیه.»

«ولی نه همه نقشه رو. اون اجازه نخواهد داد...»

بلافاصله حرفش را قطع کردم: «کسی به اون چیزی نمی گه. دکتر، یا همه شرایط یا

هیچ کدوم.»

دکتر آهی کشید و پس از چند لحظه سکوت کش و قوسی به بدن خود داد و به

خروجی اصلی زل زد: «برم با جیب صحبت کنم و مقدمات کارو فراهم کنم.»

او یک شیشه از روی میز برداشت. کلروفورم. مطمئن بودم روح ها داروی بهتری

برای بیهوش کردن در اختیار داشتند. قبل از رفتن باید سعی می کردم مقداری از آن را

برای دکتر پیدا کنم.

«چه کسی در مورد این جداسازی خبر داره؟»

«فعالاً فقط جیب، آرون و براند. همشون می خوان تماشا کنن.»

این موضوع باعث تعجبم نشد. آرون و براند بدگمان بودند.

«به کس دیگه ای نگو. امشب نه.»

دکتر سرش را تکان داد و در سیاهی راهرو ناپدید شد.

رفتم تا کنار دیوار و در دورترین نقطه از تختخواب آماده بنشینم. خیلی زود نوشت

من می شد و مجبور بودم روی آن دراز بکشم.

درحالی که سعی می کردم به چیزی جدا از این حقیقت تلخ بیندیشم، متوجه شدم

مدت هاست خبری از ملائی ندارم. از زمانی که... آخرین باری که او با من حرف زده بود.

کی بود؟ از وقتی با دکتر یک معامله کردم؟ تازه... خیلی دیر... تعجب کردم که خوابیدن

امروز من و جرد در کنار جیب باعث نشده بود عکس العمل تنادی نشان دهد.

مل؟

جوابی نشنیدم.

مثل گذشته ها نبود. در نتیجه وحشت نکردم. کاملاً وجود او را در ذهن خود حس

می کردم. ولی او... به من بی اعتنائی می کرد؟ مشغول چه فکری بود؟

مل چه خبر؟

باز هم جوابی نیامد.

از دستم عصبانی هستی؟ به خاطر امروز صبح کنار جیب مناسفم. من که مقصر

نبودم می دونی که... پس عادلانه نیست که...

او با خشونت حرفم را قطع کرد. بس کن. من از دست تو عصبانی نیستم. تنهام

بذار.

چرا با من حرف نمی زنی؟

باز هم سکوت.

فشار بیشتری به او وارد کردم. امیدوار بودم جهت افکارش را پیدا کنم. او سعی

می کرد دیوار قدیمی را محکم و مرا از خود دور کند. ولی دیوار به علت عدم استفاده

ناپایدار و سست شده بود. نقشه اش را دیدم.

سعی کردم ذهن خود را آرام کنم. عقبتو از دست دادی؟

او با بی میلی سر به سرم گذاشت. به به تعبیری آره.

فکر می کنی اگه خودت رو مخفی نگه داری، من از این برنامه دست می کشم؟

برای منصرف کردن تو کار دیگه ای ازم بر نمی آد. اگه روش بهتری سراغ داری،

لطفاً به من هم بگو.

ملائی نمی فهمم. مگه تو نمی خواهی باز هم در کنار اونها باشی و با جرد و جیمی

زندگی کنی؟

او به خود پیچید و سعی کرد در مقابل جواب واضح این سؤال سکوت کند. چرا،

ولی... من نمی توئم... لحظه ای سکوت کرد تا خود را آرام کند. واندا، من قادر نیستم

عامل مرگ تو باشم. نمی توئم تحمل کنم.

عمق رنج او را دیدم و اشک در چشم‌هایم حلقه زد.

مل منم تورو دوست دارم. ولی اینجا برای هر دو تایی ما جای کافی نیست. اینجا

در این جسم، در این غار و در میان زندگی آنها...

من موافق نیستم.

نگاه کن. فقط سعی نکن امروز خودت رو از بین ببری. باشه؟ برای اینکه اگه فکر

کنم می‌تونم این کارو بکنی. دکتر رو مجبور می‌کنم همین امروز منو از بدنت خارج

کنه. یا به جرد می‌گم. اون وقت فکر شو کن اون چه قشقرقی راه می‌ندازه.

در حالی که اشک‌ریزان لبخند کم‌رنگی بر لب آوردم، واکنش جرد را برایش مجسم

کردم. یادت که می‌آد؟ اون گفت هیچ ضمانتی نمی‌کنه برای نگه داشتن تو اینجا

دست به چه کارهایی نزنه یا بالعکس بزنه. به خاطرات خود با جرد فکر کردم و

خاطرات دیگری که در ذهن ملاتی نقش بسته بودند. گونه‌هایم سرخ شدند و احساس

کردم صورتم داغ شد.

تو کنیف می‌کنی

هر جور می‌خواهی فکر کن

من دست بر نمی‌دارم.

بهت هشدار دادم دیگه با سکوت خودت اذیتم نکن.

آنگاه به چیزهای دیگری فکر کردیم. چیزهایی که آزاردهنده نبودند. مثلاً فکر

کردیم جستجوگر را کجا بفرستیم. مل اصرار داشت بعد از قصه امشب من او را به

سیاره مه‌آلود بفرستیم، ولی من فکر می‌کردم سیاره گل‌ها مناسب‌تر است. در تمام

کهکشان سیاره‌های خوشایندتر و زیباتر از آن یافت نمی‌شد. جستجوگر نیاز به یک

زندگی شیرین و طولانی در زیر نور خورشید داشت.

به رویاهای من فکر کردیم. رویاهای شیرین و زیبایی. به قصرهای یخی، موسیقی

شبانه و خورشیدهای رنگی. رویاهایی که برای او مثل افسانه‌هایی عجیب و باورنکردنی

بودند. او هم افسانه‌های زیبایی برایم تعریف کرد. سیندرلا و کفش‌های بلورینش. زیبای

خفته و سیب سمی. پری‌های دریایی که آرزو داشتند صاحب روح شوند...

البته فرصت زیادی برای قصه گفتن در اختیار نداشتیم.

آنها همه به هم برگشتند. جرد از ورودی اصلی غار بازگشت. او خیلی زود برگشت

- شاید فقط جیب را به قسمت شمالی غار برده و آن را با عجله زیر یک برآمدگی

مخفی کرده بود.

صداهای آرام و جدی آنها را شنیدم و از لحن صحبت کردنشان فهمیدم

جستجوگر نیز همراه آنهاست. پس اولین قدم را به سوی مرگ برداشته بودم.

نه.

حواستو جمع کن. تو باید موقع عمل... به اونها کمک کنی.

نه!

ولی او به دستورالعمل‌های من اعتراضی نداشت. فقط با نتایج آن مخالف بود.

جرد جستجوگر را به اتاق آورد. اول او وارد شد. به دنبالش براند و آرون هر دو

اسلحه به دست - میلاد او تظاهر به بیهوشی کند و بپرد و با دست‌های لاغر و

استخوانی‌اش به آنها حمله کند. جب و دکر بعد از آنها وارد شدند. سنگینی نگاه زیرک

جب را روی صورت خود حس می‌کردم. او با آن زیرکی ذاتی و دیوانه‌وارش چه

حدس‌هایی زده بود؟

توجه و تمرکز خود را به عملی که قرار بود انجام دهیم، معطوف کردم.

جرد جستجوگر را با حرکاتی آرام - که کمی عجیب به نظر می‌رسید - روی تخت

بیمارستانی خواباند. شاید مشاهده چنین صحنه‌ای در گذشته آزارم می‌داد، ولی حالا

تحت تأثیر قرار گرفتم. می‌دانستم به خاطر عمل چنین رفتاری در پیش گرفته و در دل

افسوس می‌خوردم چرا از اوایل آمدن من به غار چنین رفتاری با من نداشت.

«دکتر. آرام‌بخش ضد درد کجاست؟»

دکتر زیر لب گفت: «الآن بهت می‌دم.»

هنگامی که متضرر آرام‌بخش ضد درد بودم به صورت جستجوگر خیره شدم و از

خود پرسیدم پس از رها شدن جسم میزبان چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا او از این جراحی

جان سالم به در خواهد برد؟ آیا وجود میزبان پاک شده بود یا او بار دیگر خود را نشان

می‌داد و هویت گذشته‌اش را به دست می‌آورد؟ آیا چهره‌ او زمانی که با آگاهی و

هشیاری تازه و انسانی خود بار دیگر چشم می‌گشاید کمتر نفرت‌انگیز به نظر می‌رسد؟



دکتر قوطی کوچک در دار را درون دست نهاد: «بگیر.»

«متشکرم.»

یکی از مربع‌های کاغذی شکل را بیرون کشیدم و قوطی را به او بازگرداندم. احساس کردم از لمس کردن جستجوگر بیزارم. ولی خود را وادار کردم. دست‌هایم بالاراده و سریع دست به کار شدند. چانه‌اش را پایین کشیدم و آرام‌بخش ضد درد را روی زبانش قرار دادم. صورتش خیلی کوچک بود - در نتیجه دست‌های من بیش از حد بزرگ به نظر می‌رسیدند. کوچک بودن جنه غیرعادی او همواره باعث شگفتی من و بسیار ناموزون بود.

بار دیگر دهانش را باز کردم. حسابی مرطوب بود - دارو به سرعت روی زبانش حل شد.

«چرد ممکنه اونو دمر بخوابونی؟»

او این بار هم با احتیاط و ملایمت به گفتم عمل کرد. در همین لحظه فانوس گازی افروخته و غار ناگهان روشن شد. بی اختیار سرم را بلند کردم و دیدم که دکتر منافذ بزرگ سقف غار را با پارچه‌های برزنتی پوشانده بود تا نور از محوطه غار خارج نشود. او در غیبت ما تدارکات زیادی انجام داده بود.

سکوت مرگباری بر فضای غار سایه افکنده بود. می‌توانستم صدای نفس‌های یکنواخت جستجوگر را بشنوم. همین‌طور صدای نفس‌های تندتر و عصبی‌تر مردان حاضر در اتاق و خودم را نیز می‌شنیدم. یکی از مردها یا به پا شد و شن‌های زیر پاشنه پایش روی سنگ‌های کف غار ساییده شدند. سنگینی نگاه آنها را کاملاً روی پوست صورت خود احساس می‌کردم.

آب دهان خود را فرو دادم. امیدوار بوده بتوانم با لحنی عادی صحبت کنم: «دکتر من به درمان کننده، ضد عفونی کننده، جوش دهنده پوست و صاف کننده نیاز دارم.»

«همش اینجاست.»

موهای زیر و سیاه جستجوگر را کنار زدم تا خط ظریف و صورتی‌رنگی که پایین جمجمه‌اش بود، دیده شود.

«دکتر، می‌شه تو برش بدی؟ من... من نمی‌خوام.»

«مشکلی نیست. ولنا.»

هنگامی که دکتر به سمت من آمد و در کنارم ایستاد، فقط دست‌هایش را می‌دیدم. او یک ردیف نونه سفیدرنگ روی تخت و در کنار شانه جستجوگر قرار داد. چاقوی جراحی در روشنایی بیش از اندازه می‌درخشید و برق آن روی صورت من منعکس شده بود.

«موهانش رو نگاه دار.»

از هر دو دست خود استفاده کردم تا گردن او را در دسترس دکتر قرار دهم.

دکتر که معلوم بود هنوز احساس آمادگی نمی‌کند زیر لب به خود گفت: «ای کاش می‌تونستم دستمو خوب با آب و صابون بشورم.»

«نیازی به این کار نیست. این ماده ضد عفونی فوق‌العاده قویه.»

او آهی کشید: «می‌دونم.» در واقع او می‌خواست طبق عادت‌های قدیمی‌اش با شستن دست‌ها ذهن خود را پاکسازی و آماده عمل جراحی کند.

او درحالی که تیغه چاقوی یکی دو سانتی‌متر با پوست پشت گردن جستجوگر فاصله داشت، لحظه‌ای تردید کرد و پرسید: «چقدر بشکافم؟»

گرمای بدن حاضران در غار را که پشت سرم ایستاده بودند و به زحمت خود را در آن فضای تنگ جا داده بودند و سرک می‌کشیدند تا بهتر ببینند، حس می‌کردم. آنها مواظب بودند به من و دکتر ته‌نزنند.

«درست به اندازه طول خراشی که روی گردنش، همین قدر کافیه.»

ظاهر این اندازه به نظر او کافی نبود: «مطمئنی؟»

«بله، اوه صبر کن!»

دکتر خود را عقب کشید.

متوجه شدم که باید آخر سر عمل برش پوست را انجام دهیم. من که درمانگر نبودم، دست‌هایم می‌لرزیدند. نمی‌توانستم نگاه خود را از بدن جستجوگر برگیرم.

«چرد ممکنه یکی از اون مخزن‌هارو بیاری؟»

«لیته.»

صدای قدم‌هایش که کمی دور شدند و به دنبال آن صدای برخورد خفیف مخزنی

را که از میان بقیه مخزن‌ها انتخاب کرده بود، شنیدم.

«حالا چه کار کنم؟»

«دگمه‌ای بالای سرپوش مخزنه. اونو به داخل فشار بده.»

صدای وزوز کوتاه مخزن سراساز را که روشن شده بود، شنیدم. مردها زیر لب غرولندی کردند، کمی این پا و آن پا کردند و از دستگاه فاصله گرفتند.

«خیله خوب، در یک طرفش باید یه کلید باشه. عملاً تیبه شماره‌گیر تلفن، اونو می‌بینی؟»

«آره.»

«تا جایی که می‌شه اونو به سمت پایین بچرخون.»

«باشه.»

«الآن چراغ بالای مخزن چه رنگیه؟»

«اون داره از ارغوانی به آبی روشن... تبدیل می‌شه. حالا کاملاً آبی روشن.»

نفس راحتی کشیدم. حداقل مخزن‌ها قابل استفاده بودند.

«عالیه. کلاهک‌رو به پایین فشار بده و متظر باش.»

«خطوری؟»

«چفت اون زیر لبه مخزنه.»

«پیداش کردم.» صدای چفت فزری را شنیدم و آنگاه صدای غرغر موتور مخزن.

«چه سرده!»

«نکته همین جاست دیگه.»

«این مخزن‌ها چه جوری کار می‌کنن؟ انرژی سوختنشون چیه؟»

آهی کشیدم: «وقتی عنکبوت بدم جواب این سؤال‌هارو می‌دونستم، ونی حالانه و

دکتر می‌توننی شروع کنی، من آماده‌ام.»

دکتر به محض اینکه تیغه‌کارد جراحی را با مهارت و می‌توان گفت تقریباً با ظرافت درون پوست فرو برد، زیر لب گفت: «شروع می‌کنیم.» خون بلافاصله از کنار

گردن او سرازیر شد و روی حوله‌ای که دکتر زیر سر او قرار داده بود، ریخت.

«یه کمی عمیق‌تر، درست تا زیر...»

دکتر که نفس‌هایش از شدت هیجان سریع‌تر شده بود، گفت: «آره، متوجه شدم.»

رنگ نقره‌ای در میان خون قرمز رنگ می‌درخشید.

«خوبه، حالا تو موهاشو نگاه دار.»

دکتر با حرکتی سریع ونی در عین حال آرام جای خود را به من داد. او در حرفه خود مهارت داشت و می‌توانست یک درمانگر تمام عیار شود.

سعی نکردم مخفیانه و دور از چشم او کنار خود را انجام دهم. حرکات دستم فوق‌العاده ظریف و دقیق بودند. در نتیجه او فرصتی برای نگاه کردن در اختیار نداشت

و تا زمانی که توضیح نمی‌دادم از پس چنین عملی بر نمی‌آمد.

نوک یکی از انگشتان خود را پشت ستون فقرات موجود ظریف نقره‌ای رنگ لغزاندم تا زمانی که انگشتم به‌طور کامل درون زخم باز و داغ پشت گردن میزبان

فرو رفت و میر خود را ادامه دادم تا انگشتم به شاخک‌های جلویی رسید و توانستم نوارهای فشرده و متصل به هم را که مانند رشته‌های چنگ محکم تا فرو رفتگی پشت

جمع‌ه‌اش ادامه داشتند، حس کنم.

انگشت خود را به سمت زیر جمجمه بیچاندم و با ملایمت از اولین ردیف که مانند موهای کوتاه و زیر یک برش به هم چسبیده بودند، شروع به شمردن کردم.

با دقت محل اتصال رشته‌های به هم چسبیده را که مانند مفاصلی به اندازه‌ته یک سوزن‌گرد بودند تا سومین گره پایین رفتم. شمارش بندها خیلی طول می‌کشید. حدود

صد و هفده گره. زاو دیگری نیز برای یافتن مهره صد و هفدهمی وجود داشت. آن را پیدا کردم. یک برجستگی که آن بند را کمی بزرگ‌تر از بقیه بندها کرده بود - یک

برجستگی به اندازه یک مروارید کوچک که زیر انگشتم صاف و هموار بود.

فشار ملایمی به آن دادم و با مهربانی آن را ماساژ دادم. مهر و محبت همواره روش روح‌ها بود. فطرت آنها هرگز با خشونت سازگار نبود.

زیر لب گفتم: «آرام باش.»

با وجود اینکه روح درون قالب آن جسم قادر به شنیدن حرف‌هایم نبود، اطاعت کرد. رشته‌های چنگ مانند تپل شدند. می‌توانستم برجستگی جزئی درون بدن را هنگام

تکان‌های رشته‌ها حساس کنم. این مرحله بیشتر از یک دقیقه طول نکشید. تا زمانی که

حرکت موج وار روح را زیر انگشتم احساس نکرده بودم، نفسم را در سینه حبس کردم. روح شروع به وول زدن کرد.

اجازه دادم کمی بیچ و تاب بخورد. آنگاه انگشتان خود را به آرامی دور بدن شکسته و ظریف او حلقه کردم. و روح درخشان و قره‌ای‌رنگ آغشته به خونی را که به سرعت از سطح خارجی پوست گردن جستجوگر بیرون می‌ریخت، خارج کردم و آن را با دقت در دست‌هایم نگه داشتم.

آن روح که هرگز نمی‌توانستم نامش را بدانم، فوق‌العاده زیبا بود و مانند موجی قره‌ای‌رنگ در میان دست‌هایم بیچ و تاب می‌خورد. درست مثل یک سوار زیبای پوشیده از پر.

اکنون با مشاهده این روح زیبا دیگر نمی‌توانستم از جستجوگر متفر باشم. عشقی مادرانه وجودم را فرا گرفت و زیر لب زمزمه کردم: «روح کوچولو، راحت بخواب».

به سمت صدای مداوم و خفیف مخزن که درست در سمت چپ من قرار داشت رو کردم. جرد آن را پایین آورد و زاویه‌ای به مجرای آن داد تا بتوانم به راحتی روح را در هوای فوق‌العاده سردی که از آن جریان داشت و اطراف خود را به شدت سرد کرده بود، رها کنم و اجازه دهم در آن فضای کوچک بلغزد. آنگاه با دقت چفت دریوش را دوباره بستم. مخزن را از جرد گرفتم و آن را به آرامی و با دقت به حالت عمودی درآوردم و محکم به سینه چسباندم. حرارت جدار خارجی مخزن به اندازه اتاق گرم بود. مانند مادری مهربان آن را در آغوش گرفتم. به غریبه‌ای که روی تخت دراز کشیده بود، زل زدم. دکتر مشغول پاشیدن پودر محو‌کننده روی بریدگی پشت گردن بود. گروه هماهنگی بودیم: یک گروه دو نفره. یکی به روح رسیدگی می‌کرد و دیگری به جسم. در نتیجه هر دو همزمان مورد مراقبت قرار می‌گرفتند.

دکتر سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت. وجد و شعف و شگفتی غریبی در نگاهش موج می‌زد. او زیر لب گفت: «شگفت‌انگیزه. باور نکردنیه...»

من نیز زمزمه کنان گفتم: «یک کار خوب گروهی».

دکتر پرسید: «فکر می‌کنی اون کی بیدار می‌شه؟»

«بستگی به مقدار کلروفورمی داره که استنشاق کرده.»

«خیلی زیاد نبود.»

«و تازه، آگه اون هنوز اونجا تو جسمش باشه. مجبوریم منتظر بمونیم و ببینیم چی می‌شه.»

جرد قبل از اینکه از او بخواهم، زن بی‌نام و نشان را به آرامی و با ملایمت از روی تخت بلند کرد و روی تخت تمیزتری قرار داد. مشاهده چنین مهربانی و دلسوزی باعث شگفتی‌ام نشد. این محبتی بود که او نسبت به یک انسان، انسانی مثل ملانی بروز می‌داد.

دکتر نیز همراه جرد رفت و نبض بیمار را اندازه گرفت و نگاهی سریع به زیر پلک‌هایش انداخت. آنگاه نور چراغ قوه را به چشم‌های بیهوش او انداخت و وضعیت مردمک‌های بسته شده را بررسی کرد. هیچ نور آزار دهنده‌ای که باعث کوری چشم‌های دکتر شود از چشم‌های زن منعکس نشد. او و جرد نگاه طولانی بین خود رد و بدل کردند.

جرد به آهستگی گفت: «واندا واقعاً تونست این کارو انجام بده.»

«درسته.»

صدای قدم‌های جب که به سمت من آمده بود، را نشنیدم. او زیر لب گفت: «بچه جان، کارت خینی تر و تمیز و معرکه بود.»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

«یه کمی احساس تضاد می‌کنی؟»

جواب ندادم.

«آره، منه همین‌طور، عزیز جان، منه همین‌طور.»

آرون و براند که از شدت هیجان صدایشان بلند شده بود، پشت سرم مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند و قبل از اینکه هیچ‌کدام سوالی مطرح کنند به افکار یکدیگر پاسخ می‌دادند. در سخنان آن دو تضادی در کار نبود.

«صبر کن تا بقیه بشنون!»

«فکر کن...»

«باید بریم مقلذری...»

«همین الآن، موافقم...»

جب صحبت براند را قطع کرد: «دست نگه‌دارین. تا زمانی که این مخزن سرماساز به سلامت راهی سرزمین‌های دوردست نشه از روح‌ریایی هیچ خبری نیست. درسته. واندا!»

مخزن را محکم‌تر در آغوش خود فشردم و با لحن قاطعی دستور او را تأیید کردم: «کاملاً درسته.»

براند و آرون با چهره‌های اخم‌آلود به یکدیگر زل زدند.

به پشتیبان‌ها و هم‌دست‌های بیشتری نیاز داشتم. جب، دکتر و جرد فقط سه نفر بودند. و با وجود اینکه بدون شک بانفوذترین افراد بودند، نیاز به حمایت بیشتری داشتم.

می‌دانستم این نتیجه‌گیری چه پیامدی به دنبال دارد.

باید با ایان حرف می‌زدم.

البته با دیگران هم باید صحبت می‌کردم. ولی ایان باید به این گروه سه نفری می‌پیوست. احساس کردم قلبم ناگهان فرو ریخت. از زمانی که به انسان‌ها پیوسته بوده خیلی کارها که تمایلی به انجام دادنشان نداشتم، مرتکب شده بودم، ولی نمی‌توانستم به خاطر بیایورم هیچ‌کدام تا این اندازه سخت و دردآور باشد. حتی تصمیم‌گیری در مورد مبادله زندگی خود با نجات جستجوگر - که درد و رنجی سنگین به همراه داشت قابل تحمل بود، زیرا اهداف بزرگ‌تری به دنبال داشت. خداحافظی با ایان زخمی عمیق در قلبم به جای می‌گذاشت. زخمی که حتی تصورش نیز دشوار بود. ای کاش راهی می‌یافتم تا او را از چنین رنج مشابه‌ای برهانم. ولی راه‌حلی وجود نداشت.

باندتر از آن وداع با جرد بود که زخمی عفونی و سوزنده‌تر بریم به ارمغان می‌آورد. زیرا او چندان سختی نمی‌کشید. شادی‌اش بر تأسف مختصری که از فقدان من احساس می‌کرد، می‌چربید.

و برای جیمی، خوب اصلاً تصمیم نداشتم برای وداع با او رویه‌رو شوم.

«واندا!» صدای دکتر گوش‌خراش به نظر می‌رسید.

با عجله به سمت تختی که دکتر دور و بر آن می‌بنکید، دویدم. قبل از رسیدن توانستم دست کوچک گندمگونی که از لبه تخت آویزان بود و باز و بسته می‌شد، ببینم.

«آه، صدای آشنای جستجوگر از جسم انسانی‌اش ناله می‌کرد، «آه.»

اتاق در سکوت غریبی فرو رفت. همه به من خیره شده بودند. انگار که من کارشناس انسان‌ها بودم.

درحالی‌که دست‌هایم هنوز دور مخزن سرماساز حلقه شده بودند به آرامی دکتر را عقب زدم و زیر لب زمزمه کردم: «باهش حرف بزن.»

او باز دیگر ناله‌کنان گفت: «آه.» چشم‌هایش که باز و بسته می‌شدند، به سرعت روی صورت دکتر ثابت ماندند. اثری از درد و ناراحتی در چهره‌اش نمایان نبود - البته اثر ضددرد تا این حد معجزه‌آسا بود. چشم‌هایش مانند سنگ مرمر سیاهی با رگه‌های رنگین بود. او دور تا دور اتاق را نگاه کرد و به محض دیدن من با تشرویی روی خود را برگرداند. و به دکتر زل زد و با صدای واضح و رسایی گفت: «چقدر خوبه که ذهن‌رو به خودم برگرداندید. متشکرم.»

## فصل ۵۳

### محکوم

نام میزبان جستجوگر لوسی<sup>۱</sup> بود؛ نامی زیبا، لطیف و زنانه. لوسی، نامی که به نظر من خیلی نامناسب بود. درست مثل اینکه یک سنگ درنده و قوی هیکل را پشمالو بنامی. لوسی هم درست مانند جستجوگر پیرسر و صدا و هنوز نق نقو بود. او مدام می گفت: «باید منو ببخشین که این قدر وراجی می کنم.» البته هیچ کدام چاره دیگری هم نداشتیم. «سال هاست مثل زندانی ها محکوم به سکوت بوده ام و نتوانستم از طرف خودم چیزی بگویم. خیلی حرف های نگفته دارم.» چه شانس بدی! کم کم احساس می کردم از اینکه در حال ترک کردن اینجا هستم، خوشحالم.

در پاسخ سؤالی که قبلاً از خود کرده بودم، دریافتم که چهره این زن با آگاهی متفاوتی که اکنون در پشت آن قرار گرفته بود چندان کمتر از سابق نفرت انگیز و بیزارکننده نبود. زیرا این آگاهی در نهایت تفاوت چنانی با آگاهی جستجوگر نداشت. او همان شب اول به من گفت: «به همین دلیل که ما تورو دوست نداریم.» او هنوز از ضمیر جمع «ما» و زمان حال استفاده می کرد. «وقتی اون فهمید که تو صدای ملانی رو درست مثل خودش که صدای منو می شنید، می شنوی وحشت کرد. اون فکر می کرد که شاید تو حدس بزنی. من راز تیره و ترسناک او به حساب می آمدم.» او خنده تلخ و ناخوشایندی سر داد: «اون نمی تونست منو وادار کنه خفه بشم. به همین دلیل به جستجوگر شد. زیرا امیدوار بود راهی برای مقابله با میزبان های مقاوم و

سرسخت پیدا کنه. اون وقت درخواست کرد مأمور تو بشه تا بتونه نوع رفتار تورو با میزبانیت بررسی کنه. به تو حسودی اش می شد: این دردآور نیست؟ اون می خواست مثل تو قوی باشه. وقتی ما فکر می کردیم که ملانی پیروز شده حسایی دلخور می شدیم. که البته من فکر می کنم چنین اتفاقی نیفتاده باشه. به نظر من تو برنده شدی. پس چرا اومدی اینجا؟ چرا داری به این یاغی ها کمک می کنی؟»

با اکراه و بی میلی برایش توضیح دادم که من و ملانی با هم دوست بودیم. او از شنیدن این واقعیت خوشش نیامد و پرسید: «چرا؟»

«اون آدم خوبیه.»

«ولی اون چرا تورو دوست داره؟»

به همین دلیل.

«اون می گه به همین دلیل.»

لیسی بادی در بینی انداخت: «خوب اونو شست و شوی مغزی دادی. نه؟»

اوف، اینکه بدتر از اولیه.

با او موافق بودم، آره. حالا می فهمم چرا جستجوگر این قدر نفرت انگیز و گوشت تلخ بود. می تونی فکر کنی همیشه چنین تصویری در ذهن خود داشته باشی؟

من تنها چیزی که مورد اعتراض لیسی قرار گرفته باشم، نبودم.

«شماها جای بهتری برای زندگی کردن سراغ ندارین؟ اینجا خیلی کثیفه. مثلاً این دور و برایه خونه پیدا نمی شه؟ یعنی چی که باید به طور اشتراکی از اتاق ها استفاده کنین؟ برنامه کار روزانه دیگه یعنی چه؟ من که نمی فهمم. یعنی منم مجبورم کار کنم؟ فکر نمی کنم بفهمین...»

جب روز بعد طبق معمول او را به گشت دور و اطراف غار برد و سعی کرد از میان دندان های کلید شده خود روش زندگی اهالی غار را برای او توضیح دهد. هنگامی که آن دو از کنار من که با ایوان و جیمی در آشپزخانه مشغول غذا خوردن بودم می گذشت، نگاه سرزنش باری به من انداخت و با این نگاه از من پرسید چرا اجازه نداده بودم آرون همان اوایل به او شلیک کرده همه را خلاص کند.

این بازدید شلوغ تر از نخستین گردش من و جب در غار بود. همه می خواستند این

معجزه را با چشم های خود مشاهده کنند. ظاهراً حتی به نظر نمی رسید برای اکثر آنها مهم باشد که او... موجود بدقلق و پرتوقعی است. آنها به گرمی از او استقبال می کردند و بیش از حد به او خوش آمد می گفتند. بار دیگر آن احساس حسادت تلخ و گزنده به سراغم آمد. حسادتی احمقانه. او یک انسان بود. موجودی که مظهر امید بود. موجودی که به اینجا تعلق داشت. موجودی که مدت های طولانی پس از رفتن من در اینجا به سر می برد.

مل با لحن کنایه آمیزی گفت، خوش به حالت که می ری.

حرف زدن با جیمی و ایوان در مورد آنچه اتفاق افتاده بود آن قدرها هم که فکر می کردم سخت و دردناک نبود. زیرا آنها به دلایل مختلف کاملاً از اصل موضوع بی خبر بودند و هیچ کدام نفهمیدند که مفهوم این اخبار جدید این بود که من در حال ترک آنها هستم.

در مورد جیمی علت آن را می فهمیدم. او بیشتر از هر کس دیگری من و مل را به عنوان یک معامله یک جا پذیرفته بود. او با فکر باز و جوان خود توانسته بود واقعیت شخصیت دوگانه ما را درک کند و با ما مثل دو نفر رفتار می کرد، نه یک نفر. مل برای او واقعیتی حاضر و حقیقی بود. همان گونه که برای من بود. در نتیجه دلش برای او تنگ نمی شد، زیرا او را در کنار خود داشت و لزومی بر جداسازی ما دو نفر نمی دید.

نمی دانم چرا ایوان نمی فهمید. آیا به شدت تحت تأثیر این امکان بالقوه قرار گرفته بود؟ و تغییراتی که این امکان در جامعه کوچک انسان ها در اینجا به وجود آورده بود؟ آنها همه غرق در شگفتی شده بودند که رفتار شدن به دست روح ها بیش از این پایسان نهایی وجود و زندگی آنها نبود و راهی برای بازگشت وجود داشت. به نظر او تلاش من برای نجات جستجوگر کاملاً طبیعی به نظر می رسید و جزئی از شخصیت من به شمار می آمد. شاید بیش از این به این موضوع فکر نکرده بود.

یا شاید هم قبل از اینکه بی تاب و بی قرار شود فرصت فکر کردن به چنین نتیجه آشکار و واضحی را پیدا نکرده بود. بی تاب و خشمگین.

هنگامی که مشغول جمع آوری وسایل مورد نیاز خود برای سرقت بودیم، ایوان پرخاش کنان گفت: «باید سال ها پیش اونو می کشتم.» آخرین سرقتم؛ سعی کردم درباره

آن فکر نکنم: «نه مادرمون باید اونو هنگام تولد خفه‌اش می‌کرد.»

«اون برادرته.»

«نمی‌دونم چرا این قدر این جمله رو تکرار می‌کنی. داری سعی می‌کنی منو ناراحت تر کنی؟»

همه از دست کایل عصبانی بودند. لب‌های جرد از شدت خشم مانند طناب محکمی به هم چسبیده بود، و جب هم پیش از حد معمول با اسلحه خود ور می‌رفت. جب دچار هیجان زیادی شده تصمیم گرفته بود در این سرقت مهم و تاریخی ما را همراهی کند. و این اولین باری بود که پس از آمدن من به اینجا قصد داشت با گروه سرقت همراه شود. او به خصوص اشتیاق زیادی داشت مسیر رفت و برگشت به شهر را از نزدیک ببیند. ولی اکنون که کایل شرایط خطرناکی برای همه اهالی غار به وجود آورده بود، احساس کرد مجبور است در غار بماند، مبادا به وجودش نیاز باشد و این تغییر برنامه به شدت او را بدخلق و عتق کرده بود.

او درحالی که بار دیگر لوله تفنگ خود را لمس می‌کرد زیر لب به خود گفت: «عجب گرفتار این موجود عوضی و عجیب و غریب شدیم.» آنگاه آب دهان خود را روی زمین انداخت: «اون همه‌چیزو خراب کرد.»

همه می‌دانستیم کایل کجا رفته بود. او به محض اینکه فهمید چگونه جستجوگر به شکل معجزه‌آسایی یک شبه تبدیل به لیس شده بود، غیش زد. من که انتظار داشتم او خواستار مرگ جستجوگر باشد، تمام مدت مخزن سرماساز را مانند نوزادی در بغل می‌گرفتم و حتی هنگام خواب نیز آن را از خود جدا نمی‌کردم. و جب در غیبت او به آسانی توانست هرگونه اعتراضی نسبت به جستجوگر را سرکوب کند.

جرد هم متوجه شده بود که جبب در مخفی‌گاه نیست، و ایان هم ارتباط میان این دو قضیه را کشف کرد و غرولندکان گفت: «اون رفته دنبال جودی. غیر از این چی می‌تونه باشه؟»

امید و ناامیدی. من به آنها یکی را ارزانی کرده بودم و کایل دیگری را. آیا او پیش از اینکه آنها حتی بتوانند طعم امید را بچشند، به همه اهالی غار خیانت می‌کرد؟

جرد و جب می‌خواستند برنامه سرقت را تا زمانی که معلوم شود کایل موفق شده یا نه، به عقب بیندازیم. سفر او در صورتی که جودی هنوز در آرگان زندگی می‌کرد و می‌توانست او را در آنجا پیدا کند. و اگر همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت. سه روز طول می‌کشید.

غار دیگری هم در این نزدیکی‌ها وجود داشت که می‌توانستیم در آن مخفی شویم. غاری به مراتب کوچک‌تر از اینجا. غاری که در آن خبری از آب نبود. در نتیجه نمی‌توانستیم مدت زیادی در آن دوام بیاوریم. آنها مشغول مذاکره و جر و بحث بودند که اینجا را تخلیه کنیم یا منتظر بمانیم.

ولی من عجله داشتم. نگاه‌های خیره دیگران به مخزن سرماساز را می‌دیدم و زمزمه‌های خشم‌آلودشان را نیز می‌شنیدم. هرچه بیشتر جستجوگر را اینجا نگه می‌داشتیم، خطر از بین بردن او بیشتر می‌شد. هنگامی که لیس را ملاقات کردم، دلم برای جستجوگر سوخت. او لیاقت داشت یک زندگی تازه و آرام را در کنار گل‌ها آغاز کند.

عجب اینکه ایان طرف مرا گرفته بود و کمک می‌کرد زمان سرقت را جلو بیندازد. هنوز متوجه عواقب این کار نبود.

ولی خوشحال بودم به من کمک کرد تا جرد را متقاعد کنم که زمان خروج از غار فرارسیاه و ما باید قبل از اینکه تصمیمی درمورد کایل گرفته شود مأموریت خود را انجام دهیم و به غار بازگردیم.

به علاوه خوشحال بودم که او بار دیگر در نقش نگهبان و مراقب فرو رفته است. می‌دانستم که در حفاظت مخزن سرماساز براق و درخشان هیچ‌کس مورد اعتمادتر از ایان نبود. او تنها کسی بود که مخزن را در مواقعی که به دست‌هایم احتیاج داشتم به او می‌سپرد. تنها کسی که می‌توانست ببیند در میان آن محفظه کوچک یک زندگی جریان داشت. زندگی که باید از آن حمایت می‌شد. او به آن زندگی مثل یک دوست فکر می‌کرد. موجودی که می‌توان دوستش داشت. او بهترین هم‌بیمان و حامی من به حساب می‌آمد و خیلی خوشحال بودم که او را در کنار خود داشتم و خوشحال‌تر از بی‌خبری او که در آن لحظه او را از چنگال درد و رنج دور نگه داشته بود.

باید سریع عمل می‌کردیم. هر لحظه امکان داشت کاپیل همه‌چیز را خراب کند. بار دیگر به فونیکس رفتیم. به یکی از مراکزی که در حومه شهر واقع شده بودند. در شهری به نام مسا پایانه بزرگی برای استقرار اتوبوس‌های فضایی وجود داشت. به علاوه چند درمانگاه در اطراف آن شهر واقع شده بودند و این چیزی بود که من به دنبالش بودم - می‌توانستم قبل از رفتن بیشترین کاری که از دستم برمی‌آمد برای آنها انجام دهم. اگر می‌توانستیم یک درمانگر را بدزدیم شاید می‌توانستیم حافظه او را در جسم میزبان حفظ کنیم. کسی که تمام داروها را بشناسد و روش استفاده از آنها را بلداند. کسی که بهترین راه‌های دسترسی به گنجینه داروهای رها شده را بلد باشد. دکتر خیلی خوشحال می‌شد. می‌توانستم حال او را هنگام شنیدن پاسخ‌هایی که سال‌ها در انتظار کشف آنها مشغول تحقیق و بررسی بود، مجسم کنم. ابتدا باید به پایانه می‌رفتیم. از اینکه جب چنین سفری را از دست داده بود، ناراحت بودم. ولی او در آینده فرصت‌های زیادی برای این کار به دست می‌آورد. با وجود اینکه هوا تاریک بود تعداد زیادی اتوبوس فضایی با خودنمایی و حرکتی آرام به زمین نزدیک می‌شدند. در عین حال چند تایی هم در حال پرواز بودند.

من وانت قدیمی را می‌راندم. بقیه هم عقب نشسته بودند و البته ایان هم مأمور حفاظت از مخزن سراماساز بود. باند فرودگاه را دور زدم و از پایانه شلوغ محلی فاصله گرفتم. تشخیص اتوبوس‌های فضایی سفید و باشکوهی که سیاره زمین را ترک می‌کردند، چندان دشوار نبود. این اتوبوس‌ها به اندازه کشتی‌های کوچک‌تری که ارواح را به کره زمین منتقل می‌کردند، در رفت‌وآمد نبودند و همه آنها در کنار باند توقف کرده و ظاهراً قصد حرکت نداشتند.

به دیگران که پشت وانت نشسته بودند و در تاریکی دیده نمی‌شدند گفتم: «همه چیزها برچسب دارن. حواستون رو جمع کنین. این خیلی مهمه. به سفینه‌هایی که به مقصد سیاره خفاش‌ها، مخصوصاً سفینه‌هایی که به سیاره جلبک‌های دریایی حرکت می‌کنن، نزدیک نشین. این سفینه‌ها سفرشون به طرفه است و فقط حدود یه دهه طول می‌کشه تا به مقصد برسن. تازه این مدت در مقایسه با فاصله سیاره‌های دیگه خیلی

ناچیزه. سیاره گل‌ها از همه دورتره و رسیدن به سیاره دلفین‌ها، خرس‌ها و عنکبوت‌ها حداقل یه قرن طول می‌کشه. مخزن‌هارو فقط به این مقصدها بفرستین.»  
به آهستگی و نزدیک سفینه‌های فضاییما می‌راندم.

«کار ساده‌ایه. اونها همه سفینه‌های حمل روح‌هارو اینجا نگه‌داری می‌کنن. ما هم قاطی بقیه می‌شیم و مخزن‌هارو... اودا می‌تونم یه کامیون حمل مخزن بیسنم. جرد، درست مثل همون کامیونیه که دم بیمارستان داشت بارشو خالی می‌کرد. یه مرد کنار مخزن‌هاست و داره اونهارو در یه سفینه قرار می‌ده...»

از سرعت وانت کم کردم و سعی کردم دقیق‌تر نگاه کنم: «آره همین کشتی خوبه. باید به اون دریچه نزدیک بشیم. دور می‌زنم و وقتی اون توی سفینه است کارمو انجام می‌دم.» از آینه‌های وانت صحنه را بررسی کردم. یک چراغ روشن در کنار مجرای که جلوی کشتی را به پایانه متصل می‌کرد، دیده می‌شد. هنگامی که نوشته‌های روی بدنه کشتی را خواندم، بی‌اختیار لبخند زدم. مقصد این کشتی سیاره گل‌ها بود.

هنگامی که آن مرد در کنار بدنه کشتی ایستاده بود، آهسته دور زدم و در سایه کشتی غول‌پیکر دیگری که در همان‌جا لنگر انداخته بود، توقف کردم و زیر لب گفتم: «آماده باشین.» حدود سه چهار متر بیشتر با کامیون حامل مخزن‌ها فاصله نداشتم. چند تعمیرکار نزدیک محوطه گل‌کاری شده جلوی کشتی مشغول کار بودند. چند نفری هم دورتر از آنها روی باند قدیمی پرواز تجمع کرده بودند. من هم در تاریکی شب یکی از آنها به حساب می‌آمدم.

موتور وانت را خاموش کردم و از صندلی راننده پایین پریدم و سعی کردم جلب توجه نکنم. وانمود کردم مشغول انجام وظیفه خود هستم. دور وانت چرخیدم و لای درعقب را باز کردم. مخزن در کنار در قرار داشت و چراغ قرمزرنگی که در بالای دریچه چشمک می‌زد، نشان می‌داد که مخزن پُر است. به آرامی آن را بلند کردم و در را بستم.

با قدم‌هایی آهسته و یکنواخت به سمت پشت کامیون حرکت کردم. نفس‌هایم سریع‌تر شده بودند، ترسیده بودم. شرایط فعلی خطرناک‌تر از بیمارستان بود. به همین دلیل نگران بودم. آیا دوست‌های انسان من می‌توانستند برای چنین مأموریت‌هایی



زندگی خود را به خطر بیندازند؟

من آنجا خواهم بود و درست مثل تو خودم این کار را انجام خواهد داد.  
متشکرم مل.

مجبور بودم خود را وادار کنم به دهانه‌ای که درش باز بود و آن مرد در آستانه آن ناپدید شده بود نگاه نکنم. مخزن را به آرامی بر روی نزدیک‌ترین ردیف مخزن‌ها در کامیون گذاشتم. افزودن یک مخزن به صدها مخزنی که در کامیون قرار داشتند چندان محسوس نبود.

زیر لب گفتم: «خداحافظ. امیدوارم در مورد میزبان بعدی خودت بیشتر شانس بیاری.» تا جایی که توانستم با قدم‌هایی آهسته به سمت وانت برگشتم.

هنگامی که دنده عقب گرفتم تا از آن کشتی فضایی‌مای بزرگ دور شوم، سکوت در وانت حکم فرما بود. قصد داشتم از همان راهی که آمده بودیم، برگردیم. ضربان قلبم شدید شد. در آینه‌اشین نگاه کردم. دریچه ورود به کشتی خالی بود. از آن مرد خبری نبود. ایان خود را به صندلی کنار راننده رساند: «خیلی سخت به نظر نمی‌آید.»

«شانس آوردیم که خوب وقتی رسیدیم. شاید شماها دفعه بعد مجبور بشین برای به دست آوردن چنین فرصتی کمی صبر کنین.»

ایان دستم را گرفت: «تو خیلی خوش شانس.»

جوایش را ندادم.

«حالا که اون زنده موند و نجات پیدا کرد، خوشحالی؟»

«آره.»

از گوشه چشم او را دیدم که با شنیدن این دروغ غیر مستظره سرش را با تیزی برگرداند. از نگاهش فرار کردم و زیر لب گفتم: «حالا وقتشه بریم چند تا درمانگر اسیر کنیم.» ایان تا رسیدن به درمانگاه کوچکی که نزدیک پایانه بود، در سکوت به فکر فرو رفته بود.

با خود فکر کردم مأموریت بعدی خطرناک‌تر خواهد بود. نقشه این بود که من - در صورت مساعد بودن شرایط - سعی کنم یک یا دو درمانگر را به بهانه اینکه دوستم مجروح شده به سمت وانت هدایت کنم. یک حقه قدیمی، ولی حقه‌ای که به سادگی

درمانگرهای سنده و زودباور را گول می‌زد.

پس از رسیدن به درمانگاه حتی مجبور نشدم داخل شوم. بلافاصله پس از ورود به محوطه پارکینگ دو درمانگر میان‌سال. یک زن و یک مرد که لباس‌های ارغوانی‌رنگ مخصوص اتاق عمل بر تن داشتند و در حال سوار شدن در یک اتومبیل بودند، دیدم ساعت کار آنها تمام شده بود و به منزل می‌رفتند. اتومبیل در گوشه‌ای از محوطه پارکینگ و دورتر از در ورودی درمانگاه پارک شده بود. هیچ‌کس در اطراف پارکینگ دیده نمی‌شد. وانت را درست پشت اتومبیل آنها متوقف کردم. آن دو تعجب زده سر خود را بالا آوردند و به وانت خیره شدند.

در سمت راننده را باز کردم و پیاده شدم. صدایم بغض‌آلود بود و صورتم با وجود اینکه از شدت پشیمانی و افسوس درهم پیچیده بود، آنها را گول زد.

«دوستم عقب ماشین افتاده، نمی‌دونم چش شده؟»

هر دو همان‌گونه که انتظار داشتم بلافاصله نگران شدند. به سرعت درهای عقب را برایشان باز کردم. آنها درست پشت سرم بودند. ایان از یک سمت پیاده شد. جرد هم با دستمال آغشته به کلروفورم آماده بود.

نگاه نکردم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید. جرد بدن‌های از هوش رفته دو درمانگر را کشان‌کشان به سمت صندلی عقب برد. ایان هم بلافاصله محکم درها را بست و لحظه‌ای به چشم‌های من که از شدت گریه پف کرده بودند، زل زد. آنگاه پشت فرمان نشست.

او پس از چند لحظه دوباره دستم را گرفت: «واندا متأسفم می‌دونم چقدر برات سخته.» «درسته.» او نمی‌دانست چنین کاری چقدر برایم دشوار بود و به چه دلایل متفاوتی خود را وادار کردم آن را انجام دهم.

او انگشت‌هایم را در میان دستش فشار داد: «ولی خوب حداقل به خوبی انجام شد. تو واقعاً به افسونگری.»

واقعاً هم همین‌طور بود. هر دو مأموریت بدون کوچک‌ترین نقصی با موفقیت کامل به پایان رسیده بود. سرنوشت نیز با عجله مرا به مقصد نهایی هدایت می‌کرد.

او به سمت بزرگراه می‌رفت. پس از چند لحظه از فاصله نسبتاً دوری علامتی آشنا

دیدم. نفس عمیقی کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم.

«ایان می‌شه برام به کاری بکنی؟»

«هر کاری بخوای...»

«دل‌م به همبرگر می‌خواد.»

در محوطه پارکینگ رستوران جای خود را عوض کردیم و من پشت فرمان نشستم و به سمت گیشه سفارش غذا راندم.

از ایان پرسیدم: «تو چی می‌خوری؟»

«هیچی. همین قدر که دارم تمانا می‌کنم تو برای اولین بار به کاری برای خودت می‌کنی، خیلی جالبه.»

به شوخی او نخندیدم. از نظر من این آخرین غذایم به حساب می‌آمد. - آخرین لطف به یک محکوم به مرگ. من دیگر غار را ترک نمی‌کردم.

«جرد، تو چی می‌خوری؟»

«دو تا از هر چی که تو برای خودت سفارش می‌دی.»

بنابراین سه همبرگر پیزی، دو بسته سیب‌زمینی سرخ شده و سه تا ژله توت‌فرنگی سفارش دادم.

پس از اینکه غذا را تحویل گرفتم درباره جای خود را با ایان عوض کردم. من می‌توانستم هنگامی که او مشغول رانندگی بود، غذای خود را بخورم.

او نگاهی به من که در حال فرو کردن یک تکه سیب‌زمینی سرخ شده در سس گوجه‌فرنگی بودم، انداخت و گفت: «اوم.»

یک سیب‌زمینی درشت سس زده به او تعارف کردم: «باید بچشی، خیلی خوشمزه‌اس.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و آن را از من گرفت، در دهان خیره انداخت و شروع به جویدن کرد. «خوشمزه‌اس.»

به خنده افتادم: «ملائی هم فکر می‌کنه خیلی چرب و خوشمزه‌اس.»

گرسنه نبودم. فقط می‌خواستم یک بار دیگر طعم آن غذا را به خاطر بسپارم. نتوانستم تمام همبرگر را بخورم. در نتیجه ایان بقیه آن را خورد.

بدون هیچ حادثه‌ای به خانه رسیدیم. در راه بازگشت هیچ نشانه‌ای از گشت و کنترل جستجوگرها ندیدیم.

شاید پذیرفته بودند اتفاقی برای او افتاده - شاید فکر کرده بودند به تنهایی در بیابان پرتو زدن آن هم به مدت طولانی چنین عواقبی به دنبال دارد. در سیاره مه‌آلود مثلی داشتیم که مفهوم آن کم و بیش این بود: «اگه می‌خوای غذای حیوانات وحشی بشی از این سر سرزمین یخی تا اون سرشو تنهایی برو.» البته ترجمه این مثل چندان جالب به نظر نمی‌رسید.

همه به استقبال ما آمده بودند.

با دیدن دوستان خود از روی بی‌میلی لبخندی ساختگی بر لب آوردم: «تس‌ودی، جفری، هیث و هیدی. دوستان واقعی‌ام رفته‌رفته کم می‌شدند. از والتر و وس خیری نبود. نمی‌دانستم لیلی که جاست. دل‌م گرفت. شاید نمی‌خواستم در این سیاره غم‌انگیز با این همه مرگ و میر زندگی کنم. شاید نیستی و عدم وجود بهتر بود. حتی با دیدن لوسینا که در کنار لیسبی ایستاده بود و رید و ویولتا هم در طرف دیگرش بودند، غمگین شدم. آنها ظاهراً با شور و حرارت مشغول حرف زدن و پرسیدن بودند. لیسبی آزادانه کنار مادرش ایستاده بود. ظاهراً خیلی هیجان‌زده به نظر نمی‌رسید. ولی خوشحال بود که بدون اینکه دست و پای خود را گم کند، بخشی از این گروه بزرگسال که مشغول گفت‌وگو بودند، است.

هرگز اجازه نداشتیم به آن کودک نزدیک شوم.

مستقیم به سمت راهروی جنوبی غار رفتیم. جرد و ایان که وزن سنگین دو درمانگر بی‌هوش نفسشان را بند آورده بود، دنبال من می‌آمدند. ایان درمانگر مرد را که سنگین‌تر بود حمل می‌کرد و عرنی چکه‌چکه از سر و رویش می‌ریخت. جب دیگران را پراکنده کرد و به دنبال ما حرکت کرد.

دکتر در بیمارستان متظر ما بود. او با حواس‌پرتی دست‌هایش را به هم می‌مالید. گویی مشغول شستن آنها بود.

زمان همچنان به سرعت سپری می‌شد. چراغ گازسوز روشن بود. به درمانگرها آرامبخش ضد درد داده شد و آن دو را دمر روی تخت‌های بیمارستانی خواباندند. جرد

به ایان نشان داد چگونه مخزن‌های سرماساز را فعال کند. دستگاه‌ها روشن شدند. ایان از سرمای شدید داخل دستگاه حیرت کرد. دکتر که داروها را در کنار تخت به ردیف چیده بود، چاقو به دست بالائی سر درمانگر زن ایستاده بود. او پرسید: «واندا؟»

قلبم به هم فشرده شد: «دکتر. قسم می‌خورم تمام شرایط منو بپذیری؟ قول می‌دی در تمام زندگیت...؟»

«قول می‌دم. واندا همه شرایطت رو می‌پذیرم. قسم می‌خورم.»

«جردد؟»

«حتماً. دیگه هیچ کشت و کشتاری در کار نخواهد بود.»

«ایان؟»

«واندا من تا پای جون خودم از اونا حمایت می‌کنم.»

«جب؟»

«اینجا خونۀ منه. هرکی نمی‌تونه به این نوافق‌نامه عمل کنه مجبوره گوش رو گم کنه.»

اشک در چشم‌هایم حلقه زد. سرم را تکان دادم: «خوب پس باشه. شروع می‌کنیم.»

دکتر که بار دیگر هیجان وجودش را فرا گرفته بود، پشت گردن درمانگر را به اندازه‌های شکاف داد تا درخشش نقره‌ای‌رنگ پس سر او را مشاهده کرد. آنگاه به سرعت چاقوی جراحی را کنار گذاشت: «حالا چه کار کنم؟»

دستم را روی دست او گذاشتم.

«مسیر ستون فقرات رو دنبال کن. می‌تونم اونو احساس کنی؟ باید بتونی رشته‌ها رو

حس کنی. هرچی پایین‌تر می‌رن کوچیک‌تر می‌شن. خوب، آخر سر باید سه تا چیز بهن و کوتاه‌رو... زیر انگشتت حس کنی. پیداش کردی؟»

او نفس عمیقی کشید: «آره.»

«خوبه، اینها شاخک‌های قدیمی هستن. از اونجا شروع کن. حالا خیلی آروم انگشتت رو دور اون حلقه کن. خطوطی رو که به هم اتصال دارن پیدا کن. اونها مثل

سیم محکم‌ان.»

او سرش را تکان داد.

راهنمایی‌اش کردم تا بتواند یک سوم مسیر را با حرکت آهسته انگشت خود طی

کند و به او یاد دادم که اگر مطمئن نیست، چگونه بشمارد. با آن خونی که از محل شکاف بیرون می‌زد فرصت کافی برای شمردن همه گره‌ها نداشتیم. مطمئن بودم جسم درمانگر - اگر به هوش می‌آمد - می‌توانست به ما کمک کند. به دکتر کمک کردم تا بزرگ‌ترین گره انتهایی شاخک‌ها را پیدا کند.

«حالا اونو به آرومی مالش بده.»

صدای دکتر بلندتر از قبل شده بود. هم دستپاچه به نظر می‌رسید، هم ذوق‌زده شده

بود: «دارد تکیون می‌خوره.»

«خوبه. پس یعنی کارت رو درست انجام دادی. بنذار کمی خودشو جمع کنه.

اون وقت اونو تو دست بگیر.»

صدایش می‌لرزید. «باشه.»

دستم را به سمت ایان دراز کردم: «دستو بده به من.» او دستش را دور دست من

حلقه کرد. دستش را برگرداندم. آن را مانند پیاله‌ای گود کردم و آن را نزدیک صحنه جراحی آوردم.

«روح رو بده به ایان. آهسته و آروم لطفاً.»

ایان دستیار فوق‌العاده‌ای بود. پس از رفتن من جز او چه کسی می‌توانست درمورد خوشایوندان ظریف و کوچک من چنین دقت و ظرافتی به خرج دهد؟

دکتر روح را در دست ایان که بی‌صبرانه انتظار می‌کشید، قرار داد و بلافاصله به سراغ جسم انسانی درمانگر رفت تا به آن رسیدگی کند.

ایان به نوار نقره‌ای رنگی که در دستش قرار داشت، خیره شده بود و به جای احساس تنفر با شگفتی آن را نگاه می‌کرد. با مشاهده عکس‌العمل او گرمای مطبوعی در قلب خود احساس کردم.

او تعجب‌زده زیر لب گفت: «چقدر زیباست.» بدون در نظر گرفتن احساسی که نسبت به من داشت، توانسته بود یک انگل، یک هزارپا و یا یک هیولا را بپذیرد.

«من هم فکر می‌کنم خیلی زیباست. اجازه بده بره تو مخزن.»

ایان یک لحظه دیگر روح را کف دستش نگه داشت. گویی قصد داشت خاطره و احساس آن لحظه را در ذهن خود ثبت کند. آنگاه با ظرافت و دقت زیاد آن را به آرامی

و نرمی روانه هوای سرد مخزن کرد.

جرد به او نشان داد چگونه چفت درپوش را ببندد.

باری از روی دوشم برداشته شد.

تمام شد. برای تغییر دادن تصمیم دیر شده بود. آن قدر که پیش بینی می کردم و انتظار داشتم، سخت نبود. زیرا مطمئن بودم این چهار نفر هنگامی که من اینجا را ترک می کردم درست مثل خودم مواظب روحها خواهند بود.

جب ناگهان فریادی برآورد: «نگاه کن!» او بلافاصله اسلحه اش را بالا آورد و جایی پشت سر ما را نشانه گرفت.

همه به سرعت به خطری که جب ما را از آن باخبر کرده بود، رو کردیم. هنگامی که جرد به سمت درمانگر مردی که در تخت روی زانوهایش ایستاده بود و حیرت زده به ما زل زده بود پرید، مخزنی که در دست داشت روی زمین افتاد. ایان که حواست بیشتر جمع بود مخزن خود را دو دستی چسبید.

جرد در حالی که درمانگر را محکم گرفته بود و می خواست به هر طریقی شده او را دوباره روی تخت بخواباند، فریاد برآورد: «کلروفورم» ولی دیر شده بود.

درمانگر مستقیم در چشمهای من خیره شده بود. چهره معصوم و بی آرایش او غرق در حیرت شده بود. می دانستم چرا به من خیره شده است. اشعه های نورانی از چشمهای هر دو نفرمان ساطع می شدند و تصاویر نورانی و الماس گونه ای روی دیوار نقش بسته بودند.

او از من پرسید: «چرا؟»

آنگاه سیمایش بی حالت شد، بدنش بدون هیچ مقاومتی محکم روی تخت افتاد و دو رگه غلیظ خون از سوراخهای بینی اش خارج شد.

فریاد زنان بر روی بدن بی حرکت او خیم شدم و فریاد تلخی برآوردم: «نه!»

ولی می دانستم که خیلی دیر شده بود: «نه!»

## فصل ۵۴

### فراموش شده

پرسیدم: «الیزابت؟ آن؟ کارن؟ اسمت چیه؟ زود باش دیگه. من می دونم که اسمت رو بلدی.»

بدن درمانگر هنوز سست و بی حال روی تخت افتاده بود. از عمل جراحی او ساعتها می گذشت. با وجود اینکه خورشید در آسمان بالا آمده بود. هنوز خواب به چشمهایم نیامده بود. دکتر از کوه بالا رفته بود تا برزنتها را کنار بزند و اکنون نور خورشید از سوراخهای سقف به داخل اتاق بیمارستان می تابید و حرارت آن را روی پوست صورتم احساس می کردم. زن بی نام و نشان را کمی جابه جا کردم تا نور خورشید آزارش ندهد.

به آرامی صورت او را لمس کردم و موهای نرم قهوه ای رنگش را که چند تار سفید در آنها دیده می شد، نوازش کردم و از صورتش کنار زدم.

«جولنی؟ بریتانی؟ آنجلا؟ پاتریشیا؟ دارم نزدیک می شم، نه؟ خواهش می کنم با من حرف بزن.»

همه جز دکتر که روی تختی که در تاریکترین گوشه بیمارستان قرار داشت دراز کشیده بود و به آرامی خرویف می کرد، ساعتها قیل رفته بودند. بعضی ها برای دفن

1. Elizabeth
2. Anne
3. Karen
4. Julie
5. Brittany
6. Angela
7. Patricia

کردن بدن میزبانی که از دست داده بودیم، رفته بودند. با یادآوری سؤالی که بهت زده از من پرسید و صورت معصوم او که بلافاصله سست و بی حالت شد بر خود نریزیدم.

او از من پرسید: «چرا؟»

از ته دل آرزو می کردم ای کاش او منتظر می ماند تا جوابی بشنود. شاید در این صورت می توانستم برایش توضیح دهم. حتی شاید هم می فهمید. در هر حال آخر سر چه چیزی مهم تر از عشق بود؟ آیا از نظر یک روح، عشق، قلب و اصل هر چیز نبود؟ و عشق پاسخی بود که می خواستم به او بدهم.

آیا لیسلی یک پدیده عجیب و غیرعادی بود؟ آیا ملانی به جسم خود بازمی گشت...

یا؟

من از دست نرفته ام، اینجام. صدای ملانی حالت دفاعی به خود گرفته بود. او نیز نگران بود.

به او قول دادم، بله تو اینجایی و همیشه هم اینجا خواهی ماند.

آهی کشیدم و دوباره تلاش کردم. تلاش هایی شوم و بی نتیجه؟

به آن زن گفتم: «می دونی که به اسمی داری. اسمت ربکا است<sup>۱</sup>؟ الکساندرا<sup>۲</sup>؟

اولیویا<sup>۳</sup>؟ یا شاید هم نامی ساده تر، شاید جین<sup>۴</sup>، جوان<sup>۵</sup>؟»

غمگین و افسرده با خود اندیشیدم از هیچی که بهتر بود. حداقل اگر غافلگیر می شدند فرصتی در اختیارشان گذاشته بودم. اگر به هیچ کس هم نمی توانستم کمک بکنم، به انسانهای مقاوم و مبارز که فرصت می دادم.

ولی به نظر کافی نمی آمد.

زیر لب زمزمه کردم: «خیلی با من همکاری نمی کنی.» دستش را میان دو دست خود گرفتم و آن را به آرامی نوازش کردم: «اگه کمی تلاش می کردی، خیلی خوب می شد. دوستانم خیلی ناامید شدن و توی ذوقشون خورده. به خبر خوش خیلی برشون لازمه. به علاوه با رفتن کابل، تخلیه اینجا و بردن همه بدون تو کار ساده ای نیست. من

1. Rebecca
2. Alexandra
3. Olivia
4. Jane
5. Joan

می دونم که تو دوست داری کمک کنی. می دونی، اینجا همه مثل خانواده خودتن. هموعان خودت. اونا خیلی مهربون. بیشترشون. تو حتماً اونهارو دوست خواهی داشت.»

اتری از حیات در آن چهره آرام و چین و چروک دار دیده نمی شد. او زیبا بود، یک زیبایی عادی و معمولی - اندازه اعضای صورت بیضی شکل او مناسب بود. به نظر می آمد حدود چهل و پنج سال داشته باشد، شاید کمی جوان تر. شاید هم کمی مسن تر. تشخیص دقیق سن هنگامی که صورت کوچک ترین حرکتی نداشته باشد، چندان ساده نیست.

این بار با لحنی عاجزانه ادامه دادم: «اونها به تو احتیاج دارن. تو می تونی به اونها کمک کنی. چون چیزهای زیادی رو که من هرگز نمی دونم، بلدی. دکتر خیلی تلاش می کنه. لیاقتش رو داره که بهش کمک کنی. اون مرد خوبیه. تو مدت ها به درمانگر بودی: احتمالاً مراقبت هایی که برای سلامت و بهبودی دیگران انجام داده ای تو ذهنت مونده. فکر می کنم از دکتر خوشت بیاد. اسمت سارا است<sup>۱</sup>؟ امیلی<sup>۲</sup>؟ کریستین<sup>۳</sup>؟»  
گونه لطیفش را نوازش کردم. ولی واکنشی ندیدم. در نتیجه بار دیگر دست سست و بی حالش را در دست گرفتم و از میان سوراخ های سقف بلند به آسمان آبی رنگ خیره شدم. ذهنم پریشان بود.

از خود پرسیدم اگر کابل هرگز بازنگردد، آنها چه خواهند کرد؟ تا کی می توانند پنهان شوند؟ آیا مجبور خواهند شد سرپناه تازه ای برای خود بیابند؟ ولی کار چندان ساده ای نخواهد بود تعداد آنها زیاد است... ای کاش می توانستم به آنها کمک کنم. ولی در صورتی هم که می ماندم، جوابی برای این سؤال ها نداشتم.

شاید اگر او - مرد درمانگر - کمی صبر کرده بود، حقیقت پاسخ مرا به چشم می دید. مطمئن بودم اگر حقیقتاً مفهوم پاسخ مرا درک می کرد، اجازه می داد جسم انسانی اش به زندگی خود ادامه دهد.

با این وجود احتمالاً این درخواست از نظر او چندان منطقی به نظر نمی رسید. این

1. Sara
2. Emily
3. Kristin

جسم از آن او بود، نه یک وجود جداگانه. خودکشی او هم یک جنایت به حساب نمی آمد. او خودش را از بین برده بود، نه اینکه موجودی جدا از خود را از بین برده باشد. شاید هم حق با او بود.

حداقل روح‌ها نجات یافته بودند. چراغ مخزن او با آن رنگ قرمز کدر خود در کنار مخزن درمانگر زن، می درخشید. نمی توانستم بیش از این از دوست‌های انسانی‌ام قول و تعهد بگیرم. در این ماجرا کسی کوتاهی نکرده بود.

«ماری؟ مارگرت؟ سوزان؟ جیل؟»

با وجود اینکه دکتر خواب بود و من تنها بودم، می توانستم تشریح را که بقیه پس از ترک اتاق بر جا گذاشته بودند و هنوز در فضای تاریک موح می زد، احساس کنم.

اثر کلروفورم از بین رفته بود ولی آن زن هنوز به هوش نیامده و کوچک‌ترین حرکتی نکرده بود. نفس می کشید، قلبش می زد ولی به هیچ‌یک از تلاش‌هایی که دکتر برای به هوش آوردنش به خرج داده بود، پاسخ نمی داد.

آیا خیلی دیر شده بود؟ آیا او هم مانند جسم درمانگر مرد از دست رفته بود؟

آیا چنین اتفاقی برای همه می افتاد و فقط چند تایی از جمله جسم میزبان جستجوگر، لیبی و ملالی - کسانی که فریاد اعتراض سر می دادند و مقاومت می کردند - می توانستند بازگردانده شوند؟ بقیه از بین می رفتند؟

گونه لطیف او را نوازش کردم. ولی هیچ عکس‌العملی در کار نبود. در نتیجه باز دیگر دست بی حال و سست او را در دست گرفتم. از میان سوراخ‌های سقف بند به آسمان آبی رنگ خیره شدم. افکارم آشفته بودند.

«نمی دونم آگه کایل هرگز برنگرده اونها می خوان چی کار کنن؟ چندوقت می تونن مخفی بشن؟ شاید یه خونه تازه یه جای دیگه پیدا کنن؟ تعدادشون خیلی زیاده... کار ساده‌ای نیست. ای کاش می توانستم به اونها کمک کنم. ولی حتی آگه قرار بود اینجای بمونم هم راهی به نظرم نمی رسید.

1. Mary
2. Margaret
3. Susan
4. Jill

شاید یه جورایی... تصمیم بگیرن همین جا بمونن. شاید کایل افتضاحی بالا نیاره.»  
 خنده تلخی کردم و به مشکلات فراوانی که پیش رو بود، فکر کردم. کایل مرد دقیق و محتاطی نبود. در هر حال تا زمانی که شرایط به حالت عادی بازمی گشت، اهالی غار به وجود من نیاز داشتند.

شاید اگر جستجوگرها به دنبال یافتن محل اختفای دوستانم بودند، آنها به چشم‌های قابل اطمینان من احتیاج پیدا می کردند. شاید خیلی طول می کشید. این فکر باعث شد گرمایی بیشتر از گرمای خورشید پوست صورت و وجودم را در بر گیرد. باعث شد از اینکه کایل از خودراضی و بی‌قرار و خشن است، احساس رضایت کنم. جقدر طول می کشید تا مطمئن شوم خطر رفع شده است؟

«نمی دونم وقتی هوا سرد بشه اینجا به چه وضعیتی درمی آد. به ندرت یادم می آد احساس سرما کرده باشم. آگه بارون بیاد چی؟ بالاخره یه وقتی اینجا بارون می آد، نه؟ با این همه سوراخ و منفذ در سقف‌ها حتماً همه جارو آب برمی داره. نمی دونم اون وقت اهالی غار باید کجا بخوابن؟» آهی سر دادم: «شاید لازم باشه سردریارم. تو اصلاً کنجکاو نیستی بینی چی می شه؟ شاید آگه به هوش بیایی، بتونی جواب این سؤال‌هارو پیدا کنی. خیلی کنجکاویم. شاید از ایان بیرسم. خنده داره که فکر کنیم وضعیت اینجا به هم بخوره... ولی تا ابد که تابستون نمی مونه.»

انگشت‌هایش برای لحظه بسیار کوتاهی در میان دستم تکان خوردند.

بسیار تعجب کردم، زیرا افکارم بسیار دورتر از او که روی تخت افتاده بود، در حال پرسه زدن بودند و در غم و حسرتی که این روزها گریبانم را گرفته بود، غرق شده بودم.

به او خیره شدم: تغییری در چهره‌اش به وجود نیامده بود. دست او بی‌حس و بی‌حال در دستم بود و صورتش همچنان خالی از آثار حیات بود. شاید خیال کرده بودم انگشت‌هایش تکان خورده‌اند.

«چیزی گفتم که برات جالب بود؟ داشتم درباره چی حرف می زدم؟» به صورتش نگاه کردم و به سرعت فکر کردم: «درمورد بارون بود یا درمورد تغییرات؟ تغییرات؟ تو تغییرات زیادی در پیش رو داری، این‌طور نیست؟ ولی اول باید بیدار بشی.»

صورتش همچنان بی‌احساس و دستش بی‌حرکت بود.

«پس تغییرات برات مهم نیستن. نمی‌تونم تورو سرزنش کنم. من هم چندان تمایلی به تغییر دادن شرایط خودم ندارم. تو هم مثل منی؟ تو هم دلت می‌خواد تابستون تا ابد تموم نشه؟»

اگر از نزدیک به صورتش خیره نشده بودم، نمی‌توانستم لرزش خفیف پلک‌هایش را ببینم.

با امیدواری پرسیدم: «تو فصل تابستون رو دوست داری. نه؟»

لب‌هایش تکان خوردند.

«تابستان؟»

دستم به لرزه افتاد.

«اسم تو اینه - تابستان؟ تابستان؟ اسم قشنگیه.»

دستش را مشت کرد و لب‌هایش از هم باز شدند.

«تابستان، به هوش بیا. من می‌دونم که تو می‌تونی. تابستان به من گوش بده.

چشماتو باز کن، تابستان.»

چشم‌هایش به سرعت باز و بسته شدند.

دکتر را صدا زدم: «دکتر، دکتر بلند شو!»

«چیه؟»

«فکر می‌کنم داره به هوش می‌آدا!» رویم را به طرف زن کردم: «تابستان همین‌طور

ادامه بده، می‌دونم که تو می‌تونی. می‌دونم برات سخته. ولی سعی کن چشماتو باز کنی.»

چهره‌اش درهم کشیده شد. آیا درد داشت؟

«دکتر ضدد. درو بیار. عجله کن.»

زن دستم را فشار داد و چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش ابتدا دور و بر غار روشن و نورانی چرخید. مشاهده چنین مکانی چقدر از نظر او عجیب و غیرمتظره بود.

«تابستان تو کاملاً حالت خوب خواهد شد. مطمئن باش همه‌چی درست می‌شه، صدای منو می‌شنوی، تابستان؟»

چشم‌هایش به سمت صدای من چرخیدند. مردمک چشم‌هایش با دیدن من جمع شدند. آنگاه خود را از ترس عقب کشید و به سمت دیگر تخت پناه برد و با صدایی گرفته و خس‌خس‌کنان شروع به ناله کرد و به دنبال آن گریه ضعیفی به راه انداخت:

«نه، نه، نه، دیگه نه.»

«دکتر!»

او بلافاصله خود را به سمت دیگر تخت رساند. درست مانند زمانی که مشغول عمل جراحی بودیم.

او با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «خانم، هیچ‌کس قصد نداره به شما آسیبی برسونه.»

زن چشم‌هایش را بست و آنها را محکم به هم فشرد و خود را روی تشک نازک عقب کشید.

«فکر می‌کنم اسمش تابستون باشه.»

دکتر نگاهی به من انداخت و نفس‌نفس‌زنان گفت: «واندا، چشم‌هات.»

چشم‌هایم را باز و بسته کردم و متوجه شدم آفتاب روی صورتم افتاده است: «اوه!» اجازه دادم آن زن دستش را از میان دستم آزاد کند.

او التماس کرد: «نه، خواهش می‌کنم دیگه نه.»

دکتر زیر لب گفت: «هیس، تابستان. اینجا منو دکتر صدا می‌کنن. هیچ‌کس قصد نداره به تو آسیب برسونه. تو اینجا در امانی.»

به آرامی از آن دو فاصله گرفتم و در گوشه تاریکی ایستادم.

آن زن به من حق افتاد: «منو با این اسم صدا نکن. این اسم من نیست. اسم اونسه! دیگه این اسمو بر زبون نیارا!»

اسم او را اشتباهی تشخیص داده بودم.

مل به احساس گناهی که ناگهان وجودم را فرا گرفت، اعتراض کرد. تصمیم‌تو نیست. تابستان اسم آدم‌ها هم هست.

دکتر به او قول داد: «باشه حتماً اسم تو چیه؟»

او گریه‌کنان گفت: «من - من - من نمی‌دونم! چی شده؟ من کی بودم؟ دوباره منو به یه نفر دیگه تبدیل نکنین.»

او غلتی زد و شروع به دست و پا زدن کرد.

«آروم باش؛ بهت قول می‌دم همه چیز درست بشه. هیچ کس خیال نداره تورو به یک نفر دیگه جز خودت تبدیل بکنه. اسمت هم یادت می‌آد. حافظه‌ات برمی‌گرده.»

او پرسید: «تو کی هستی؟ اون کیه؟ اون مثل... مثل منه. قبل من. چشم‌هاشو دیدم!»

«من دکترم. یه انسان درست مثل تو می‌بینی؟» او صورتش را به سمت نور گرفت و چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد: «ما هر دو خودمونیم اینجا تعداد زیادی انسان زندگی می‌کنن و از دیدن تو خوشحال می‌شن.»

او بار دیگر از شدت ترس خود را جمع کرد: «انسان؟ من از آدم‌ها می‌ترسم.»

«نه، تو نمی‌ترسی. اون موجودی که در جسم تو بود از اونها می‌ترسید. اون یه روح بود، یادت می‌آد؟ اون وقت سعی کن یادت بیاد قبل از اون کسی بودی. تو یه انسان بودی، درست مثل حالا.»

او با صدای وحشت‌زده‌ای گفت: «اسمم یاد نمی‌آد؟»

«می‌دونم، بعداً یادت خواهد آمد.»

«تو یه دکتری؟»

«بله.»

«منم یه درمان‌گرم... یعنی بودم. مثل یه دکتر. اون اسمش آواز تابستانی بود. من

کی‌ام؟»

«بالاخره می‌فهمیم. بهت قول می‌دم.»

به آرامی به سمت در رفتم. ترودی برای کمک کردن به دکتر خوب بود. یا شاید هم هیدی. یک نفر با چهره‌ای آرام و مهربان.

آن زن با مشاهده من که به سمت در می‌رفتم با لحن آشفته‌ای به دکتر گفت: «اون که یه انسان نیست!»

«اون یه دوسته. نگران نباش. اون کمک کرد تا تورو برگردوندم.»

«آواز تابستانی که‌جاست؟ اون حسایی ترسیده بود. چند تا انسان...»

هنگامی که او مشغول حرف زدن بود، به سرعت از اتاق خارج شدم.

پاسخ دکتر به این سؤال را از پشت سر خود شنیدم: «اون به یه سیاره تازه می‌ره.»

یادت می‌آد قبل از او مدن به زمین کجا زندگی می‌کرد؟»

از نام آن روح حدس زده پاسخ آن زن چه خواهد بود.

«اون یه... هخفاش بود؟ اون می‌تونست پرواز کنه... یادم می‌آد آواز هم می‌خوند...»

ولی اینجا... نبود. من کجا هستم؟»

با عجله به سمت راهرو رفتم تا کمکی برای دکتر پیدا کنم. با مشاهده روشنایی غار بزرگ تعجب کردم، زیرا سکوت غیرعادی همه جا را فرا گرفته بود. معمولاً پیش از مشاهده نور و روشنایی غار بزرگ، صداهایی به گوش می‌رسید. وسط روز بود. حتماً باید حداقل چند نفری در باغ بزرگ غار حضور داشته باشند.

محوطه بزرگ باغ خالی بود.

پیچک‌های ساق‌های نرم مو به رنگ سبز تیره بودند. تیره‌تر از خاکی که از آن درآمده بودند. خاک باغچه‌ها خیلی خشک بودند. بشکه آبیاری کنار باغ بود و شیلنگ‌ها در اطراف زمین‌های شخم زده پخش بودند. ولی هیچ کس آنجا نبود تا موتور پمپ قدیمی و قراضه را کار بیندازد. در نتیجه گوشه مزرعه رها شده بود.

بدون حرکت ایستادم و گوش‌هایم را تیز کردم تا صدایی بشنوم. غار بزرگ در سکوت فرو رفته بود. سکوتی شوم. اهالی غار کجا بودند؟

آیا آنها بدون من غار را تخلیه کرده بودند. درد شدیدی ناشی از ترس و آزرده‌گی ناگهان تمام وجودم را فرا گرفت. ولی البته آنها بدون دکتر غار را ترک نمی‌کردند. آنها هرگز او را تنها نمی‌گذاشتند. می‌خواستم طول راهروی بلند را به سرعت طی کنم تا مطمئن شوم دکتر نیز به طور ناگهانی ناپدید نشده باشد.

احمق آنها بدون ما هم از اینجا نخواهند رفت. جرد، جیمی و ایان که مارو اینجا رها نمی‌کنن.

حق با تونه. درست می‌گی، بذار... یه سری هم به آشپزخانه بزینم.

از میان راهرویی که در سکوت فرو رفته بود به سمت پایین شدم. بیشتر نگران و آشفته شدم. سکوت همچنان ادامه داشت. شاید تصویری بیش نبود. شاید صدای شدید نبضم که در گوش‌هایم می‌پیچید. اجازه نمی‌داد صدای دیگری را بشنوم. البته که صداهایی وجود داشت و اگر می‌توانستم کمی آرام بگیرم و دست از نفس‌نفس زدن



بکشم می‌توانستم آنها را بشنوم.

به آشپزخانه رسیدم. ولی آنجا هم کسی نبود. غذاهای نیمه خورده شده روی میزهای آشپزخانه رها شده بودند. کرة بادام‌زمینی که روی نان مالیده شده و لقمه‌ای از آن باقی مانده بود. سیب و قوطی‌های نوشابه.

اگه اونها به موقع... به موقع اینجارو تخلیه نکرده باشن چی؟

مل بریده بریده گفت: نه! نه در این صورت ما به صدایی می‌شنیدیم! بالاخره به نفر... یا به چیزی... اونها هنوز اینجا و دنبال ما می‌گردن. اونها تا همه جارو نکردن. نمی‌رن. پس همه توی غارن.

مگر اینکه دارن الان دنبال ما می‌گردن.

به سرعت به سمت در برگشتم و چشم‌های خود را به تاریکی دوختم.

باید هرچه زودتر به دکتر هشدار می‌دادم. اگر ما آخرین دو نفر ساکن در غار بودیم، باید هرچه زودتر اینجا را ترک می‌کردیم.

نه! اونها نمی‌تونن رفته باشن! جیمی، جرد... چهره‌های آن دو کاملاً در نظرم واضح و مشخص بود، گویی تصاویر آن دو پشت پلک‌هایم نقش بسته بود.

و چهره ایان، من نیز تصاویر خود را به تصاویر او اضافه کردم. جب، ترودی، لیلی، هیت، جفری. آنگاه با لحن محکمی گفتم: ما می‌ریم دنبالشون، یکی‌یکی شکارشون می‌کنیم. اون وقت دوستانمون می‌دزدیم و برمی‌گردونیم اینجا. من اجازه نخواهم داد اونها خانواده‌هام رو از من بگیرن!

تا به حال در طول هیچ‌یک از زندگی‌هایم چنین احساس بد و ناخوشایندی نداشتم. دندان‌هایم به هم فشرده شده بودند و با صدا به هم برخورد می‌کردند.

آنگاه صدا، مهمه‌ای وهم‌آور که در میان راهرو طنین انداخت. قسم را در سینه حبس کردم. به سرعت و بی‌صدا به طرف دیوار رفتم. خود را به تاریکی رساندم و گوش فرا دادم.

صدا از طرف باغ بزرگه. صداها از اونجا منعکس می‌شن.

مثل اینکه عده زیادی هستن.

درسته. ولی مال ماها هستن یا مال شماها؟

او جملهام را تصحیح کرد. مال ماها یا مال اونها.

با ترس و لرز در تاریکی به راه افتادم. اکنون می‌توانستیم صداها را واضح‌تر بشنویم. صداهایی که بعضی از آنها آشنا به نظر می‌رسیدند. مفهوم این صداهای آشنا چه بود؟ چقدر طول می‌کشید تا جستجوگرهای آموزش دیده یک عمل پیوند را انجام دهند؟

و سپس هنگامی که به دهانه غار بزرگ رسیدم، صداها واضح‌تر شدند و آرامش وجودم را فرا گرفت - زیرا مهمه درون غار درست شبیه سر و صداهایی بود که در اولین روز ورود خود به اینجا شاهد آن بودم. مهمه‌هایی که به شکل مرگباری خشونت‌آمیز بودند.

باید صدای انسان‌ها باشد.

کایل باید برگشته باشد.

با عجله به سمت محوطه روشن که غرق در انوار طلایی خورشید بود، رفتم. آرامش و رنج در وجودم به ستیز پرداخته بود. آرامش به این علت که خانواده‌ام همه سالم بودند. و رنج برای اینکه اگر کایل سهی و سالم بازگشته بود، پس...

ولندا هنوز همه به وجود تو نیاز دارن. خیلی بیشتر از من.

مل، مطمئنم که تا ابد می‌تونم به بهانه‌های پیدا کنم. همیشه به دلیلی پیدا می‌شه.

پس بمون.

با تو که مثل یه زندونی در وجودم اسیری؟

جر و بحث خود را ناتمام گذاشتیم تا ببینم علت این هیاهو و جنجال چیست.

شناختن کایل با آن قد بلند و هیکل درشت در میان جمعیت کار دشواری نبود. بله او بازگشته بود - تنها کسی که صورتش به طرف من بود. او به دیوار بلند و سنگی غار اصلی می‌خکوب شده بود و با وجود اینکه علت سر و صدای خشمگین اهالی غار بود، ظاهراً در حال حاضر منشاء اصلی چیز دیگری بود. عجز و التماس در چهره‌اش موج می‌زد. کف دست‌هایش به طرف پایین بود. او هر دو دست خود را از دو طرف کاملاً باز کرده بود. گویی چیزی پشت سر او قرار داشت و او می‌خواست از آن حمایت کند.

صدای ناهنجار و گوش‌خراش او را شنیدم: «یه دقیقه آروم بشین، خوب؟ جرد برو عقب، تو داری اونو می‌ترسونی!»

موهای سیاه‌رنگ و براقی از پشت آرنج او نمایان شد - و به دنبال آن چهره‌های ناآشنا با چشم‌هایی سیاه‌رنگ و وحشت‌زده که دزدانه جمعیت را نگاه می‌کرد.

جرد از بقیه به کاییل نزدیک‌تر بود. می‌توانستم پشت گردن او را که از شدت خشم قرمز شده بود، بینم. جیمی به یکی از بازوهای او آویزان شده بود و او را عقب می‌کشید. ایان سمت دیگر او ایستاده و با دست‌های محکم جلوی حرکت او را گرفته بود و عضلات شانه‌هایش به سختی کشیده شده بودند. بقیه اهالی غار جز جب و دکر همه پشت سر آنها جمع شده بودند. آنها خشم‌آلود پشت سر ایان و جرد می‌خروشیدند و با صدای بلند و عصبی پی‌درپی از کاییل چیزهایی می‌پرسیدند.

«تو چه فکری کردی؟»

«چطور جرأت کردی؟»

«اصلاً چرا برگشتی؟»

جب در گوشه‌ای پشت جمعیت ایستاده بود و اهالی غار را تماشا می‌کرد.

موهای درخشان شارون نظرم را جلب کرد. دیدن او که با مگی در میان جمعیت ایستاده بودند تعجب مرا برانگیخت. از زمانی که من و دکر جیمی را ملدوا کرده بودیم، آن دو خیلی کم در میان اهالی غار ظاهر می‌شدند و هرگز آفتابی نمی‌شدند.

ملاتی حدس زد، خوب این به جنگ و مبارزه‌اس. این دو تا با خوشحالی و شادی می‌بونه چندانی ندارند. و هر جا خشم و غضب باشه بیداشون می‌شه.

فکر کردم شاید حق با ملاتی باشد. چقدر... نگران کننده و اضطراب‌آور.

در میان هیاهو صدای زیر و گوش‌خراش لیزی را که جیغ می‌زد و مانند بقیه کاییل را سوال‌بیچ می‌کرد، شنیدم.

بار دیگر صدای کاییل را شنیدم. سرم را بلند کردم، چشم‌های آبی‌رنگ و تس‌دارش را به من دوخته بود: «تو اینجا یی! می‌شه لطفاً یک کمی به من کمک کنی؟»

## فصل ۵۵

### دل بسته

جب با لوله تفنگ اهالی غار را کنار زد و راه را برایم باز کرد. انگار آنها گوسفند بودند و تفنگ او چوب‌دستی چویان.

او خشمگین به کسانی که هنوز شکایت می‌کردند، غرید: «بعداً برای مواخذه کردن اون وقت داریم. حتماً هم این کارو می‌کنیم. اول بذارین بینم موضوع از چه قراره، باشه؟»

از گوشه چشم دیدم که شارون و مگی از جمعیت فاصله گرفتند و کم‌کم کنار رفتند. هر دو با آرواره‌هایی مقبض و چهره‌هایی عصبی - و بیشتر به علت به میان کشیده شدن پای من در این قضیه - از گوشه‌ای به کاییل چشم‌غره می‌رفتند.

جرد و ایان آخرین نفراتی بودند که جب با فشار لوله تفنگ آنها را به عقب هل داد. هنگامی که از کنار آن دو رد شدم، به امید اینکه کمی آنها را آرام کنم بازوی هر دو نفرشان را نوازش کردم.

جب با لوله تفنگ ضربه‌ای به کف دست کاییل زد و گفت: «خیله خب، کاییل سعی نکن بهانه‌تراشی کنی و خودت رو قابل قبول نشون بدی. برای اینکه هیچ عذر و بهونه‌ای قابل قبول نیست. واقعاً دلم می‌خواد یا بندازمت بیرون یا همین الان به تیر حرومت کنم.»

آن صورت کوچک که در زیر پوست گندم‌گونش کاملاً رنگ‌بریده بود با موهایی سیاه، بلند و فرفری که کاملاً با مد روز هماهنگی داشت بار دیگر از پشت آرنج کاییل سرک کشید. دهانش از شدت ترس باز مانده بود و وحشت در چشم‌های سیاه‌رنگش

موج می‌زد. احساس کردم می‌توانم درخشش خفیفی در این چشم‌ها بینم. برقی  
قرم‌رنگ در پشت سیاهی چشم‌هایش.

جب آنگاه به سمت جمعیت رو کرد و درحالی که اسلحه‌اش را پایین گرفته بود به  
کایل گفت: «ولی حالا قبل از هر چیز بهتره همه‌رو آروم کنیم.» ناگهان به نظر رسید که او  
کایل و آن صورت کوچک پشت سر او را مورد حمایت خود قرار داده است. او به  
اهالی غار رو کرد و گفت: «کایل مهمون داره و شماها دارین مهمون اونو می‌ترسونین.  
من فکر می‌کنم همه شماها می‌تونین رفتار مؤدبانه‌تری از خودتون نشون بدین. حالا  
همه پراکنده بشید و برید به کار مفید انجام بدید. تمام محصول مزرعه من داره خشک  
می‌شه و یه نفر باید به کاری بکنه. شنیدین؟»

او متظر ماند تا همه‌ها و به دنبال آن پیچ‌های اهالی غار خاموش شود. اکنون با  
مشاهده چهره‌های آنها می‌توانستم بگویم که بیشتر آنها قضیه را فراموش شده فرض  
کردند. بعد از وحشتی که در این چند روز گریبان آنها را گرفته بود، پایان چندان بدی به  
نظر نمی‌رسید. بلکه کایل یک احمق به تمام معنا بود. چهره‌های آنها این واقیعت را تأیید  
می‌کرد، ولی حداقل خوب بود که او بازگشته و مشکل جدی پیش نیامده بود. از تخلیه  
غار و خطر هجوم جستجوگرها - نه بیشتر از حد معمول - خبری نبود. او یک کرم  
خاکی دیگر به غار آورده بود. ولی آیا این روزها غار کم‌کم پر از کرم‌های بیشتری  
نمی‌شد؟

ورود این موجود تازه‌وارد مانند گذشته تکان‌دهنده و ناخوشایند نبود.

خیلی‌ها به آشپزخانه بازگشتند تا نهار نیمه‌تمام خود را بخورند. بعضی‌ها برای  
آبیاری مزرعه رفتند و بقیه هم رهسپار اتاق‌هایشان شدند. به زودی فقط جرد، ایان و  
جیمی در کنار من باقی ماندند. جب با چهره‌ای خشمگین به این سه نفر نگاه می‌کرد؛  
او دهان خود را گشود، ولی قبل از اینکه بتواند به آنها دستور دهد آنها را ترک کنند.  
ایان دستم را گرفت، جیمی هم دست دیگرم را قایید. گرمای دست دیگری را نیز روی  
مچ دستم، درست بالای دست جیمی احساس کردم. دست جرد بود.

جب با دیدن آنها که به من پناه آورده بودند تا مانع اخراجشان شوم، بیشتر عصبانی  
شد و پشش را به ما کرد.

کایل گفت: «مشکرم جب.»

«خفه شو کایل. اون دهن گندمات رو ببند. وقتی می‌گم می‌خوام یه تیر حرومت  
کنم، اصلاً قصد شوخی ندارم ای کرم بی‌ارزش و احمق.»  
صدای ناله خفیفی از پشت سر کایل به گوش رسید.

«باشه جب، ولی می‌تونن این تهدیدات مرگبارت رو بذاری برای یه وقتی که ما با  
هم تنها هستیم. این دختر داره از ترس زهره‌ترک می‌شه. یادت می‌آد این جور حرفا و  
تهدیدها چقدر واندارو می‌ترسوند؟» کایل آنگاه لبخندی به من زد - احساس کردم  
بهت و حیرت بر چهره‌ام منعکس شد - او به دنبال این لبخند نگاه محبت‌آمیزی به  
دختری که پشت سرش مخفی شده بود. انداخت. نگاهی که تا به حال نظیر آن را در  
چهره او ندیده بودم: «می‌بینی سانی؟ این وانداست، همون کسی که درموردش با تو  
صحبت کرده بودم. اون به ما کمک می‌کنه - و اجازه نمی‌ده هیچ‌کس آسیبی به تو  
برسونه، درست مثل من.»

دخترک - یا شاید آن زن - لاغر اندام و ریزه بود ولی انحنا و حالت نامحسوس و  
میهمی در شکل و شمایل او بود که او را پخته‌تر از جثه کوچک و ظریفش نشان  
می‌داد. او با چشم‌هایی که از شدت ترس داشتند از حلقه درمی‌آمدند به من زل زده  
بود. کایل دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و او را به سمت خود کشید. دخترک  
نیز بدون هیچ مقاومتی خود را به او چسباند. کایل مانند ستونی حامی و پشتیبان او بود.

«کایل درست می‌گه.» هرگز فکر نمی‌کردم چنین چیزی بگویم: «من اجازه نمی‌دم  
کسی تو رو اذیت کنه.» آنگاه به آرامی از او پرسیدم: «اسمت سانی‌یه؟»  
چشم‌های آن زن که به چهره کایل خیره شده بود، برق می‌زدند.  
«اصلاً از وانداترس. اون ممنوع خودته.»

کایل روی خود را به سمت من کرد: «اسم اصلی‌اش طولانی‌تره - یه چیزی  
درمورد یخ.»

دخترک زیر لب گفت: «آفتاب گذرا از میان یخ.»

نگاهم به جب افتاد. چشم‌هایش با کنجکاوی مهارنشده برق زدند.

«البته برایش فرقی نمی‌کند که بهش بگیم سانی. خودش گفت همین اسم ساده راحت‌تره.»

سانی سرش را تکان داد. نگاهش میان من و کایل سرگردان بود. دیگران کاملاً ساکت و بی‌حرکت بودند. می‌توانستم احساس کنم سکوت آنها او را آرام‌تر کرده بود. حتماً این تغییر را در فضای اطراف خود حس کرده بود. هیچ‌یک از افراد حاضر در اتاق خصومتی نسبت به او از خود نشان نمی‌دادند.

سعی کردم او را آرام‌تر کنم: «سانی من هم به خرس بودم. اونجا منو زندگی در ستاره‌ها می‌نامیدند. اینجا هم بهم می‌گن واندا.»

او که چشم‌هایش داشتند از حدقه درمی‌آمدند. زیر لب گفت: «زندگی در سیاره‌ها. مغلوب کننده حیوانات وحشی.»

«اوهوم. به نظرم تو در دومین شهر یخی زندگی می‌کردی.»

«درسته. من بارها داستان تورو شنیدم...»

بلافاصله پرسیدم: «سانی تو دوست داشتی به خرس باشی؟» در آن لحظه تمایلی نداشتیم به گذشته‌های خود برگردیم: «تو اونجا خوشحال بودی؟»

چهره‌اش با سؤالات من درهم فرو رفت؛ نگاهش را به کایل دوخت و چشم‌هایش پر از اشک شدند. نگاهی به کایل انداختم شاید چیزی دستگیرم شود. بلافاصله عذرخواهی کردم: «متأسفم.»

کایل دست او را نوازش کرد: «ترس، کسی بهت آسیب نمی‌رسونه. بهت قول می‌دم.»

به زحمت جواب او را که زیر لب زمزمه می‌کرد، شنیدم: «ولی من اینجا رو دوست دارم. می‌خوام بمونم.»

با شنیدن این کلمات بغض شدیدی راه گلویم را بست.

کایل دست خود را پشت سر او گذاشت و با حالتی فوق‌العاده محبت‌آمیز صورت او را به سینه خود فشرد. با دیدن این صحنه چشم‌هایم سوختند و تیر کشیدند: «می‌دونم سانی، می‌دونم.»

جب گلوی خود را صاف کرد. سانی با ترس و لرز نگاهی به او انداخت و خود ز

عقب کشید. تصور احساس او چندان دشوار نبود. بیش از حد پریشان، وحشت‌زده و عصبی بود. روح‌ها برای تحمل وحشت و خشونت ساخته نشده بودند.

به خاطر آوردم مدت‌ها قبل هنگامی که جرد از من بازجویی کرده بود از من پرسیده بود آیا مثل روح‌های دیگر بودم یا نه. نه تنها من بلکه بقیه روح‌هایی که با آنها سر و کار داشتند جستجوگر من، سانی با بقیه تفاوت داشتیم. روح‌ها به‌طور انفرادی بی‌آزار، آرام و کم‌رو هستند و فقط به صورت جمعی صاحب قدرت می‌شوند.

جب گفت: «معذرت می‌خوام سانی. قصد نداشتم تورو بترسونم. در هر حال شاید بهتر باشه از اینجا بریم بیرون.» او نگاهی به اطراف غار انداخت و چشمش به چند نفری که آن گوشه و کنارها این پا و آن پامی کردند و سرک می‌کشیدند تا نتیجه مذاکرات ما را بشنوند، افتاد. نگاه تندی به زید و لوسینا انداخت. در نتیجه آن دو به سرعت به سمت راهرویی که به آشپزخانه منتهی می‌شد، دویدند. آنگاه نگاه لندوهگین و حسرت‌باری به آن زن وحشت‌زده و کوچک انداخت و آهی کشید: «شاید بد نباشه به سری به دکر بزیم.» حدس زدم از اینکه خبری از اوضاع بیمارستان و داستان‌های تازه آنجا ندارد، غمگین است.

کایل بازویش را محکم دور کمر باریک سانی حلقه کرد و او را به سمت راهروی جنوبی کشاند: «باشه.»

من هم پشت سر او راه افتادم. جیمی، جرد و ایان هنوز دست‌هایم را رها نکرده بودند. در نتیجه آنها را هم به دنبال خود کشیدم.

جب توقف کرد. ما هم از حرکت باز ایستادیم. او با لوله تفنگ خود ضربه‌ای به پشت جیمی نواخت: «بچه مگه تو مدرسه نداری؟»

«آه، عمو جب، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم؟ نمی‌خوام اینو از دست...»

«زود برو سر کلاس بشین.»

جیمی نگاه آزرده‌اش را به من دوخت. ولی حق کاملاً با جب بود. دلم نمی‌خواست جیمی شاهد چنین صحنه‌هایی باشد. سرم را تکان دادم و او را تشویق به رفتن کردم: «ممکنه تروودی رو صدا کنی. دکر به اون احتیاج داره.»

شانه‌های جیمی یابین افتادند. و دستم را رها کرد. جرد هم معجم را رها کرد تا بتواند

دستم را بگیرد.

جیمی هنگام دور شدن از ما گفت: «همیشه همین طوره. منو همراهشون نمی‌برن.»

هنگامی که به اندازه کافی دور شده بود، زیر لب گفتم: «متشکرم جب.»

راهروی طولانی سیاه‌تر و تاریک‌تر از قبل به نظر می‌رسید. زیرا به خوبی ذرات وحشتی را که از وجود آن زن در فضای تاریک پخش می‌شد، حس می‌کردم.

کایل مدام زیر لب به او می‌گفت: «نگران نباش، کسی به تو آسیبی نمی‌رسونه. من اینجام.»

از خود می‌پرسیدم این مرد عجیب که به جای کایل به غار بازگشته، کیست؟ آیا چشم‌های او را معاینه کرده‌اند؟ باورم نمی‌شد که او توانسته باشد این همه محبت و عشق را درون این جسم قوی هیکل و خشمگین جا داده باشد.

حتماً این تغییرات فاحش به علت وجود جودی در کنارش بود. با وجود اینکه می‌دانستم این جسم جودی است که در کنار کایل گام برمی‌دارد، باز هم متحیر بودم. کایل حتی نسبت به روحی که در آن جسم جا گرفته بود، بیش از حد مهربان و دلسوز بود. تصور این همه دلسوزی و مهربانی در وجود کایل دشوار به نظر می‌رسید.

جرد از من پرسید: «درمانگر چطوره؟»

گفتم: «اون درست چند لحظه قبل از اینکه من شماهارو پیدا کنم به هوش اومد.»

در دل تاریکی بیشتر از صدای یک آه که از سر آرامش کشیده شده بود، شنیدم.

به همه آنها هشدار دادم: «با این حال خیلی سردرگم و وحشت‌زده‌اس. اون اسمش رو به یاد نمی‌آره. دکتر داره باهانش سر و کله می‌زنه. فکر کنم با دیدن همه شماها بیشتر بترسه. سعی کنین آرام باشین و آهسته حرکت کنین، باشه؟»

زمرمه‌هایی در دل تاریکی راهرو به گوش رسید: «باشه، باشه...»

«او جب، فکر می‌کنی می‌تونی تفنگت رو مخفی کنی؟ اون هنوز به کمی از انسان‌ها می‌ترسه.»

جب گفت: «آه... باشه.»

کایل زیر لب پرسید: «از آدما می‌ترسه؟»

ایان دستم را فشرد و به او یادآوری کرد: «ما آدم بنا هستیم.»

من نیز که از گرمای فشار انگشت‌هایش احساس آرامش کرده بودم، دستش را فشار دادم.

تا چندوقت دیگر می‌توانستم گرمای دستی را دور دست خود حس کنم؟ آیا این آخرین باری بود که از این راهرو رد می‌شدم؟

مل زیر لب زمزمه کرد: نه، هنوز نه.

ناگهان به لرزه افتادم. ایان بار دیگر دستم را فشار داد. جرد هم همین‌طور.

چند دقیقه‌ای را در سکوت طی کردیم.

سانی با لحنی خجالتی پرسید: «کایل؟»

«چه؟»

«من نمی‌خوام به سیاره خرس‌ها برگردم.»

«مجبور نیستی برگردی. می‌تونی بری به جای دیگه.»

«اینجا نمی‌تونم بمونم؟»

«نه، متأسفم سانی.»

احساس کردم نفسش گیر کرد. چقدر خوشحال بودم که دلان تاریک بود و هیچ‌کس نمی‌توانست اشک‌هایی را که بی‌وقفه بر پهنای صورتم سرارزیر شده بودند، ببیند. هیچ‌کدام از دست‌هایم آزاد نبودند تا آنها را پاک کنم، در نتیجه اجازه دادم روی پیراهنم بریزند و آن را خیس کنند.

سرانجام به انتهای تونل رسیدیم. نور آفتاب از دهانه ورودی بیمارستان جاری بود. در نتیجه ذرات گرد و غباری که در هوا می‌چرخیدند را به خوبی می‌دیدیم. می‌توانستم صدای زمزمه‌های دکتر را از داخل اتاق بشنوم.

او داشت می‌گفت: «خیلی عالی، تو الان آدرس قبلیت رو می‌دونی - پس سمت رو هم به زودی به خاطر می‌آری؟»

زیر لب گفتم: «مواظب باشین.»

کایل که سانی هنوز به او چسبیده بود، در آستانه در قوسی شکل توقف کرد و با دست اشاره کرد که ابتدا من وارد شوم.

نفس عمیقی کشیدم، به آرامی وارد قلمرو دکتر شدم و ورود خود را با صدای

آهسته و یکنواختی اعلام کردم: «سلام». جسم میزبان درمانگر جا خورد و جیغ کوتاهی کشید.

به آرامی گفتم: «دوباره منم.»

دکتر به او یادآوری کرد: «این وانداست.»

آن زن اکنون نشسته بود. دکتر هم کنارش نشسته و دستش را روی بازوی او گذاشته بود.

آن زن با لحنی پریشان به دکتر گفت: «اون یه روحه.»

«درسته، ولی اون یه دوسته.»

آن زن با بدگمانی به من نگاه کرد.

«دکتر چند تا ملاقات کننده دیگه هم داری، اشکالی نداره؟»

دکتر نگاهی به زن انداخت: «اینها همه دوستای ما هستن، خوب؟ بیشتر آدمایی که با من در این غار زندگی می‌کنن. هیچ‌کدوم از اونها حتی به فکرشون هم نمی‌رسه که آسیبی به تو برسونن. می‌تونن بیان تو؟»

زن کمی تردید به خرج داد، سپس با احتیاط سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «باشه.»

با دست به ایان اشاره کردم تا کمی جلو بیاید: «این ایانه، اینم جرد و جب». آنها یکی یکی وارد اتاق شدند و کنار من ایستادند: «اینم کایل... و، سانی.» کم مانده بود چشم‌های دکتر با دیدن کایل و سانی که تقریباً به او آویزان شده بود، از حدقه درآیند.

زن زمزمه کرد: «بازم هستن؟»

دکتر گلویش را صاف کرد و سعی کرد خود را آرام کند: «بله، خیلی‌ها در این غار زندگی می‌کنن.» او به سانی زل زد و اضافه کرد: «همه... البته بیشترشون انسان هستن.» به دکتر گفتم: «تروودی داره می‌آد. شاید اون بتونه...» نگاهی به کایل و سانی انداختم: «... یه جایی برای سانی پیدا کنه تا بتونه کمی استراحت کنه.»

دکتر که هنوز تعجب‌زده و مگ به نظر می‌رسید، سرش را تکان داد: «فکر خوبی.» آن زن زیر لب پرسید: «تروودی کیه؟»

«اون خیلی مهربونه و به خوبی از تو مراقبت می‌کنه.»

او سرش را به سمت من تکان داد و پرسید: «اون یه انسانه، یا مثل این یکیه؟»

«اون یه انسانه.»

به نظرم خیال آن زن کمی راحت شد.

صدای نفس‌های تند سانی را از پشت سر خود شنیدم: «اوه.»

روی خود را برگرداندم. او به مخازن سرماسازی که روی میز دکتر قرار داشتند و چراغ‌های قرمز رنگشان روشن بودند و درمانگرها را در خود داشتند، زل زده بود. هفت مخزن خالی دیگر هم نامرتب و نامنظم روی زمین انباشته شده بودند.

بار دیگر چشم‌های سانی پر از اشک شدند و او صورت خود را در سینه کایل پنهان کرد و ناله‌کنان خطاب به مرد درشت اندامی که به نظر می‌رسید به او اعتماد فوق‌العاده دارد، گفت: «من نمی‌خوام برم! می‌خوام بیش تو بمونم.»

«می‌دونی سانی، متأسفم.»

اشک‌های سانی تبدیل به هق‌هق گریه شدند.

به سرعت چشم‌هایم را باز و بسته کردم تا از فرو ریختن اشک‌های خود جلوگیری کنم. خود را به سانی رساندم و موهای فر فری‌اش را نوازش کردم و زیر لب گفتم: «کایل من باید یه دقیقه با اون حرف بزنم.»

او که چهره‌اش نگران و آشفته بود، سرش را تکان داد و دخترک را که به او چسبیده بود، از خود دور کرد.

او التماس‌کنان گفت: «نه، نه.»

به او قول دادم: «ترس. اون هیچ‌جا نمی‌ره. من فقط می‌خوام ازت چند تا سؤال بیرسم.»

کایل او را چرخاند تا رویه‌روی من قرار گیرد و او هم دست‌هایش را دور بدن من حلقه کرد. او را به دورترین گوشه اتاق که بیشترین فاصله را از زن بی‌نام و نشان داشت، کشیدم. نمی‌خواستم گفت‌وگوی ما باعث وحشت و گیجی میزبان درمانگر شود. کایل هم به دنبال ما آمد و در چند سانتی متری ما ایستاد. ما رو به دیوار و روی زمین نشستیم.

کایل زیر لب گفت: «ولی، اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر سخت باشه.»

از او پرسیدم: «چه جوری پیداش کردی و اسیرش کردی؟» دخترک گریان نسبت به سوآلی که از کایل کردم، واکنشی نشان نداد و همچنان سر بر شانه من گذاشته و هق‌هق می‌کرد.

«چه اتفاقی افتاد؟ چرا این قدر هراسونه؟»

«خوب، فکر کردم شاید در لاس‌وگاس باشه. در نتیجه قبل از اینکه به پرتلند برم، رفتم اونجا. جودی واقعاً به مادرش نزدیک بود و اون هم که دوریس نام داره در لاس‌وگاس زندگی می‌کنه. با مشاهده احساسی که تو نسبت به جرد و اون بچه داشتی، فکر کردم حتی اگه اون جودی هم نباشه، می‌ره اونجا. همه اونها در همون خونه قدیمی زندگی می‌کردن، در خانه دوریس: دوریس و همسرش وارن - اونها اسامی دیگری داشتن، ولی الان در خاطر من نیست - و سانی. تمام روز اونهارو یابیدم تا شب شد. سانی در اتاق قدیمی جودی تنها بود. پس از اینکه اونها به خواب سنگین فرو رفتن، دزدکی داخل خانه شدم. سانی رو با یه حرکت سریع بلند کردم و اونو روی شانهم انداختم و از پنجره پریدم پایین. فکر می‌کردم شروع به جیغ و داد می‌کنه. بنابراین تصمیم گرفتم دهانش رو ببندم و بندازمش پشت جیب. بعدش خیلی ترسیدم. چون اون خیلی بی‌سر و صدا بود و اصلاً داد و فریاد راه نینداخت. ترسیدم اون... می‌دونی. مثل اون مردی که یک بار گرفته بودیم.»

چهره‌ام درهم فرو رفت - من خاطره تازه‌تری در ذهن خود داشتم.

«در نتیجه اونو از روی شونه‌ام آوردم پایین و اون زنده بود و با چشم‌هایی گشاد شده به من زل زده بود. هنوز از داد و فریاد خبری نبود. اونو پشت جیب گذاشتم. اول تصمیم داشتم دست و پاشو ببندم، ولی... اون اصلاً نگران یا دلخور و عصبانی به نظر نمی‌رسید. حداقل سعی نکرد پا به فرار بگناره. در نتیجه اونو روی صندلی جیب نشوندم و راه افتادم.»

او مدت زیادی به من زل زده بود و بالاخره گفت: «تو کایل هستی.» و من هم گفتم: «درسته، تو کی هستی؟» و اون اسمشو بهم گفت. اسمش چی بود؟

سانی از میان هق‌هق گریه بریده بریده گفت: «آفتاب گذرا از میان یخ، البته سانی رو

هم دوست دارم، اسم قشنگیه.»

کایل پس از صاف کردن گلویش گفت: «در هر حال اون اصلاً از حرف زدن با من یایی نداشت. و برخلاف تصورم از من نمی‌ترسید. در نتیجه کلی با هم حرف زدیم.» او لحظه‌ای سکوت کرد و در ادامه گفت: «او از دیدن من خوشحال شده بود.»

سانی بار دیگر رو به من کرد و زیر لب گفت: «من همیشه اونو تو رویاهام می‌دیدم. هر شب و امیدوار بودم جستجوگرها پیداش کنن: خیلی دلم برایش تنگ می‌شد... وقتی که دیدمش. احساس کردم رویای قدیمی و همیشگی به سراغم اومده.»

آب دهانم را با سر و صدا فرو دادم.

کایل خود را به او رساند و گونه‌اش را نوازش کرد.

«واندا، اون دختر خوبیه. نمی‌تونیم اونو به یه جای واقعاً قشنگ و راحت بفرستیم؟»

«این همون چیزیه که می‌خواستم ازش بپرسم. سانی تو کجاها زندگی کردی؟»

صدای آرام دیگران که با ترویدی صحبت می‌کردند به‌طور مبهم می‌شنیدم. پشت ما به آنها بود. از طرفی دلم می‌خواست بینم آنجا چه خبر بود، از طرف دیگر خوشحال بودم که شاهد اتفاقات آن طرف اتاق نیستم. در نتیجه سعی کردم تمام توجه و تمرکز خود را به آن روح گریان جلب کنم.

«فقط اینجا و در سیاره خرس‌ها، پنج دوره زندگی‌ام رو با خرس‌ها گذروندم. ولی اینجا رو بیشتر دوست دارم. من حتی به اندازه یک چهارم از عمرم رو هم روی زمین نگذروندم!»

«می‌دونم. قبول کن که حرفت رو کاملاً می‌فهمم. با این حال جای دیگه‌ای هم وجود داره که دلت خواسته باشه بری؟ شاید سیاره گل‌ها؟ اونجا خیلی زیباست. من مدت‌ها در آن سیاره زندگی می‌کردم.»

او که هنوز سرش روی شانهم بود بار دیگر من من کتان گفت: «دلم نمی‌خواد به گیاه باشم.»

گفتم: «سیاره عنکبوت‌ها...» ولی بلافاصله حرفم را خوردم. آن سیاره محل مناسبی برای سانی نبود.

«از سرما خسته شدم. و در ضمن رنگه‌هارو خیلی دوست دارم.»

آهی از نهادم برآمد: «می دونم. من تا حالا به دلفین نبودم، ولی شنیدم سیاره اونها جای قشنگیه. پر از رنگ، تحرک، خانواده...»

«تمام جاهایی که می گوی خیلی دور هستن و تا وقتی به اونها برسم، کایل... کایل...» او به سسککه و بار دیگر به گریه افتاد.

کایل با ناراحتی پرسید: «جاهای دیگه‌ای سراغ نداری؟ بیرون از اینجا باید سیاره‌های زیادی وجود داشته باشن؟»

صدای ترویدی را که با میزبان درمانگر حرف می زد، می شنیدم ولی به حرف‌هایش توجه نمی کردم. بهتر بود اجازه دهم آدم‌ها لحظه‌ای خود از هم‌موعشان مراقبت به عمل آورند.

سرم را تکان دادم و به کایل گفتم: «چرا تا هر چقدر بخوای سیاره وجود داره، ولی فقط چندتایی از اونها، بیشتر سیاراتی که تازه تر هستن آمادگی پذیرش روح‌ها رو دارن. و سانی خیلی متأسفم. ولی مجبورم تورو به یه جای خیلی دور بفرستم. جستجوگرها می خوان محل دوستای منو پیدا کنن و اگر دستتون به تو برسه تورو برمی گردونن. در نتیجه تو هم راه این غارو بهشون نشون می دی.»

او هوق کنان گفت: «من که راه اینجارو بلد نیستم.» شانه‌هایم از اشک‌های او کاملاً خیس شده بودند. «اون چشم‌های منو بسته بود.»

کایل چنان به من زل زده بود که انگار من می توانستم برای حل نهایی این مشکل معجزه کنم. درست مثل داروهایی که به شکل معجزه‌آسای جیمی را نجات داده بودند. ولی به خوبی می دانستم که من خارج از دایره معجزه و یا پایان خوش هر ماجراجویی قرار داشتم.

نگاه ناامیدکننده‌ای به کایل انداختم و به او گفتم: «فقط سیاره خرس‌ها، گل‌ها و دلفین‌ها، اونو به سیاره آتش نخواهم فرستاد.»

زن ریزاندام با شنیدن نام این سیاره بر خود لرزید.

«سانی نگران نباش. از سیاره دلفین‌ها خوشتر خواهد آمد. اونها موجودات خوبی هستن. خیلی خوب و مهربون.» گریه سانی شدیدتر شد.

آهی کشیدم و ادامه دادم: «سانی. باید ازت چند تا سؤال درمورد جودی بکنم؟»

احساس کردم عضلات بدن کایل که در کنارم نشسته بود، منقبض شدند.

سانی من من کنان پرسید: «درمورد اون چی می خوای بدونی؟»

«اون... اون در وجود تو زنده‌اس؟ می تونی صداشو بشنوی؟»

سانی آب بینی اش را بالا کشید. سرش را بلند کرد و در چشم‌هایم زل زد: «منظورت رو نمی فهمم.»

«اون هیچ وقت باهات حرف می زنه؟ تو از افکار اون آگاهی؟»

«جسم میزبان... من؟ افکارش؟ اون فکری نداره. فعلاً فقط من در این قالب هستم.»

سرم را به آهستگی تکان دادم.

کایل زیر لب پرسید: «این بده؟»

«در این مورد خیلی وارد نیستم. نمی تونم اظهار نظر کنم. با این وجود خیلی هم خوب نیستم.»

چشم‌های کایل تنگ شدند.

«سانی. چه مدته که در این جسم به سر می بری؟»

او اخمی کرد و به فکر فرو رفت: «کایل چند وقته؟ پنج سال؟ شاید شش سال. تو قبل از اینکه من بیام خونم، ناپدید شدی.»

کایل گفت: «شش ساله.»

از او پرسیدم: «تو چند سالته؟»

«بیست و هفت سال.»

تعجب کردم. او با آن جثه ظریف خیلی جوان‌تر به نظر می رسید. باورم نمی شد شش سال بزرگ‌تر از من باشی.

کایل پرسید: «چرا این موضوع اهمیت داره؟»

«مطمئن نیستم. فقط به نظر می رسه به نفر قبل از اینکه تبدیل به یه روح بشه هرچینه بیشتر در جامعه انسانی خودش روده باشه. شانس بیشتری برای احیای ماهیت اصلی خودش داره. هرچه سال‌های عمر انسانی به نفر بیشتر باشه، خاطرات بیشتر و ارتباط و روابط گسترده‌تری داره و سال‌های بیشتری اونو با اسم خودش صدا کردن... نمی دونم.»

کایل با ناامیدی پرسید: «بیست و یک سال کافیه؟»



«به نظرم باید بفهمیم.»

سانی با ناراحتی گفت: «این منصفانه نیست! پس چرا تو می‌تونی اینجا بمونی و من نمی‌تونم؟»

مجبور شدم به سختی آب دهان خود را فرو دهم: «نه منصفانه نیست. سانی منم قرار نیست بمونم و به زودی اینجا رو ترک خواهم کرد. شاید با هم این سیاره رو ترک کنیم.» ممکن بود اگر فکر کند با هم به سیارهٔ دلفین‌ها می‌رویم. خوشحال‌تر شود. و تا آن زمان که سانی در جسم میزبان دیگری با احساسات متفاوت قرار می‌گرفت. هیچ غرابی با انسانی که اکنون در کنار من نشسته بود، نداشت. شاید: «سانی من هم مجبورم برم. درست مثل تو. من هم مجبورم جسم خودم رو پس بدم.»

و آنگاه صدای آرام ولی در عین حال خشن ایان مانند ضربهٔ تازیان‌های سکوت را شکست: «چی؟»

## فصل ۵۶ همبستگی

ایان با چنان خشم و صفاپذیری به ما سه نفر چشم‌غره رفت که سانی از وحشت به لرزه افتاد. عجیب بود. - گویی کایل و ایان چهره‌های خود را عوض کرده بودند. با این تفاوت که چهرهٔ ایان هنوز بی‌عیب و نقص بود و آثار شکستگی در آن مشاهده نمی‌شد. چهره‌ای که با وجود خشم شدید بسیار زیبا بود.

کایل حیرت‌زده پرسید: «ایان، چی شده؟»

ایان از میان دندان‌های قفل شده‌اش غرید: «واندا!» آنگاه دستش را دراز کرد. به نظر می‌رسید برایش دشوار است که دستش را مشت نکند.

مل با خودش فکر کرد، آه - آوه -

احساس بدبختی وجودم را فرا گرفت. نمی‌خواستم با ایان وداع کنم و حالا مجبور شده بودم این کار را انجام دهم. البته که باید چنین کاری را می‌کردم. کار اشتباهی بود که مثل دزدها شبانه فرار کنم و وظیفهٔ تمام خداحافظی‌های خود را به دوش ملانی بگذارم.

ایان که حوصله‌اش سر آمده و کاسهٔ صبرش لبریز شده بود، بازویم را چنگ زد و مرا از روی زمین بلند کرد. سانی که به من چسبیده بود نیز به اجبار از زمین بلند شد و ایان با مشاهدهٔ این صحنه مرا چند بار به شدت تکان داد تا اینکه سانی را از من جدا کند.

کایل پرسید: «تو چت شده؟»

ایان زانویش را بالا آورد و با پای خود نگد محکمی به صورت کایل زد.

اعتراض کنان گفتم: «ایان!»

سانی خود را جلوی کایل که دستش را زوی بینی اش گرفته بود و سعی می کرد بلند شود، انداخت - و سعی کرد با آن جثه ریزه میزهاش سپر بالای او شود. کایل تعادل خود را از دست داد، زمین خورد و ناله ای سر داد.

ایان بدون اینکه نگاهی به آنها بیندازد مرا کشان کشان به سمت در برد و با لحن تهدیدآمیزی گفت: «راه بیفت.»

«ایان...»

او با چنان فشاری مرا از جا کند که مجالی برای حرف زدن برایم نگذاشت - که بد هم نبود - نمی دانستم باید چه بگویم.

صورت های حیرت زده حاضران را تار و مبهم می دیدم. نگران و اکتش زن بی نام و نشان بودم. او به خشونت و پرخاشگری عادت نداشت.

و آنگاه سر جای خود میخکوب شدیم. جرد راه خروج را سد کرده بود. او برآشفته و شگفت زده پرسید: «ایان مگه دیوونه شدی؟ چرا با اون ایسن ضوری رفتار می کنی؟»

ایان مرا به سمت جرد هل داد و فریادکنان پرسید: «تو از این ماجرا خبر داشتی؟» پشت سرمان صدای هق هق گریه بلند شد، او آن دو زن را ترسانده بود.

«داری بهش صدمه می زنی.»

ایان نعره کنان گفت: «تو می دونی اون چه نقشه ای تو سرش داره؟»

جرد به ایان زل زد و صورتش ناگهان درهم کشیده شد و پاسخی نداد. ولی ایان جواب خود را گرفت و بدون معطلی مشت محکمی به جرد زد. جرد تلوتلو خوران به عقب پرتاب شد.

التماس کنان گفتم: «ایان، بسه. دست نگه دار.»

او با عصبانیت داد زد: «تو بس کن.»

او مرا به دنبال خود به راهرو و بعد به سمت شمال غار کشاند. برای اینکه بتوانم هم پای قدم های بلندش شوم، تقریباً مجبور بودم بدم.

جرد پشت سرمان فریادی برآورد: «چی کارش ناری؟»

ایان بدون اینکه توقف کند، از پشت سر گفت: «من می خوام اونو اذیت کنم؟ من؟»

*ای خوک رباکار متظاهر!*

اکنون پشت سرمان چیزی جز سکوت و تاریکی نبود. پایم به چیزی گیر کرد و سکناری خوردم. با این حال سعی کردم همچنان پا به پای ایان حرکت کنم.

در آن لحظه بود که تازه احساس کردم دستم بر اثر فشار انگشت های او تیر می کشد او دستش را مانند یک شریان بند محکم دور بازویم حلقه کرده بود و انگشت های کشیده اش مانند دایره های به راحتی دور بازویم را محاصره کرده بودند. دستم کم کم داشت بی حس می شد.

او مرا با سرعت بیشتری با خود می کشید، نفسم گرفت. بغض گلویم را بسته بود. بغضی درد آلود.

صدای آه و ناله ام او را متوجه کرد. در نتیجه ایستاد. صدای نفس های بلند او را در دل تاریکی می شنیدم.

«ایان، ایان، من...» راه گلویم بسته شد و نتوانستم جمله ام را تمام کنم. چهره خشمگین او را مجسم کردم. نمی دانستم باید چه بگویم.

بازوهایش ناگهان مرا از زوی زمین بلند کردند، پاهایم از زیر تنه ام در رفتند و او قبل از اینکه زمین بخورم، شانه هایم را محکم گرفت و بار دیگر شروع به دوییدن کرد، متهای این بار مرا نیز بغل کرده بود. دست هایش دیگر خشن نبودند، او مرا در آغوش گرفته بود.

او بدون توجه و اعتنا به چهره های حیرت زده و حتی بدگمان، از وسط میدان بزرگ غار همچنان به دوییدن ادامه داد. این روزها اتفاقات عجیب و غریبی در غار رخ می دادند. افرادی که در میدان بودند - ویولتا، جفری، اندی، پیگ، آرون، براند و باز هم چند نفر دیگر که به علت سرعت زیاد ایان نتوانستم چهره هایشان را ببینم - همه سر جای خود خشکشان زد. مشاهده ایان که مرا در آغوش گرفته با شتاب بسیار و با چهره ای که از شدت خشم درهم بیچیده و به سرعت و بی اعتنا از میان آنها گذشت، همه را نگران و حیرت زده کرده بود.

خیبی زود آنها را پشت سر گذاشتیم. ایان تا زمانی که به دو دری که به ورودی

اتاقشان تکیه داده شده بود رسیدیم، توقف نکرد. او با یک لگد در فرمز رنگ را کنار زد. در با صدای بلندی روی زمین سنگی سقوط کرد - و مرا روی تشکی که روی زمین پهن بود، انداخت و درحالی که قفسه سینه‌اش به شدت تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت بالای سرم ایستاد. او برای یک لحظه برگشت و با حرکتی سریع در زاسر جای خود قرار داد. سپس دوباره با ابروهای گره کرده و نگاهی خشمگین بالای سرم ایستاد.

نفس عمیقی کشیدم و شتابزده غلتی زدم و روی زانوهایم ایستادم. کف دست‌هایم را بالا گرفتم و دست‌هایم را دراز کردم و در دل آرزو کردم معجزه‌ای در آنها ظاهر شود. چیزی که بتوانم به او عرضه کنم و یا جمله‌ای که بتوانم بر زبان آورم. ولی دست‌هایم خالی خالی بودند.

«تو... قرار نیست... منو... ترک... کنی.» آتش خشم از چشم‌هایم زبانه می‌کشید. آتشی سوزنده که تا به حال ندیده بودم. شعله‌هایی آبی‌رنگ.

زیر لب زمزمه کردم: «ایان، تو باید بفهمی که... من نمی‌تونم بمونم. باید متوجه... بشی.»

او فریاد برآورد: «نه!»

جا خوردم و خود را عقب کشیدم و او ناگهان مجاله شد و روی زانوهایم افتاد. آنگاه سرش را در شکم من پنهان کرد، دست‌هایم را هم دور کمرم حلقه کرد. به شدت تکان می‌خورد، تکان‌های سخت و هق‌هق‌های بلند و ناامیدانه‌ای از میان سینه‌اش شنیده می‌شد.

با لحن ملتسانه‌ای تکرار می‌کردم: «نه، ایان، نه.» هق‌هق گریه‌اش آزاردهنده‌تر از خشمش بود: «خواهش می‌کنم گریه نکن، خواهش می‌کنم.»

او نالید: «واندا!»

«ایان خواهش می‌کنم. گریه نکن. واقعاً متأسفم. خواهش می‌کنم...»

من هم به گریه افتاده بودم و تکان تکان می‌خوردم. شاید هم تکان‌های بدن او مرا تکان می‌داد.

«تو نمی‌تونی منو ترک کنی.»

گریه‌کنان گفتم: «من مجبورم، مجبورم...»

آنگاه هر دو بدون اینکه چیزی بگویم مدتی طولانی گریستیم.

اشک‌های او زودتر از اشک‌های من بند آمدند. سرانجام راست نشست و بار دیگر مرا در آغوش گرفت. و منتظر شد تا بتوانم حرف بزنم.

«متأسفم. خیلی عصبانی شدم.»

«نه، نه من متأسفم. من وقتی متوجه شدم تو خودت حدس نزدی باید بهت می‌گفتم. من فقط... نتوانستم. نمی‌خواستم بهت بگم - نمی‌خواستم ناراحتت کنم - خودمم ناراحت بشم. خیلی خودخواه شده بودم.»

«واندا باید در موردش حرف بزنیم. این به کار تموم شده نیست. نمی‌تونه باشه.»

«چرا هست.»

او سرش را تکان داد و دندان‌هایش را به هم فشرد: «چند وقته؟ چند وقته این نقشه به سرت زده؟»

زیر لب گفتم: «از وقتی که جستجوگر...»

او که به نظر می‌رسید انتظار چنین پاسخی را داشت، بار دیگر سرش را تکان داد: «و تو فکر کردی مجبوری برای نجات اون رازترو برملا کنی. اینو می‌تونم بفهمم. ولی این معنی‌اش این نیست که چون دکتر الآن می‌دونه... تو مجبوری از اینجا بری. تو قرار نیست هیچ جای دیگه بری. اگه برای به لحظه هم به فکرم رسیده بود این کار در ازای رفتن تو از غاره، همین‌طور دست روی دست نمی‌داشتیم و اجازه نمی‌دادم بهش نشون بدی چگونه این عمل رو انجام بده. هیچ‌کس قرار نیست تورو مجبور کنه روی اون تخت چرخ‌دار لعنتی دراز بکشی. اگه اون سعی کنه به تو دست بزنه، جفت دستاشو می‌شکنم!»

«ایان، خواهش می‌کنم.»

او بار دیگر شروع به فریاد کشیدن کرد: «واندا اونا نمی‌تونن تورو مجبور به این کار کنن. می‌شنوی چی می‌گم؟»

«هیچ‌کس منو مجبور نکرده. من عمل جداسازی رو برای نجات جستجوگر به دکتر یاد ندادم.» با صدای آهسته‌تری ادامه دادم: «بودن جستجوگر در اینجا فقط باعث

شد مجبور بشم... سریع‌تر تصمیم بگیرم. ایان من این کارو برای نجات مل انجام دادم.»  
پره‌های بینی ایان از شدت خشم از هم باز شدند، ولی چیزی نگفت.

«ایان، اون تو وجود من زندانی شده. اینجا برای اون یه زندونه... از زندون هم بدتر؛ حتی نمی‌تونم شرایط اونو برات توصیف کنم. اون یک روحه و من می‌تونم آزادش کنم و به وجود خودش برش گردونم.»

«واندا، تو خودت هم لیاقت و استحقاق یه زندگی رو داری. تو باید اینجا بمونی.»

«ایان، ولی من اونو خیلی دوست دارم.»

او چشم‌هایش را بست و لب‌های رنگ‌پریده‌اش بی‌رنگ‌تر و سفیدتر شدند و زیر لب زمزمه کرد: «ولی من تورو دوست دارم. این برات هیچ اهمیتی نداره.»

«البته که اهمیت داره، خیلی هم مهمه. مگه نمی‌تونی ببینی؟ به خاطر همینکه لازمه... این کار حتماً انجام بشه.» چشم‌هایش ناگهان باز شدند. انگار فکری به سرش زده بود جرقه‌ای در نگاهش دیده می‌شد: «این قدر برات تحمل ناپذیره که من نوشت داشته باشم؟ موضوع اینه؟ واندا، من می‌تونم دهنم رو بسته نگه دارم. دیگه هرگز اینو به زیون نمی‌آرم. آگه دلت می‌خواد می‌تونم با جرد باشی. فقط اینجا بمون.»

«نه، ایان!» صورتش را میان دست‌هایم گرفتم. پوست صورتش خشن بود و به سختی روی استخوان‌های گونه‌اش کشیده شده بود: «نه، من... منم تورو دوست دارم. من که کرم نقره‌ای کوچکی در پشت سر ملالی بیش نیستم. ولی جسم من تورو دوست نداره. نمی‌تونه تورو دوست داشته باشه. ایان من هرگز نمی‌تونم در قالب این جسم تورو دوست داشته باشم. این جسم منو به دو سو می‌کشه. و این وضعیت غیر قابل تحمله.»

من قادر بودم این وضعیت را تحمل کنم، ولی نمی‌توانستم به علت قید و بند و محدودیت‌های این جسم شاهد درد و رنج او باشم.

او بار دیگر چشم‌هایش را بست. مژه‌های ضخیم و سیاه‌رنگش از اشک خیس شده بودند. درخشش قطرات اشک را روی آنها می‌دیدم.

مل آهی کشید، اوه دست به کار شو. هر کاری دلت می‌خواد بکن. آنگاه با لحن خشکی افزود، من... می‌رم به اتاق دیگه.

### مشکرم

و...

ایان گفت: «گریه نکن، واندا. گریه نکن. تو اینجا پیش من می‌مونی.»

زیر لب زمزمه کردم: «هشت زندگی پر بار.» صدا در گلویم شکست: «هشت زندگی کامل. و هرگز نتوانستم کسی رو پیدا کنم که به خاطرش در یک سیاره بمونم. کسی که پس از رفتن بقیه روح‌ها به دنبالش برم. هرگز نتوانستم معشوقی بیابم. چرا حالا؟ چرا تو؟ تو از جنس من نیستی. چگونه می‌تونی معشوقم باشی؟»  
او زیر لب زمزمه کرد: «عجب دنیای عجیبی.»

شکوه‌کان کلمات سانی را بازگو کردم: «این منصفانه نیست.» و به راستی این منصفانه نبود. چگونه می‌توانستم این عشق را در آخرین لحظات... بیابم و مجبور به ترک آن شوم؟ آیا این منصفانه بود که روح من و این جسم قادر نبودند با یکدیگر سازگار شوند؟ آیا این عادلانه بود که مجبور بودم ملالی را هم دوست داشته باشم؟ آیا عادلانه بود که ایان رنج بکشد؟ او هم مثل بقیه انسان‌ها لیاقت داشت خوشبخت شود. این عادلانه نبود، روا نبود یا حتی... عادلانه نبود. چگونه می‌توانستم چنین بلایی بر سرش بیاورم؟

زیر لب زمزمه کردم: «دوستت دارم.»

«دلم نمی‌خواد این جمله رو جوری ادا کنی که معنی وداع بده.»

ولی من مجبور بودم. «من، روحی که آواره نامیده می‌شه، ایان تو را که یک انسان هستی، دوست دارم. و این واقعیت در هر قالبی که درآم، هرگز از بین نمی‌ره... این جملات را کنه به کلمه و با دقت بر زبان آوردم، تا ایان مطمئن شود دروغی در کار نیست.» آگه تبدیل به یه خرس یا گل و یا یه دلقین بشم، اهمیتی نداره. زیرا همیشه دوستت خواهم داشت و همواره در قلبم جای خواهی داشت و تنها معشوقم خواهی بود.»

«قرار نیست تو دیگه جایی سرگردون باشی. تو همین جا خواهی موند.»

«ایان...»

در این لحظه بار دیگر با خشونت و با لحن جدی و کمی رسمی گفت: «فقط

برای خودم نمی‌گم. تو بخشی از این اجتماعی و قرار نیست بدون هیچ مذاکره و گفت‌وگویی سرت رو بندازی پایین و راهتو بکشی و بری. یا اینکه بندازنت بیرون. تو برای همه ما اهمیت زیادی داری - حتی برای اونهایی که هرگز به این واقعیت اعتراف نکردن - ما به تو احتیاج داریم.»

«ایان هیچ کس نمی‌خواد منو بندازه بیرون.»

«نه. نه حتی خودت آواره.»

آنگاه در گوشم زمزمه کرد: «بریم.»

«کجا؟ کجا بریم؟» می‌دانستم که قصد رفتن به جایی را نداشتم. با این حال وقتی به رفتن به جایی دوردست، و بودن در کنار ایان فکر کردم، قلبم سخت تپید. او به من تعلق داشت. آن گونه که جرد هرگز نمی‌توانست باشد. و آن گونه که این جسم هرگز نمی‌توانست از آن او باشد.

او دستم را گرفت و مرا بلند کرد: «آواره، بیشتر از این آزارم نده، اعصابم بدجوری به هم ریخته.»

با اصرار پرسیدم: «کجا می‌ریم؟»

«تو به راهروی شرقی غار می‌ری، از مزرعه رد می‌شی و...»

«زمین بازی؟»

«درسته. و اونجا منتظر می‌مونی تا بقیه سر برسن.»

حرف‌هایش با عقل جور در نمی‌آمد: «چرا اونجا؟» آیا قصد داشت یک دست

فوتبال بازی کند تا اعصابش کمی آرام شود؟

«برای اینکه این موضوع باید بررسی بشه. در به دادگاه، آواره. و تو مجبوری از

تصمیم هیئت منصفه اطاعت کنی.»

## فصل ۵۷ رأی گیری

این بار برخلاف دادگاهی که برای محاکمه کایل تشکیل شده بود دادگاه کوچکی تشکیل شد. ایان فقط جب، دکتر و جرد را خبر کرده بود. او بدون اینکه نیازی به تذکر دادن باشد، به خوبی می‌دانست که حضور جیمی در چنین جلساتی به صلاح او نبود. ملای از طرف من با او خداحافظی می‌کرد. نمی‌توانستم در چنین لحظاتی با جیمی رویه‌رو شوم. شاید این یک عمل بزدلانه به حساب می‌آمد. ولی اهمیتی نداشت. من از عهده خداحافظی کردن با جیمی بر نمی‌آمدم.

فقط یک لامپ آبی‌رنگ و یک نور دایره‌ای شکل ضعیف بر روی کف سنگی زمین بازی. در اطراف حلقه نور نشستیم: من به تنهایی یک سمت نشسته بودم و هر چهار مرد رویه‌رویم - جب حتی تفنگ خود را هم آورده بود - شاید قصد داشت آن را مانند چکش چوبی رئیس دادگاه روی زمین بکوبد، تا جلسه رسمی‌تر جلوه کند.

بوی گوگرد ناشی از آب چشمه روزهای دردناکی را که به سوگ نشسته بودم، به ذهنم می‌آورد. در ذهنم خاطرات تلخی نیز ثبت شده بودند که پس از ترک این سیاره هرگز باعث حسرت نمی‌شدند.

بلافاصله قبل از اینکه آنها شروع به بحث و گفت‌وگو کنند، از دکتر پرسیدم: «اون چطور؟» این محاکمه فقط و فقط اتلاف ذخیره اندک زمانی بود که در اختیار داشتم. نگران مسایل مهم‌تر بودم.

او با صدایی خسته و گرفته پرسید: «کدام یکی؟»

چند ثانیه‌ای به او زل زدم. چشم‌هایم داشتند از حلقه درمی‌آمدند: «سانی هم

رفت؟»

«کایل فکر کرد منصفانه نیست اون بیشتر عذاب بکشه. اون... اندوهگین بود.»

با خود زمزمه کردم: «ای کاش می‌تونستم باهانش وداع کنم و برارش آرزوی

خوشبختی کنم. جوادی چطور؟»

«هنوز که واکنشی نداره.»

«جسم در مانگر چی؟»

«ترودی اونو با خودش برد. فکر می‌کنم رفت کمی به اون غذا بده بخوره. فعلاً

همه دارن سعی می‌کنن یه اسم موقتی که اون دوست داشته باشه. برارش پیدا کنن. در

نتیجه می‌تونیم یه جواری صداش کنیم.» دکتر لبخند کنایه‌آمیزی بر لب آورد و سکوت کرد.

گفتم: «اون حالش خوب می‌شه. من مطمئنم.» سعی کردم این باور را در ذهن خود

نیز بگنجانم. «جوادی هم همین‌طور. همه چیز رو به راه می‌شه.»

هیچ‌یک از حاضرین اعتراضی به دروغ‌هایم نکردند. آنها می‌دانستند این جملات را

برای راضی کردن دل خود بر زبان آوردم.

دکتر آهی کشید: «نمی‌خوام خیلی از جوادی دور بشم. شاید اون به چیزی احتیاج

پیدا کنه.»

بلافاصله موافقت خود را اعلام کردم: «درسته. بهتره زودتر دادگاه‌رو تموم کنیم.»

هرچه زودتر، بهتر. زیرا رأی دادگاه اهمیتی نداشت. دکتر قبلاً با شرایط من موافقت

کرده بود و هنوز بخشی از وجودم، بخش احمقانه وجودم امیدوار بود... امید داشت

راه‌حلی پیدا شود تا من بتوانم در کنار ایان، و مل در کنار جرد بمانم. بدون اینکه کسی

در این میان دچار رنج و عذاب شود. ولی بهترین راه‌حل این بود که به سرعت از این

امید بپوچ و واهی دل بکنم.

جب گفتم: «خیله خُب واندا حرف تو چیه؟»

قاطعانه و در جمله‌ای کوتاه که جایی برای بحث و مجادله بر جای نمی‌گذاشت.

گفتم: «قصدم ملائی رو برگردونم.»

«ایان، تو چی می‌گی؟»

او هم به تقلید از من با لحنی قاطعانه به اختصار گفت: «ما در اینجا به واندا احتیاج

داریم.»

جب سرش را تکان داد: «موضوع پیچیده‌ای به نظر می‌آد. واندا، چرا من باید با تو

موافقت کنم؟»

«اگه خودت بودی، بدون شک می‌خواستی جسمت رو پس بگیری. شماها

نمی‌تونین انکار کنین که ملائی هم چنین خواسته‌ای داره.»

جب پرسید: «ایان؟»

«جب ما باید با ابعاد وسیع‌تری به این قضیه نگاه کنیم. واندا برای همه اهالی غار

امنیت و سلامتی که قبلاً حتی خوابش رو هم نمی‌دیدیم، به ارمغان آورده. اون به بقای

جامعه ما روح تازه‌ای داده... به بقای نسل بشر. این کار با در نظر گرفتن شرایط فعلی از

یه انسان بر نمی‌آد.»

حق با اوست.

کسی از تو نپرسید.

جرد رشته سخن را در دست گرفت: «واندا، مل چی می‌گه؟»

مل گفت، ها.

به چشم‌های جرد خیره شدم و عجیب‌ترین اتفاق ممکنه در وجودم رخ داد. تمامی

شور و هیجان و سوز و گدازی که در وجودم پر و بال می‌زد به کنار رفتند، و در بخش

بسیار کوچکی از وجودم، در یک گوشه دورافتاده ساکن و گویی ذوب شدند. بقایای

وجودم با همان ونع و اشتیاق نومیدانه و به دو نیمه تقسیم شده‌ای که از همان اولین

لحظه‌ای که او را در این غار دیده بودم وجودم را فرا گرفته بود، به سویش پر کشید.

این جسم به سختی به من یا ملائی تعلق داشت - تمامی این وجود متعلق به او بود و

بس.

و حقیقتاً جای کافی برای هر دو نفرمان در آن وجود نداشت.

«ملائی خواستار بازگشت به جسم خودشه. اون می‌خواد زندگیشو پس بگیره.»

دروغگو. حقیقت رو به اونها بگو.

نه.

ایان گفت: «دروغگو، مطمئنم که الان داری با اون جر و بحث می کنی. شرط می بندم اون با من موافقه. ملای می آدم خونیه و می دونه ماها چقدر به وجود تو احتیاج داریم.»

«مل هرچی من بلدمرو می دونه. و می تونه به شماها کمک کنه. جسم در مانگر هم همین طور. اون خیلی بیشتر از من همه چیزو می دونه. مشکلی براتون پیش نخواهد اومد. به علاوه شما قبل از اومدن من هم زندگی خودتونو می گذروندین. حالا هم مثل گذشته، این کارو خواهید کرد.»

جب با چهره های اخم آلود نفس خود را با سر و صدا بیرون داد: «نمی دونم واندا ایان به موضوع مهمی اشاره کرد.»

نگاه خصمانه ای به بیرمرد انداختم. دیدم که جرد نیز نگاه تندی به او انداخت. آنگاه نگاه خشمگین خود را نثار دگر کردم.

دگر نیز در چشم هایم خیره شد و چهره اش از درد به هم فشرده شد. زیرا متوجه منظورم شده بود. او قول داده بود و این محاکمه تغییری در شرایط پذیرفته شده از جانب او نمی داد.

نگاه ایان به جرد بود و نگاه هایی را که میان من و دگر رد و بدل می شد، ندید.

جرد اعتراض کنان گفت: «جب، اینجا فقط به تصمیم وجود داره، خودت که می دونی.»

«راستی؟ به نظر من که به عالمه تصمیم می تونه گرفته بشه.»

«این جسم متعلق به ملایه!»

«مال واندا هم هست.»

جرد که دستخوش احساسات شده بود، پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت: «جب تو نمی تونی ملای رو اون تو زندانی کنی - این کار مثل جنایته.»

ایان به جلو خم شد. نور چراغ صورتش را که از شدت خشم درهم کشیده شده بود، روشن کرد.

«جرد، تو با حذف واندا می خواهی با اون و با بقیه ماها چه کنی؟»

«تو به بقیه کاری نداری. تو فقط می خواهی واندارو به ازای ملای برای خودت

نگه داری...»

«و تو چی؟ تو هم می خواهی به قیمت هدر رفتن واندا، ملای رو داشته باشی - برای تو هیچ چیز دیگه ای هم مهم نیست.»

«نه، هرچی ملای بخواد باید همون بشه! این جسم متعلق به اونه!»

هر دو در این لحظه با مشت های گره کرده و صورت هایی که از شدت خشم درهم پیچیده شده بود به حالت نیمه نشسته به طرف هم خیز گرفتند.

جب دستور داد: «آروم باشین پسر! آروم باشین. این یه دادگامه و باید آرامش خودمون رو حفظ کنیم. به کله هامون هم احتیاج داریم تا بتونیم از هر جهت قضیه رو بررسی کنیم.»

جرد شروع کرد: «جب...»

جب برای چند لحظه شروع به جویدن لبش کرد: «باشه. من رای خودمو می دم. واندا حق داره...»

ایان ناگهان بند شد و ایستاد.

«آروم بگیر و سر جات بشین. بذار حرفمو تموم کنم.»

جب منتظر ماند تا ایان که رگ های گردن عضلاتی اش برجسته شده بودند، با آکراه روی زمین نشست. آنگاه گفت: «واندا درست می گه. مل حتماً تمایل داره جسم خودشو پس بگیره. ولی» او بلافاصله با دیدن ایان که بار دیگر متشنج شد، این کلمه ها را به جمله خود افزود: «ولی واندا من با بقیه چیزها موافق نیستم. به نظر من ماها بدجوری به تو احتیاج داریم. جستجوگرها بیرون اینجا دنبال ما هستن و فقط تو می تونی رو در رو با اونها حرف بزنی. این کار از عهده هیچ کدوم ما بر نمی آد. تو می تونی زندگی های زیادی رو نجات بدی. من باید به فکر آسایش و رفاه اهل خانه ام باشم.»

جرد از میان دندان های کلید شده اش گفت: «خوب پس واضحه که باید یه جسم دیگه برای اون در نظر بگیریم.»

چهره چروکیده و مجاله شده دگر از هم باز شد. ابروهای ضخیم جب تا رستگاه موهایش بالا کشیده شدند. چشم های ایان داشتند از حدقه درمی آمدند. او درحالی که

لب خود را گاز می گرفت به من زل زده به فکر فرو رفته بود...

سرم را دیوانه وار تکان دادم و سراسیمه گفتم: «نه! نه!»

جب پرسید: «چرا نه واندا؟» به نظرم خیلی هم فکر بدی نیست.

آب دهانم را فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم تا لحن صدایم عصبی و جنون آمیز جلوه نکند: «جب خوب به حرفام گوش بده. من دیگه از اینکه به انگل باشم، خسته شدم. می تونی بفهمی؟ شماها فکر می کنین من دلم می خواد به یه جسم دیگه انتقال داده بشم و دوباره همه چیزو از سر شروع کنم؟ من مجبورم تا ابد با گرفتن زندگی دیگران احساس گناه کنم؟ آیا مجبورم با این کار به نفر دیگه رو هم از خودم بیزار کنم؟ من دیگه به سختی به روح به حساب می آم - و شما انسان های وحشی رو خیلی دوست دارم. بودن من در اینجا اشتباهه، و من از این احساس متفرم.»

نفس عمیق دیگری کشیدم و از میان اشک هایی که اکنون مانند سیل از چشم هایم جاری بودند، گفتم: «اگه همه چیز تغییر کنه چی؟ اگه شما منو در جسم دیگری جا بدین و من به زندگی رو بلزدم و اوضاع عوض شه، چی؟ اگه اون جسم منو دنبال عشق دیگه ای بکشه و مجبور شم دوباره به دنیای روح ها برگردم، چی؟ اگه اون وقت شماها نتونید به من اعتماد کنید، چی؟ اگه در جسم جدیدم به شما خیانت کنم؟ من نمی خوام آسیبی به شما برسونم.»

قسمت اول حرف هایم حقیقتی صرف و بی پیرایه بیش نبود. ولی صحبت های بعدی دروغ های شتاب زده ای بودند که آرزو می کردم نشنیده باشند. زیرا اشک هایم که تبدیل به هق هقی دیوانه وار شده بودند باعث شدند جملات را بریده بریده ادا کنم. من هرگز امکان نداشت آسیبی به آنها برسانم. آنچه در اینجا برایم اتفاق افتاده بود تا ابد در تک تک اتم هایی که جسم کوچک مرا تشکیل داده بودند، حل شده بود. ولی شاید این دروغ باعث می شد از من برسند و راحت تر واقعت رفتن مرا بپذیرند. و دروغ هایم برای نخستین بار کارگر شدند. جب و جرد نگاه های نگرانی با یکدیگر رد و بدل کردند - آنها به چنین احتمالی فکر نکرده بودند - احتمال اینکه من تبدیل به موجود غیر قابل اعتمادی بشوم و آنها را به خطر بیندازم. ایان به من نزدیک شد، دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را روی سینه خود گذاشت و اشک هایم را پاک کرد.

«عزیزم، آرام باش. تو مجبور نیستی به جسم دیگه ای پیوند داده بشی. هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.»

جب که چشم های زیرک و نافذش ناگهان تیزتر شدند، گفت: «واندا، یه دقیقه دست نگه دار. رفتن تو به یه سیاره دیگه چطوری بهت کمک می کنه؟ تو که بازم یه انگل باقی می مونی. بچه جان.»

ایان با شنیدن این کلمات تلخ و ناخوشایند جا خورد و خود را عقب کشید.

من نیز خود را باختم. زیرا جب مثل همیشه دانایی فوق العاده از خود نشان داد.

همه منتظر پاسخ من بودند. همه جز دکتر که پاسخ واقعی و نهایی را می دانست. پاسخی که هرگز بیان نمی شد.

سعی کردم فقط حقایق را بر زبان آورم: «جب، در سیاره های دیگه فرق می کنه. در اونجاها مقاومتی وجود نداره. میزبان ها هم فرق دارن. آنها مثل انسان ها تک تک و فردگرا نیستن و احساساتشون خیلی ملایم تره. اونجا احساس نمی کنی که زندگی یه موجود دیگه رو دزدیدی. نه مثل احساسی که در این سیاره به ماها دست می ده. اونجا هیچ کس از من نفرت نداره. و من خیلی از شماها دور می شم، در نتیجه نمی تونم آسیبی بهتون برسونم و شماها بیشتر در امان خواهید بود...»

قسمت آخر حرف هایم دروغ محض بودند. در نتیجه آرام آرام صدایم را پایین آوردم.

جب با نگاهی موشکافانه به من زل زده بود. روی خود را برگرداندم.

سعی کردم نگاهم با نگاه دکتر برخورد نکند. ولی نتوانستم از یک نگاه کوتاه دوری کنم. می خواستم مطمئن شوم که او حرف هایم را می فهمد. نگاه قابل ترحم فلاکت بارش با نگاهم گره خورد. فهمیدم که متوجه شده است. به سرعت نگاهم را دزدیدم و متوجه شدم که جرد به دکتر خیره شده است. آیا او گفت و گوی خاموش ما را دیده بود؟

جب آهی کشید: «عجب... مخصوصه ای.» او هرچه بیشتر به این مشکل فکر می کرد، چهره اش بیشتر درهم می رفت.

جرد و ایان همزمان گفتند: «جب...» هر دو ساکت شدند و نگاه خصمانه ای



زد و بدل کردند.

این کار اتلاف وقت بود و من فقط چند ساعت فرصت داشتم. فقط یکی دو ساعت دیگر. اکنون دیگر کاملاً مطمئن شده بودم.

به آرامی گفتم: «جب» صدایم به زحمت در مقابل جوش و خروش چشمه به گوش می‌رسید. همه به من نگاه کردند. «مجبور نیستین همین الآن تصمیم بگیرید. دکتر باید به سری به جودی بزنه. منم دلم می‌خواد اونو ببینم. به علاوه امروز هیچی نخوردم. چرا یک کمی بیشتر رو این موضوع فکر نمی‌کنین؟ ماها می‌تونیم فردا در این باره حرف بزنیم. خیلی وقت داریم و می‌تونیم خوب به این موضوع فکر کنیم.»  
چه دروغ‌هایی.

«فکر خوبی و اندا. فکر می‌کنم بد نباشه همه به نفسی تازه کنن. تو برو به چیزی بخور، ما هم بیشتر درباره این قضیه فکر می‌کنیم.»  
اکنون کاملاً حواسم را جمع کرده بودم حتی هنگامی که با دکتر حرف می‌زدم، در چشم‌هایم نگاه نکنم.

«دکتر من به چیزی می‌خورم و می‌آم جودی رو ببینم و کمک کنم. می‌بینم.»  
دکتر با لحن محتاطی گفت: «باشه.»

چرا نمی‌توانست با لحن عادی و همیشگی اش جواب دهد؟ او یک انسان بود - و باید می‌توانست به راحتی دروغ بگوید.

ایان زیر لب پرسید: «گرستهای؟» سرم را تکان دادم و اجازه دادم به من کمک کند تا بلند شوم و بایستم. او محکم دست مرا در دست گرفته بود و می‌دانستم به این زودی‌ها آن را رها نمی‌کند. ولی این موضوع نگرانم نکرد. خواب او مثل جیمی خیلی سنگین بود.

هنگامی که از اتاق تاریک خارج می‌شدیم، سنگینی نگاهی را بر پشت سر خود احساس کردم، ولی مطمئن نبودم کدام‌یک از حاضران به من خیره شده است.

فقط سه کار دیگر مانده بود. آخرین کارهایی که باید انجام می‌دادم.

ابتدا غذا می‌خوردم.

خوب نبود ملانی را با عذاب گرسنگی ترک کنم. به علاوه از زمانی که سرقت‌هایمان بیشتر شده بود، غذاهای بهتری نصیب اهالی غار می‌شد. غذاهایی که با اشتیاق می‌خوردیم نه با اکراه و از درد لاعلاجی.

از ایان خواستم غذایم را از آشپزخانه بیاورد. خودم به مزرعه که این روزها جوانه‌های نیمه سبز شده گندم جای خوشه‌های ذرت را گرفته بودند، رفتم. به ایان حقیقت را گفتم تا بتواند به من کمک کند: از جیمی دوری می‌کردم. نمی‌خواستم با شنیدن چنین تصمیمی وحشت کند. برای او سخت‌تر از جرد و ایان بود - آنها هر کدام یک طرف قضیه را می‌دیدند. جیمی هر دو نفرمان را دوست داشت؛ در نتیجه ضربه بیشتری می‌خورد.

ایان با من جر و بحث نکرد. در سکوت غذای خود را خوردیم. در تمام این لحظات دست ایان دور کمرم حلقه شده بود.

سپس به دیدن جودی و سانی رفتم. انتظار داشتم سه مخزن روشن روی میز دکتر ببینم. ولی با مشاهده فقط دو مخزن که وسط میز قرار داشتند. تعجب کردم. دکتر و کایل با دلواپسی دور و بر تختی که جودی بی حرکت روی آن دراز کشیده بود، می‌پلکیدند. به سرعت به سمت او رفتم تا پرسم سانی کجاست. ولی هنگامی که نزدیک‌تر شدم، دیدم که کایل یک مخزن فعال شده را در بغل گرفته است.

زیر لب گفتم: «باید خیلی آرام با اون رفتار کنی.»

دکتر میچ دست جودی را گرفته مشغول شمارش نبض او بود. او با شنیدن صدای من مجبور شد از اول شمارش کند.

کایل که قادر نبود نگاه خرد را از صورت جودی بردارد، گفت: «آره، دکتر بهم گفته» دو کبودی یک اندازه در زیر چشم‌هایم دیده می‌شدند. آیا بینی اش دوباره شکسته بود؟ «حواسم جمع. فقط نمی‌خوام... اونو تو این مخزن تنها بندازم. اون خیلی غمگین... و در عین حال شیرین و دوست‌داشتنی بود.»

«مطمئنم اگه متوجه می‌شد ازت قدردانی می‌کرد.»

او که هنوز به جودی زل زده بود، سرش را تکان داد: «الآن که اینجام، چه کاری از

دستم برمی آد؟ می شه به جوری به اون کمک کرد؟»

«باهاش حرف بز، اسمشو صدا کن. درمورد چیزایی که یادشه حرف بز، حتی راجع به سانی حرف بز، این کار به جسم میزبان در مانگر کمک کرد.»

دکتر حرفم را تصحیح کرد: «ماندی، اون می گه اسمش دقیقاً این نیست، ولی به چیزی شبیه همین.»

زیر لب تکرار کردم: «ماندی.» نه برای اینکه بخوام به خاطر بسپارم: «او کجاست؟» «با ترودیه - اونها ملاقات خوبی داشتن. ترودی دقیقاً همون کسی به که ماندی بهش احتیاج داره. فکر کنم اونو برده بخوابونه.»

«خوبه. ماندی به زودی رو به راه می شه.»  
دکتر لبخندی - که چندان نتوانست حالت غمگین و افسرده چهره اش را بیوتاند - بر لب آورد: «امیدوارم، به عالمه سؤال ازش دارم.»

نگاهی به آن زن ظریف اندام انداختم. باورم نمی شد او از جسمی که من در اختیار داشتم مسن تر باشد. صورت او کاملاً بی حال و بی حرکت بود. کمی ترس برم داشت - او تا زمانی که سانی در وجودش بود بسیار پرطراوت و چالاک به نظر می رسید. آیا مل هم...؟

من هنوز اینجام.

می دونم، تو بعد از من هم خوب و سر حال خواهی بود.

او کمی درهم رفت، مثل لیسبی. من هم ناراحت شدم.

نه، هرگز مثل لیسبی نخواهی شد.

به آرامی بازوی جودی را نوازش کردم. او از جهاتی شبیه لیسبی بود. پوست صورتی گندمگون، موهایی سیاه رنگ و اندامی ظریف. آنها تقریباً مثل دو خواهر بودند. با این تفاوت که صورت نحیف ولی شیرین و دوست داشتی جودی هرگز نفرت انگیز به نظر نمی آمد.

کایل ساکت و خاموش دست او را در دست گرفته بود.

بار دیگر بازوی جودی را به آرامی نوازش کردم و گفتم: «کایل، این طوری جودی؟»

جودی صدای من می شنوی؟ جودی کایل متظرته. اون به عالمه دردسر کشیده و خودشو به خطر انداخته که تورو بیاره اینجا - هر کسی اونو می شناسه می خواد سر به تبش نباشه. پوزخندی به مرد قوی هیکل زدم و با وجود اینکه سرش را بلند نکرد تا لبخند کنایه آمیز مرا ببیند، گوشه لب هایش کمی بالا آمدند.

ایان که کنارم ایستاده بود، گفت: «عزیزم، خوشحالم که دوباره می بینمت. البته نمی دونم تو هم چنین احساسی داری یا نه. حتماً این چند وقت از دست این احمق به نفس راحت کشیدی.»

کایل تا زمانی که ایان لب به سخن باز نکرده بود متوجه حضور برادرش که مثل کته به من چسبیده بود، نشده بود.

«البته ایان رو که یادت می آد. اون هرگز نتونست در هیچ زمینه ای از من جلو بزنه. ولی هنوز داره سعی خودشو می کنه. نه، ایان؟» کایل که حتی برای چند لحظه هم نگاه خود را از جودی بر نمی داشت، ادامه داد: «ایان چیزی نداری به من بگی؟»

«نه.»

«متظرم عذر خواهی کنی.»

«خوب متظر بمون.»

«جودی، باورت می شه اون برای هیچ و یوچ کویید تو صورتتم.»

«جودی کی نیاز به بهونه داره؟»

شوخی و سر به سر گذاشتن این دو برادر به شکل عجیبی دلنشین بود. حضور جودی باعث شده بود این شوخی ها ملایم و طنز آمیز و خنده دار و آرام رد و بدل شوند. اگر من به جای جودی نیمه بیهوش بودم حتماً با شنیدن این کنایه ها بیدار می شدم. اکنون نیز ناخود آگاه لبخندی بر لبانم نقش بسته بود.

زیر لب زمزمه کردم: «کایل همین طور ادامه بده. خیلی خوبه. او به زودی به هوش می آد.»

ای کاش می توانستم او را ببینم. دلم می خواست با خصوصیات او آشنا شوم. در حال حاضر فقط حالت ها و رفتارهای سانی در ذهنم نقش بسته بود.

اولین ملاقات اهالی غار با ملای چگونه خواهد بود؟ آیا برای آنها فرقی هم

می‌کرد؟ آیا آنها عمیقاً رفتن مرا احساس می‌کردند؟ یا ملاتی به راحتی می‌توانست جای خالی مرا پر کند؟

شاید احساس می‌کردند او کاملاً با من فرق دارد. شاید مجبور می‌شدند خود را با این تازه‌وارد تطبیق بدهند. شاید هم او می‌توانست به سرعت و خیلی بهتر از من با محیط جدید سازگار شود. او راه درواقع خود را در میان چهره‌های مهربان و صمیمی اهالی غار مجسم کردم. هر دو مان را با آزادی و رهایی در میان بازوهایمان و تمام اهالی غار را که هنگام ورود من به غار نتوانستند لبخندی بر لب آورند و خوش آمدگویی من باشند.

چرا این تصورات اشک به چشم‌هایم آورد؟ آیا تا این حد تنگ‌نظر بودم؟

مل به من اطمینان داد، نه اونها دلشون برات تنگ می‌شه - البته که جات خیلی خالی می‌مونه. تموم آدمای خوب این غار جای خالی تو رو احساس خواهند کرد.

ظاهر آ سرانجام تصمیم مرا پذیرفته بود.

او اعتراض کرد، اصلاً هم نپذیرفتم. فقط راه‌حلی به نظرم نمی‌رسه تا تو رو منصرف کنم و می‌تونم حس کنم که خیلی نزدیکه. منم می‌ترسم خنده‌دار نیست؟ دارم از وحشت قالب تهی می‌کنم.

هر دو مونو ترس برداشته.

کایل گفت: «واندا؟»

«بله؟»

«متأسفم.»

«اوهوم... برای چی؟»

او با لحنی صمیمی گفت: «برای اینکه سعی کردم تو رو بکشم. به نظرم اشتباه کرده بودم.»

ایان نفسش بند آمد: «دکتر دم دست به ضبط صوتی چیزی داری؟»

«نه، ایان متأسفم.»

ایان سرش را تکان داد: «چنین لحظه‌ای رو باید تو تاریخ بشریت ثبت کرد. اصلاً فکرشو نمی‌کردم تا زنده هستم روزی رو بینم که این کایل کله‌خبر به اشتباه خودش اعتراف کنه. زود باش جودی. این حرف باید این قدر تو رو حیرت‌زده بکنه که بلافاصله

هوش بیایی.»

کایل پوزخندی زد: «جودی، عزیزم تو خیال‌نداری از من دفاع کنی؟ به ایان بگو که من تا به حال هیچ اشتباهی نکردم.»

خیلی عالی بود. از اینکه توانسته بودم پیش از ترک اینجا رضایت کایل را جلب کنم. خوشحال بودم. انتظار چنین چیزی را نداشتم.

کار دیگری در اینجا نداشتم. بهتر بود وقت را پیش از این تلف نکنم. جودی یا به هوش می‌آمد یا نمی‌آمد. در هر حال نتیجه عمل او تغییری در تصمیم من نداشت.

در نتیجه سومین و آخرین کار خود را آغاز کردم: دروغ گفتم.

از تخت دور شدم، نفس عمیقی کشیدم و کش و قوسی به دست‌هایم دادم و گفتم: «ایان، من خسته‌ام.»

آیا به راستی دروغ گفتم؟ به نظر خودم که این‌طور نبود. روز آخرم، روز بسیار بسیار طولانی بود. تمام شب را بیدار بودم. از آخرین سرفه که بازگشته بودیم، هنوز خواب به چشم‌هایم راه نیافته بود؛ باید هم خیلی خسته باشم.

ایان سرش را تکان داد: «شرط می‌بندم که داری از خستگی از حال می‌ری. تموم شب رو بالای سر در مانگر - منظورم مانده - بیدار بودی؟»

خمیازه‌های کشیدم: «آرد.»

ایان درحالی که مرا کشان‌کشان به سمت در می‌برد، گفت: «دکتر شب خوبی داشته باشی. کایل برات آرزوی موفقیت می‌کنه. ما صبح برمی‌گردیم.»

من هم زیر لب گفتم: «شب به خیر کایل. دکتر صبح می‌بینمت.»

دکتر با خشم به من نگریست، ولی پشت ایان به او بود و کایل هم مطابق معمول به جودی زل زده بود. نگاه خشمگین دکتر را با نگاهی آرام ولی مصمم پاسخ دادم.

ایان در راهرو تاریک و سیاه در کنارم گاه برمی‌داشت و سکوت اختیار کرده بود. خوشحال بودم که حال و هوای حرف زدن نداشتم. من نیز تمرکز کافی برای سؤال و جواب نداشتم. دل و روده‌ام به شکل عجیبی به هم می‌پیچید.

همه کارهایم انجام شده بودند. فقط کافی بود کمی صبر کنم و به خواب فرو بروم. با وجود اینکه خیلی خسته بودم، می‌توانستم دوام بیاورم. قلبم به شدت می‌تپید و مانند

مشتی به دنده‌هایم می‌کوبید. امشب باید کار را یکسره می‌کردم. ملالی هم این را می‌دانست. واکنش امروز ایان به من نشان داد که باید هرچه زودتر دست به کنار شوم. هرچه بیشتر می‌ماندم، اشک‌ها و بگومگوها و دعوای بیشتری را به وجود می‌آورد. شاید هم یا خودم یا شخص دیگری بند را آب می‌دادیم و جیمی قضیه را می‌فهمید. بهتر بود ملالی پس از رفتن من برایش توضیح دهد. این طوری خیلی بهتر بود. ملالی کلمات را تندتند پشت هم ردیف کرد. خیلی متشکرم. ترس بر گوشه و کنایه زدش غلبه کرده بود.

متأسفم، اشکالی نداره این کارو برام بکنی؟

او آهی کشید. چه اشکالی داره؟ واندا هر کاری ازم بخوای برات می‌کنم. برای من از اونا خوب مراقبت کن. در هر حال این کارو می‌کنم. از ایان هم همین‌طور.

اگه خودش اجازه بده، احساسم بهم می‌گه اون خیلی منو دوست نخواهد داشت. حتی اگه بهت اجازه نداد.

واندا، هر کاری از دستم بریاد برانش می‌کنم. بهت قول می‌دم.

ایان پشت درهای قرمز و خاکستری اتاق خود توقف کرد. ابروهایش را بالا کشید و من هم سرم را تکان دادم. بهتر بود فکر کند که هنوز دلم نمی‌خواست با جیمی رویه‌رو شوم. که البته همین‌طور هم بود.

ایان در قرمز رنگ را کنار گذاشت و من مستقیم به سمت تشکی که در سمت راست اتاق قرار داشت، رفتم و خود را مثل یک توپ گلوله کردم، دست‌های لرزانم را در جلوی قلبم که مانند چکشی به قفسه سینه‌ام می‌کوبید، گره کردم و سعی کردم آنها را پشت زانوهایم پنهان کنم.

ایان کنارم دراز کشید و سرم را به سینه خود چسباند. جای نگرانی نبود. می‌دانستم به محض اینکه خوابش سنگین شود، روی تشک ولو خواهد شد. مگر اینکه لرزش بدن مرا احساس می‌کرد.

«واندا، همه کارا درست می‌شن. مطمئنم که به راه حل خوب پیدا خواهیم کرد.»

«ایان، واقعاً خیلی دوستت دارم. تنها با چنین جمله‌ای می‌توانستم با او وداع کنم. این تنها راهی بود که بعداً می‌پذیرفت. می‌دانستم که این جمله را به یاد خواهد آورد: «با تمام وجود، دوستت دارم.»

«آواره، منم تورو از صمیم قلب دوست دارم.»

او به آرامی مرا بوسید. به آرامی سنگ‌های مژگانی که در دل تاریکی در مرکز زمین در حرکتند. این بوسه از لرزش بدنم کاست.

«بخواب، واندا. بقیه کارارو بذار برای فردا.»

سرم را تکان دادم و آهی کشیدم.

ایان هم خسته بود. مجبور نبودم مدت زیادی انتظار بکشم. به سقف اتاق خیره شدم. ستاره‌ها از میان شکاف‌های سقف چشمک می‌زدند. اکنون می‌توانستم از میان شکافی که قبلاً فقط دو ستاره دیده می‌شدند، سه ستاره را ببینم. به آنها که در تاریکی آسمان و در دل فضای لایتناهی سوسو می‌زدند، نگاه کردم. آنها مرا به سوی خود نمی‌خواندند. من نیز در آرزوی پیوستن به آنها نبودم.

بالاخره دست‌های ایان رهايم کردند و او درحالی که در خواب حرف می‌زد طاق‌باز خوابید. جرأت نکردم بیشتر این دست و آن دست کنم؛ به شدت آرزو می‌کردم بمانم. در کنار او به خواب روم و یک روز دیگر بیشتر بمانم.

با احتیاط حرکت کردم، ولی خطر بیدار شدن ایان تصویری بیهوده بود. نفس‌هایم سنگین و یکنواخت بودند. مطمئن بودم تا صبح چشم‌هایم را باز نخواهد کرد.

به آرامی پیشانی‌اش را بوسیدم. آنگاه بلند شدم و آهسته در را جابه‌جا کردم.

دیروقت نبود. در نتیجه غارها هنوز خلوت نشده بودند. می‌توانستم انعکاس صداهای مختلفی را که از اطراف به گوش می‌رسیدند، بشنوم. تا زمانی که به غار اصلی نرسیده، کسی را ندیدم. جفری، هیث و نیلی در حال بازگشت از آشپزخانه بودند. با وجود اینکه از دیدن نیلی بسیار خوشحال شدم، نگاهم را به زمین دوختم و به خود اجازه دادم فقط برای یک لحظه نگاه سریعی به او بیندازم. او حداقل توانسته بود با شانه‌های صاف سرپا بایستد. نیلی هم مثل مل قوی بود و توانسته بود با غم بزرگ خود کنار بیفتد.

شتاب زده به سمت دالان جنوبی حرکت کردم و هنگامی که در دل تاریکی فرو رفتم احساس آرامش کردم. احساس آسودگی و احساس وحشت. در این لحظه واقعاً همه چیز تمام شده بود.

ناله کنان گفتم. خیلی می ترسم.

قبل از اینکه مل بتواند جواب دهد، دست سنگینی در تاریکی به شانهام چنگ انداخت.

«جایی می ری؟»

## فصل ۵۸

### پایان راه

از شدت وحشت جیغ کشیدم. ولی جیغی کوتاه و بی صدا. جرد بازویش را دور شانهام حلقه کرد: «معذرت می خوام. متأسفم. اصلاً قصد نداشتم تورو بترسونم.»

نفسم به سختی بالا می آمد. پرسیدم: «اینجا چه کار می کنی؟»

«تورو تعقیب می کنم. تمام شب تعقیب کردم.»

«خوب، دیگه حالا لازم نیست به این کار ادامه بادی.»

تردید و دودلی در دل تاریکی موج می زد. او بازویش را همچنان بی حرکت دور شانهام پیچیده بود. خود را از زیر دستش بیرون کشیدم. ولی او محکم میج دستم را گرفت: نمی توانستم به راحتی دستم را تکان دهم.

پرسید: «به دیدن دکتر می ری؟» اثری از آشفتگی یا سراسیمگی در صدایش نبود. کاملاً واضح بود در مورد یک ملاقات دوستانه حرف نمی زد.

«البته که دارم به دیدن دکتر می رم.» سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم تا او وحشتی را که در صدایم موج می زد، تشخیص ندهد. «بعد از امروز، کار دیگه ای از دستم بر نمی آید. اوضاع هیچ تعریفی ندارد. جنب هم که تصمیم نهایی رو نگرفت.»

«می دونم. من طرف تو هستم.»

از اینکه هنوز این کلمات قدرت آوردنم را داشتند و اشک به چشم هایم می آوردند، عصبانی بودم. سعی کردم به ایان فکر کنم. به او که نقش یک تکیه گاه را بازی می کرد، همان نقشی که کایل برای سانی ایفا می کرد - ولی فکر کردن به ایان در حالی که دست

جرد روی بازویم حلقه شده بود و بوی بدنش را با تمام وجود استشاق می‌کردم. کنار دشواری بود. درست مثل اینکه بخواهی نوای موسیقی را با یک ویلون. درحالی‌که آرشه آن کاملاً خرد شده و از بین رفته است، بنوازی.

«پس بذار برم جرد. برو. می‌خوام تنها باشم.» کلمات سریع. قاطعانه و با لحنی خشونت‌آمیز بر زبان جاری شدند، و پر واضح بود که دروغی در کار نبود. «من باید باهات بیام.»

پرخاش‌کنان و بدون معطلی گفتم: «به زودی ملالی رو در کنار خودت خواهی داشت. ازت می‌خوام فقط چند لحظه تنهام بذاری. جرد، این فرصت رو در اختیارم بذار.» او بار دیگر چند لحظه‌ای درنگ کرد. ولی از فشار دستش کاسته نشد.

«واندا، من می‌آم که همراهت باشم.»

اشک‌هایم سررازی شدند. چقدر خوشحال بودم که راهرو در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

زیر لب گفتم: «این دفعه اون طوری نیست. در نتیجه نیازی به اومدن نیست.»

البته که نمی‌توانستم اجازه دهم جرد در اتاق عمل حضور داشته باشد. فقط می‌توانستم به دکتر اعتماد کنم. فقط او به من قول داده بود. و من قصد نداشتم این سیاره را ترک کنم. قصد نداشتم در قالب یک دلفین و یا یک گُل به زندگی خود ادامه دهم و بقیه عمر خود را در حسرت عشق‌هایی که پشت سر گذاشته بودم و همه تا زمانی‌که من بار دیگر چشم‌هایم را در قالب موجود جدیدی می‌گشودم مرده بودند، بگذرانم - تازه اگر در این قالب جدید چشمی در کار بود. اینجا، این سیاره به من هم تعلق داشت و آنها نمی‌توانستند وادارم کنند کره زمین را ترک کنم. من در همان گودال تاریک و غارمانند در زیر خرازها خاک در کنار دوستان خود می‌آرمیدم. در یک قبر متعلق به انسان‌ها، برای من که تبدیل به یک انسان شده بودم.

«ولی واندا، من... خیلی چیزاست که باید بهت بگویم.»

«جرد من تشکر و قدرشناسی از تو نمی‌خوام. به من اعتماد کن.»

او با صدایی گرفته و لحن پرتنش و کشیده‌ای گفت: «خواست‌هات چیه؟ هرچی بخواهی برات انجام می‌دم.»

«از خانواده‌ام مراقبت کن. اجازه نده دیگران اونهارو به قتل برسونن.»

او تقاضای مرا بابتی حوصلگی پذیرفت: «البته که مراقب آنها خواهم بود. منظورم خودتی. برای تو چه کز می‌تونم بکنم؟»

«جرد من که نمی‌تونم چیزی با خودم ببرم.»

«واندا حتی یک خاطره؟ چی دلت می‌خواد؟»

با پشت دستم - دستی که آزاد بود - اشک‌هایم را پاک کردم. ولی بی‌فایده بود. قطرات اشک بار دیگر به سرعت چشم‌هایم را پر کردند. نه من حتی نمی‌توانستم یک خاطره همراه خود ببرم.

او بار دیگر با اصرار و پافشاری گفت: «واندا، من چه چیزی می‌تونم بهت بدم؟»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحن صدایم آرام و ملایم باشد: «یه دروغ بهم تحویل بده. بهم بگو که دوست داری من بمونم.»

این بار از تردید و دودنی خبری نبود. بازوهایم بلافاصله در تاریکی دور بدنم حلقه شدند و او مرا با اطمینان و محکم به سینه فشرد و لب‌هایم را روی پیشانی‌ام فشار داد. احساس کردم هنگامی که شروع به حرف زدن کرد نفس‌هایم موهام را به رقص درآوردند.

ملالی در گوشه ذهنم نفسش را در سینه حبس کرده بود و سعی می‌کرد بار دیگر خود را در گوشه‌ای پنهان کند و در این لحظات واپسین مرا آزاد و رها گرداند. شاید هم از شنیدن این دروغ‌ها وحشت داشت و نمی‌خواست پس از رفتن من این خاطره را در ذهن خود ثبت کند.

«واندا، اینجا بمون. با ما با من. من نمی‌خوام تو بری. خواهش می‌کنم. اصلاً تصور نبودن تو برام غیرممکنه. تحمل دیدن جای خالی تو رو ندارم. نمی‌دونم چطوری... چطوری...» صدا در گلویش شکست.

او دروغ‌گوی ماهری بود. حتماً خیلی خیلی از جانب من مطمئن بود که توانست چنین جملاتی را بر زبان آورد.

لحظه‌ای بی‌حرکت در مقابل او ایستادم. ولی می‌توانستم احساس کنم که زمان مرا کنار می‌کشد. فرصت تمام شده بود. وقت من سر آمده بود.

زیر لب گفتم: «متشکرم» و سعی کردم خود را از دست او رها کنم.

او بازوهایش را محکم‌تر دور بدنم حلقه کرد: «هنوز حرفم تموم نشده.»

صورت‌هایمان فقط چند سانتی‌متر با هم فاصله داشتند. او خود را به من نزدیک‌تر کرد و حتی در واپسین لحظات زندگی در این سیاره و آخرین نفس‌هایم، توانستم خودداری کنم. و بار دیگر مانند آتش و پنبه سوختیم.

با این وجود احساس می‌کردم این بار مثل همیشه نبود. او هنگامی که این جسم را در آغوش گرفته، بریده بریده و نفس‌نفس‌زنان نام مرا بر زبان می‌آورد. تصور می‌کرد این جسم متعلق به من است. می‌توانستم این تفاوت را احساس کنم. برای یک لحظه فقط من و او بودیم، فقط جرد و آواره و هر دو در شعله‌های آتش عشق می‌سوختیم.

هیچ‌کس نتوانسته بود به خوبی جرد و جسم او در آخرین دقایق حضورم در این سیاره به من دروغ بگوید. و من به خاطر این دروغ بسیار سپاس‌گزار بودم. نمی‌توانستم آن را با خود ببرم، زیرا من که به جای دیگری نمی‌رفتم. ولی این دروغ رنج‌ترک اینجا را تسکین داد. دروغی که توانستم آن را باور کنم. توانستم باور کنم او آن‌قدر دلش برایم تنگ خواهد شد که بخشی از شادی و لذتش ضایع شود. نباید چنین چیزی را می‌خواستم، ولی در هر حال چنین باوری خوب بود.

نمی‌توانستم به گذشت زمان بی‌تفاوت باشم. به گذشت ثانیه‌ها که مثل شمارش معکوس فرمان آتش مرا کشتان‌کشتان همراه خود در میان راهروی تاریک می‌کشیدند و از این همه احساس و حرارت دور می‌کردند.

سعی کردم لب‌هایم را از لب‌هایش دور کنم. نفس‌های گرم‌مان در دل تاریکی سر و رویمان را داغ کرده بود. بار دیگر زمزمه کردم: «متشکرم.»

«صبر کن...»

«نمی‌تونم، نمی‌تونم... بیشتر از این تحمل کنم، باشه؟»

او هم زیر لب گفت: «باشه.»

«فقط به کار دیگه دارم. خواهش می‌کنم اجازه بده اونو به تنهایی انجام بدم؟»

«آگه... آگه مطمئنی این چیزیه که می‌خواهی...» او با تردید و دودلی حرف خود را

ادامه نداد.

«جرد، این چیزیه که من بهش احتیاج دارم.»

او با صدای خفه و گرفته‌ای گفت: «پس من همین جا می‌مونم.»

«وقتی کار از کار گذشت، دکرتو می‌فرستم دنبالت.»

بازوهایش هنوز دور بدنم گره خورده بودند.

«می‌دونی آگه ایان بفهمه که من گذاشتم چنین کاری بکنی حتماً سعی می‌کنه منو بکشه؟ شاید هم باید اجازه بدم این کارو باهام بکنه. و جیمی. اون هرگز هیچ‌کدوم از ماهارو نخواهد بخشید.»

«در حال حاضر اصلاً قادر به فکر کردن به اونها نیستم. بذار برم.»

در آن لحظه جرد به آهنگی و با اکراهی که کاملاً مشهود بود و خلأ یخ‌زده اعماق وجودم را گرما می‌بخشید، دست‌هایش را رها کرد.

«والدا، دوستت دارم.»

آهی از نهادم برآمد. «متشکرم جرد، می‌دونی که چقدر دوستت دارم. با تمام قلب و وجودم.»

قلب و روح، که درمورد موجودی چون من در کنار هم صدق نمی‌کردند. دو عنصری که از دیرباز بیش‌از قسمت شده بودم. و حالا زمان آن فرا رسیده بود که هر دو عنصر را در وجود خود گردآوری کنم. حتی به قیمت محروم شدنم از همه‌چیز.

ثانیه‌های گذرا تیک‌تیک‌کنان مرا به سوی نقطه آخر می‌کشاندند. هنگامی که رهایم کرد، احساس سرما کردم و با هر قدمی که از او دور می‌شدم، سرما بیشتر در درونم رخنه می‌کرد.

البته فقط خیال می‌کردم سردم شده. اینجا هنوز تابستان بود. و همیشه در ذهن من تابستان می‌ماند.

زیر لب پرسیدم: «جرد وقتی بارون بیاد اینجا چه اتفاقی می‌افته؟ اهالی غار کجا می‌خوابن؟» او لحظه‌ای سکوت کرد، آنگاه آب دهان خود را قورت داد: «ما... همه می‌ریزه تو اتاق بازی و اونجا می‌خوابیم.» صدایش بغض‌آلود و خفه بود.

سرم را تکان دادم و از خود پرسیدم با این همه شخصیت‌های متفاوت و ناسازگار چه حال و هوایی ناخوشایند و عجیب و غریبی ایجاد می‌شود؟ شاید هم یک تنوع باشد؟

مثل یک مهمانی که در آن تمام شب را صرف بازی و غذا خوردن و گفت‌وگو می‌کنند؟  
او زیر لب گفت: «برای چی می‌پرسی؟»

«فقط می‌خواستم... مجسم کنم چه اتفاقی می‌افتد؟» زندگی و عشق در اینجا مسیر خود را طی می‌کردند. حتی با وجود اینکه زندگی و شور آن بدون حضور من به جریان عادی خود ادامه می‌داد. احساس شادی وجودم را فرا گرفت: «خدا حافظ جرد، مل می‌گه که به زودی تورو خواهد دید.»

دروغگو.

«واندا... صبر کن...»

با عجله از راهرو پایین رفتم. شتابزده از هر فرصتی که شاید جرد با دروغ‌های دلشین خود می‌توانست مرا متقاعد کند که از رفتن منصرف شوم، دور و دورتر شدم. پشت سرم فقط سکوت بود و تاریکی.

رنج جرد به اندازه مشاهده بی‌تابی اینان عذاب‌نا داد. درد و رنج جرد به زودی سر می‌آمد و تا چند لحظه‌ای دیگر شادی جای آن را می‌گرفت. سرانجامی خوش.

این بار مسافت تونل جنوبی خیلی کوتاه به نظر می‌رسید. می‌توانستم روشنایی فانوس را ببینم. می‌دانستم دکتر منتظرم است.

با شانه‌هایی که آنها را کاملاً راست نگه داشته بودم، قدم به اتافی گذاشتم که همیشه وحشتم را برمی‌انگیخت. دکتر همه چیز را آماده کرده بود. در تاریک‌ترین گوشه اتاق توانستم دو تخت را که در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند، ببینم. کاپل که بازویش دور بدن بی‌حرکت جودی حلقه شده بود، مشغول خرد و پف کردن بود. با بازوی دیگرش هم مخزن سانی را در بغل گرفته بود. سانی حتماً چنین وضعیتی را دوست داشت. ای کاش راهی پیدا می‌کردم تا به او بگویم.

زیر لب گفتم: «سلام، دکتر.»

او از پشت میزی که داروها را روی آن چیده بود، سرش را بلند کرد. اشک از چشم‌هایش بر روی گونه‌هایش سرازیر شده بودند.

و من ناگهان احساس شجاعت کردم. ضربان قلبم کاهش یافت. در نتیجه نفس کشیدنم نیز راحت‌تر و آرام‌تر شد. سخت‌ترین قسمت‌ها تمام شده بودند.

من این کار را بارها در گذشته انجام داده بودم. کافی بود چشم‌هایم را ببندم و فرسنگ‌ها دور شوم. اگرچه همیشه می‌دانستم که بار دیگر چشم‌هایم در قالب دیگری باز خواهند شد. این عمل برایم آشنا بود. دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

به سمت تخت بیمارستانی رفتم و برای نشستن روی آن مجبور شدم کمی بالا بپریم. با دست‌هایی که اثری از لوزش در آنها دیده نمی‌شد، قوطی داروی ضد درد را برداشتم و درش را باز کردم. یکی از چهارگوش‌های کوچک و نازک کاغذی شکل را روی زبان خود گذاشتم تا حل شود.

هیچ تفاوتی با دفعات قبل نداشت. این بار هیچ دردی حس نمی‌کردم. هیچ درد فیزیکی.

«دکتر، به چیزی رو بهم بگو. اسم واقعی تو چیه؟»

می‌خواستم پیش از رسیدن به آخر خط پاسخ تمام سوالات خود را بگیرم.

دکتر آب بینی‌اش را بالا کشید و با پشت دست زیر چشم‌هایش را خشک کرد.

«استیس. این به نام خانوادگیه پدر و مادر من آدمای سنگدلی بودن.»

ناگهان به خنده افتادم. سپس آهی کشیدم: «جرد بیرون، کنار غار بزرگ متظره. بهش قول دادم که وقتی کار تموم شد، بهش خبر می‌دی. فقط صبر کن تا من... من دیگه

حرکت نکنم؟ اون وقت دیگه برای اون دیره که بخواد تصمیم منو عوض کنه.»

«واندا، من تمایلی به انجام این کار ندارم.»

«می‌دونم دکتر و ازت متشکرم. ولی یادت باشه، قبلاً قول دادی.»

«خواهش می‌کنم؟»

«نه، تو به من قول دادی. من هم به اونچه گفته بودم، عمل کردم. این‌طور نیست؟»

«جرا، درسته.»

«پس تو هم به قولت عمل کن. اجازه بده در کنار والتر و وس به آرامش برسم.»

او سعی کرد هوق گریه‌اش را فرو دهد. در نتیجه چهره لاغر و استخوانی‌اش به شدت درهم کشیده شد.

«درد... خواهی داشت؟»



به دروغ گفتم: «نه دکتر، هیچ چیزی رو حس نمی کنم.»

در انتظار سرخوشی و شادی ناشی از داروی ضد درد بودم. آخرین باری که از این دارو استفاده کرده بودم همه چیز در مقابل چشم‌هایم می درخشید و برق می زد. هنوز تفاوتی حس نمی کردم. پس بار قبل اثر داروی ضد درد نبوده. این احساس به دنبال عشق و محبت به سراغم آمده بود. بار دیگر آهی کشیدم.

دلم و روی تخت دراز کشیدم و صورتم را به سمت او چرخاندم.

در قوطی باز شد. صدای تکان دادن محتویات داخل آن و ریختن دارو بر روی تکه

پارچه‌ای که در دست دکتر بود را شنیدم.

او زیر لب گفت: «تو شریف‌ترین، پاک‌ترین و اصیل‌ترین موجودی هستی که من تا به حال دیده‌ام. دنیا و شاید کل کائنات بدون وجود تو تاریک‌تر و کسل‌کننده‌تر از قبل خواهد شد.»

اینها کلماتی بودند که او بر مزار من بر زبان می آورد. سوگنامه من. و خوشحال بودم که توانستم آن را بشنوم.

متشکرم، وایدا، خواهرم. هرگز فراموشت نخواهم کرد.

خوش بخت باش. مل. و از زندگیت لذت ببر. به خاطر من هم که شده قدر

لحظه لحظه زندگیت رو بدون.

او قول داد، حتماً این کارو خواهم کرد.

با یکدیگر اندیشیدیم، خدا حافظ.

دست دکتر پارچه را به آرامی بر روی صورتم فشار داد. بی اعتنا به بوی تند و ناراحت‌کننده دارو چند نفس عمیق کشیدم. در این لحظه بار دیگر چشمم به آن سه ستاره افتاد. آنها مرا به سوی خود نمی خواندند. بلکه مرا به حال خود رها کردند تا به قعر کائنات تاریک و سیاهی که بارها و بارها در فاصله میان زندگی‌های خود در آن سرگردان شده بودم فرو روم. به آرامی در سینه‌ی فرو رفته و ناگهان همه چیز روشن‌تر و روشن‌تر شد. دیگر سیاهی در کار نبود. همه چیز آبی بود. آبی روشن و درخشان... بدون هیچ وحشتی در میان فضای آبی رنگ شناور شدم.

## فصل ۵۹

### یادآوری

به من هشدار داده شده بود که آغاز درست مانند پایان است.

ولی این بار پایان از هر بار شگفت‌انگیزتر بود. شگفت‌انگیزتر از هر پایانی که در نه زندگی خود تجربه کرده بودم. شگفت‌انگیزتر از پریدن در چاه یک آسانسور. انتظار هیچ تفکر و یا هیچ خاطره‌ای نداشتم. این چه پایانی بود؟

خورشید داره غروب می‌کنه. رنگ‌ها همه روشن و درخشان و گلگون هستن و منو به یاد دوستم می‌ندازن... اینجا اونو چه می‌نامند؟ چیزی شبیه... ولمان یا چین؟ او گل زیبایی بود. گل‌ها در اینجا خیلی دل‌مرده و کسلند. با این وجود بسیار معطر و خوشبو هستند. رایحه‌های خوش بهترین مزیت اینجاست.

صدای پای در پشت سرم. بازم بافنده ابر تعظیم می‌کنه؟ من که نیازی به یک کت ندارم. اینجا - بالاخره! هوا گرم شده - و من دلم می‌خواد جریان هوارو بر روی پوست خود حس کنم. به اون نگاه نخواهم کرد. شاید فکر کنه صدای باشو نشنیده‌ام و به خونه برگرده. اون خیلی مراقب منه. ولی من حالا دیگه تقریباً بزرگ شدم. اون که نمی‌شه همیشه نقش مادر منو ایفا کنه.

یک نفر می‌گوید: «معذرت می‌خوام» و سن صدانش رو نمی‌شناسم.

برمی‌گردم تا نگاهش کنم. ولی صورتش رو نمی‌شناسم. اون زیباست.

چهره‌ای که در نظرم مجسم شد یکباره مرا به خود آورد. این چهره خودم بود! ولی این... را به یاد نمی‌آوردم.

می‌گویم: «سلام»

او لبخندی تحویل می‌دهد: «سلام. اسم من ملانیه. تازه به این شهر اومدم و... فکر می‌کنم گم شدم.»

«اوه، می‌خواهی کجا ببری؟ می‌برمت. ماشین ما درست همین پشته...»

«نه، دور نیست. من رفته بودم کمی راه برم. ولی الآن نمی‌دونم چه جورری باید به خیابان بگردم.»

اون به همسایه‌ی تازه‌اس - چه خوب، من دوستای تازه‌رو خیلی دوست دارم.

به او می‌گویم: «خیلی به اونجا نزدیکی. اون خیابون درست پشت دومین پیچ اون طرفه. ولی می‌تونی از این کوچه میانبر بزنی از این کوچه مستقیم به اونجا می‌رسی.»

«می‌شه بهم نشون بدی؟ متأسفم. اسم تو چیه؟»

«البته. دنبالم بیا. اسم من گلبرگ شکفته بر ماهه ولی خونوادم منو پست صدا

می‌زنن. ملانی تو مال کجایی؟»

او می‌خندد: «پت منظورت سان دیاگونه یا سرزمین آواز؟»

من هم می‌خندم: «هر دو.» لبخندش را دوست دارم. تو این خیابون دو تا خفاش زندگی می‌کنن. اونها در اون خونه‌ی زردرنگ که داخل حیاطش درخت‌های کاج روئیده، زندگی می‌کنن.

او نجواکنان می‌گوید: «باید به سلامی بهشون بکنم.» ولی صدایش تغییر کرده و ناراحت و دلواپس به نظر می‌آید. مدام به کوچه‌ی تاریک و غم‌انگیز نگاه می‌کند. انگار منتظر است چیزی ببیند.

و آنجا چیزی هست. دو انسان، یک مرد و یک پسر. انگار پسرک عصبی و ناراحت است. او مدام دستش را بر موهای بلند و سیاه‌رنگ خود می‌کشد. شاید او هم گم شده باشد. چشم‌های زیبایش نگران و هیجان‌زده‌اند. آن مرد خیلی آرام و بی‌حرکت است.

جیمی، جرد، قلبم به شدت می‌تپد. تپدنی غیرعادی و عجیب و اشتباه. انگار زیر

می‌زد...

ملانی به من می‌گوید: «بت اینا دوستای من هستن.»

«اوه، اوه، سلام.» دستم را به طرف آن مرد - که به من نزدیک‌تر است - دراز

می‌کنم. او با من دست می‌دهد. دست‌هایش چقدر نیرومند هستن.

او مرا به طرف خود می‌کشد. نمی‌فهمم. از این کار خوشم نمی‌آید.

ضربان قلبم شدیدتر می‌شود. می‌ترسم. تا به حال این قدر وحشت نکرده بودم.

نمی‌فهمم.

دستش به طرف صورتم حرکت می‌کند. به نفس‌نفس می‌افتم. غباری را که از

دستش متصاعد می‌شود. استنشاق می‌کنم. ابری یا هاله‌ای تیره‌ای قام که طعمی

شبه تمشک می‌دهد.

می‌خواهم چیزی بیرسم. ولی دیگر نمی‌توانم آنها را ببینم. نمی‌توانم هیچ چیز را

ببینم...

و دیگر هیچ.

صدای آشنایی پرسید: «واندا؟ می‌تونی صدای منو بشنوی واندا؟»

این اسم من نبود... نه؟ گوش‌هایم به این نام واکنشی نشان ندادند. ولی چیزی در

وجودم دگرگون شد. مگر نام من گلبرگ شکفته بر ماه نبود؟ یا پت؟ قلبم تندتر می‌زند.

انعکاس ترس در خاطراتم. تصویر یک زن با موهایی با رگه‌های سفید و قرمز و

چشم‌هایی سبزرنگ مهربان ذهنم را پر کرد. مادرم کجا بود؟ ولی... او مادرم نبود، نه؟

یک صدا، یک صدای کوتاه در گوشم طنین افکند: «واندا، برگرد ما نمی‌ذاریم

بری.»

صدا هم آشنا بود و هم نبود. صدایش شبیه صدای... من بود؟ گلبرگ شکفته بر ماه

کجا بود؟ نمی‌توانستم پیدایش کنم. فقط هزاران خاطره‌ی سوچ و خالی. خانه‌ای پر از

عکس ولی بدون هیچ ساکنی در آن.

صدایی گفت: «بیدار کننده‌رو مصرف کن.» این صدا را نشناختم.

چیزی صورتم را نوازش کرد. نوازشی آرام مثل لمس کردن مه آن رایحه را

می‌شناختم. بوی گریپ‌فروت بود.

نفس عمیق تری کشیدم. و ذهنم ناگهان باز شد.

می توانستم حس کنم که دراز کشیده‌ام... ولی این احساس نیز اشتباه بود. همه وجودم... با من نبود. احساس می کردم کوچک شده‌ام.

دست‌هایم گرم تر از بقیه بدنم بودند. علت این گرما این بود که آنها را گرفته بودند. دست‌های بزرگی آنها را در میان خود جا داده بودند.

بوی عجیبی می آمد - بوی کهنگی و پوسیدگی، بوی نا - این بو را به یاد آوردم... ولی مطمئناً هرگز چنین بویی را در زندگی خود استشاق نکرده بودم.

چیزی جز رنگ قرمز کدر و تیره‌ای نمی دیدم - رنگی که انگار در درون پلک‌هایم پاشیده بودند. دلم می خواست چشم‌هایم را باز کنم. در نتیجه در ذهن خود به جستجوی ماهیچه‌ای که این کار از عهده‌اش برآید، پرداختم.

«آواره؟ عزیزم، ما همه منتظر تو هستیم. چشم‌هاتو وا کن.»

این صدا و این نفس گرمی که به گوشم می خورد، حتی از صداهای قبلی آشنا تر به نظر می رسید. یا شنیدن این صدا احساس عجیبی در رگ‌هایم جریان یافت. احساسی که هرگز تا به حال آن را تجربه نکرده بودم. صدایی که باعث شد نسیم تنگ شود و انگشت‌هایم به لرزه بیفتند.

دلم می خواست صورتی را که آن صدا متعلق به آن بود ببینم.

رنگی تمام ذهنم را پر کرده بود. رنگی که مرا از دنیای خواب و خیال فرا می خواند - یک آبی درخشان و شفاف. تمام کیهان به رنگ آبی آسمانی درآمده بود...

و سرانجام نام خود را به یاد آوردم. بله درست بود. آواره. من آواره نامیده می شدم. و اندا هم صدایم می زدند. اکنون می توانستم به یاد بیاورم.

تماس ملایمی با صورتم - فشار گرمی بر روی لب‌ها و پلک‌های چشم‌هایم - آه. چشم‌هایم در اینجا قرار داشتند. اکنون که آنها را پیدا کرده بودم می توانستم باز و بسته‌شان کنم.

یک نفر، هیجان زده فریاد کشید: «اون داره هوش می آده!»

جیمی. جیمی اینجا بود. قلبم به تپش افتاد. درست مثل یک پرنده کوچک که بال‌بال می زد.

لحظه‌ای طول کشید تا توانستم چشم‌هایم را باز کنم. رنگ آبی که مانند ضربه چاقویی در چشم‌هایم فرو می رفت، رنگ و رو رفته و مات بود - رنگی که به دنبالش بودم. نبود.

دستی صورتم را لمس کرد: «آواره؟»

به سمت صدا نگاه کردم. حرکت سرم روی گردنم کمی غیرعادی به نظر می رسید. مثل گذشته نبود. ولی در یک لحظه احساس کردم که قبلاً هم همین‌طور سرم را می چرخاندم.

چشم‌های جستجوگرم سرانجام رنگ آبی را که در جستجویم بودم، یافتند. آبی سیر مثل یاقوت کیود. رنگ برف و آسمان نیمه‌شب.

«ایان. ایان. من کجا هستم؟» صدایی که از گلویم خارج شد. مرابه وحشت انداخت. صدایی بلند و لرزان. یک صدای آشنا ولی نه صدای من.

«من کی هستم؟»

ایان به من گفت: «تو خودتی، و همون جایی هستی که بهش تعلق داری.»

دست‌هایم را از میان دست‌های بزرگی که آنها را در میان گرفته بودند، بیرون کشیدم. می خواستم صورت خود را لمس کنم. ولی یک نفر دست خود را به طرف من دراز کرد. یخ کردم.

آن دست نیز در بالای سرم یخ کرد.

سعی کردم دوباره دست خود را حرکت دهم و از خود محافظت کنم. ولی بر اثر حرکت دستم، دست او نیز که بالای سرم بود تکان خورد. به لرزه افتادم، آن دست نیز لرزید.

آن را باز و بسته کردم و با دقت به آن نگاه کردم.

آیا این دست ظریف و کوچک، دست من بود؟ این که دست یک بچه بود، با این تفاوت که ناخن‌های بلند صورتی و سفید آن خیلی تمیز و صاف سوهان زده شده بودند. رنگ پوست آن روشن بود. با هاله‌ای نقره‌ای رنگ و کاملاً ناهماهنگ با رنگ پوست آن دست و تک و توک کک‌کهای طلایی رنگ روی آن. ترکیب عجیب دو رنگ نقره‌ای و طلایی که آن تصویر را به ذهنم آورد: می توانستم تصویر یک صورت را

که در آینه‌ای منعکس شده بود، به وضوح در ذهن خود بینم. مکان و فضای آن خاطره لحظه‌ای مرا سردرگم و گیج کرد، زیرا به آن همه تمدن عادت نداشتم - در عین حال احساس می‌کردم چیزی جز آن محیط متمدن را نمی‌شناسم. یک کمد آینه‌دار زیبا با انواع و اقسام تزئینات و وسایل زیبا در بالای آن. تعدادی شیشه زیبا شامل عطرها، مورد علاقه‌ام - مورد علاقه من؟ یا مورد علاقه او؟ یک گلدان پر از گل‌های ارکید. و چند شانه نقره‌ای.

قاب آینه گرد و بزرگ حلقه‌های فلزی به شکل گل‌های رز بود. چهره‌ای که تصویرش در آینه منعکس شده بود هم گرد بود، در هر حال کاملاً بیضی شکل نبود. صورتی گرد و کوچک. پوست صورت هم هاله‌ای نقره‌ای رنگ داشت. نقره‌ای به رنگ نور مهتاب و مانند پوست دست کک‌مک‌های طلایی رنگی بر روی برآمدگی بینی. چشم‌هایی درشت خاکستری رنگ. برق نقره‌ای رنگ روح به طور خفیفی در پشت مردمک چشم می‌درخشید. مژه‌هایی طلایی و برگشته. لب‌هایی به رنگ صورتی کم‌رنگ، برجسته و تقریباً گرد. مثل لب‌های یک بچه با دندان‌هایی کوچک. سفید و مرتب و چالی روی چانه. با موهایی تاب‌دار و طلایی رنگ که مانند هاله‌ای درخشان صورت‌م را در بر گرفته بود.

صورت من یا صورت او؟

این چهره کاملی برای یک گل شببو بود. مانند یک برگ‌گردان دقیق از یک گل به یک انسان.

با صدای بلند و جیغ جیغی‌ام پرسیدم: «او کجاست؟ پت کجاست؟»

غیبت او مرا وحشت‌زده کرده بود. تا به حال موجودی بی‌دفاع‌تر از این نیمه بچه با چهره‌های مهتابی و موهایی طلایی به رنگ آفتاب ندیده بودم.  
دکتر با اطمینان گفت: «اون همین جاست. داخل مخزن و آماده حرکت. فکر کردیم تو می‌تونی به ما بگی بهترین جایی که بفرستیمش، کجاست.»

به سمت صدای او نگاه کردم. وقتی او را که زیر نور آفتاب ایستاده بود و مخزن روشن را در دست گرفته بود دیدم. هزاران خاطره از زندگی قبلی‌ام به ذهنم هجوم آوردند.

با صدایی شکستنده و ظریف با نفس‌هایی بریده بریده گفتم: «دکتر! دکتر تو قول داده بودی! اُستیس تو قسم خوردی! چرا؟ چرا زیر قولت زدی؟»

خاطره مهمی از غم و اندوه متأثرم کرد. این جسم تا به حال چنین درد و رنجی را تجربه نکرده بود و حاضر نبود زیر بار آن برود.

«واندا، حتی گاهی به انسان قابل اعتماد و درستکار هم در مقابل زور تسلیم می‌شه.»  
صدای دیگری که به شدت آشنا به نظر می‌رسید. با لحن تمسخرآمیزی گفت: «زور.»  
«جرد. از نظر من وقتی چاقورو زیر گلوی کسی بذاری معیشت زور و اجباره دیگه.»  
«تو که می‌دونستی من واقعاً قصد نداشتم ازش استفاده کنم.»  
«نه. چندان هم مطمئن نبودم. تو کاملاً جدی بودی.»

بدنم به لرزه افتاد: «چاقو؟»

ایان زیر لب گفت: «هیس. نگران نشو.» نفس او رشته‌های طلایی رنگ موهایم را دور و بر صورتم ریخت. و من آنها را کنار زدم - یک عادت همیشگی. او آهی کشید. ولی آهی شادی آفرین: «واندا، واقعاً فکر می‌کردی می‌تونی به همین راحتی مارو ترک کنی؟»  
ایان خوشحال بود. فهمیدن این موضوع یک‌باره از شدت نگرانی‌ام کاست.

زیر لب زمزمه کردم: «بهت که گفته بودم، من دیگه نمی‌خواستم به انگل باشم.»

صدای قبلی‌ام با لحن آمرانه‌ای گفت: «اجازه بدین.» و آنگاه من توانستم چهره خود را ببینم. چهره قاصع و مشخص خودم را. پوستی آفتاب سوخته. لبروهای سیاه‌رنگ و صاف در بالای دو چشم بادامی به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد با رنگدانه‌های سبز، گونه‌های برجسته و شفاف... نه در قالب یک تصویر. بلکه چهره حقیقی خود، همان‌گونه که همیشه آن را دیده بودم.

«واندا، خوب گوش کن. من دقیقاً می‌دونم که تو نمی‌خوای چپی باشی. ولی ما انسان هستیم. در نتیجه خودخواهیم و همیشه هم کار صحیح‌رو انجام نمی‌دیم. اصلاً هم قصد نداریم اجازه بدیم از پیش ما ببری. مجبوری به جوری با این قضیه کنار بیایی.»  
شیوه حرف زدن او. آهنگ و لحن صدایش و البته نه خود صدا. تمامی مکالمات بدون کلامی را که در ذهن خود داشتیم، تناعی کرد. خواهیم.

«مل؟ مل، تو که حالت خوبه!»

او لبخندی بر لب آورد و خم شد تا مرا در آغوش بگیرد! و درشت‌تر از حد تصورم بود.

«البته، خودم. مگه موضوع اصلی ماجرا همین نبود. و تو هم کاملاً رو به راه خواهی شد. ما در این مورد حماقت نکردیم و اولین جسمی رو که دیدیم، تصاحب نکردیم.»

جیمی خود را به زور در کنار مل جا داد: «بنار من بهش بگم، بنار من بگم!» دور و بر تخت حسابی شلوغ شده بود. در نتیجه تخت مدام تکان می‌خورد.

دست جیمی را گرفتم و فشار دادم. دست‌هایم چقدر کوچک و کم‌زور به نظر می‌رسیدند. آیا او اصلاً فشار آنها را احساس کرد؟

«جیمی!»

او فاتحانه خندید و گفت: «سلام، واندا! خنده داره، نه؟ تو الان از من کوچیک‌تری!»

«ولی هنوز بزرگ‌تر. من تقریباً...» آنگاه سکوت کردم و بلافاصله جمله‌ام را تغییر دادم: «تولد من دو هفته دیگه‌اس.»

شاید گیج و سردرگم شده بودم، ولی احمق نه. تجربیات ملاتی به هدر نرفته بودند؛ من از آنها چیزهایی آموخته بودم. ایان هم درست مثل جرد ذره ذره وجودش پیر از صداقت و جوانمردی بود، و من قصد نداشتم مانند ملاتی اسیر ناکامی شوم.

در نتیجه به دروغ متوسل شدم و یک سال به سن خود افزودم: «هجده ساله می‌شم.»

از گوشه چشم دیدم که ملاتی و ایان از تعجب خشکشان زد. این جسم خیلی جوان‌تر از سن واقعی خود به نظر می‌رسید. حدود هفده سال.

و این حرفه کوچک و ادعا بود که وادارم کرد درک کنم در اینجا ماندگار شده بودم. در کنار ایان و بقیه خانواده‌ام. گلویم گرفت. احساس کردم به شکل عجیبی باد کرده‌ام.

جیمی شروع به نوازش کردن صورتم کرد. دست‌هایش در مقایسه با گونه من چقدر بزرگ به نظر می‌رسیدند. او بار دیگر توجه‌ام را به خود جلب کرد: «اونها اجازه دادن منم در سرقتی که قرار بود برای پیدا کردن جسم تو یرن، حضور داشته باشم.»

زیر لب گفتم: «می‌دونم. یاد می‌آد... خوب یادشه که تورو اونجا دید.» نگاه غضبناکی به ملاتی انداختم. او هم شانه‌هایش را بالا انداخت.

جیمی گفت: «ما سعی کردیم اونو نترسونیم. می‌دوننی اون خیلی ظریف و... شکننده‌اس. و زیبا. ما با هم اونو پیدا کردیم. ولی قرار شد من تصمیم بگیرم! می‌بینی،

مل می‌گفت باید به جورد رو انتخاب کنیم - کسی که سال‌های بیشتری از عمرش رو در قالب روح زندگی کرده باشه، ولی نه خیلی جورد. برای اینکه اون می‌دونست تو

دوست نداری در قالب به بچه زندگی کنی. اون وقت جرد این صورته رو پسندید، برای اینکه اون می‌گفت هیچ‌کس نمی‌تونه به این چهره بی‌اعتماد و بدگمان باشه. تو

اصلاً خطرناک به نظر نمی‌رسی. در واقع نقطه مقابل خطرناکی. جرد می‌گفت هرکس تورو ببینه، طبیعتاً و ناخودآگاه می‌خواد از تو حمایت کنه، درسته جرد؟ ولی اون وقت

من حرف آخر رو زدم، چون دنبال کسی می‌گشتم که شکل تو باشه. و فکر کردم این شبیه تونه. برای اینکه اون به جورایی شکل فرشته‌هاست. درست مثل تو. و واقعاً زیبا.»

لبخند همیشگی جیمی بر لبانش آشکار شد: «من می‌دونستم که تو خیلی زیبایی... ایان با ما نیومد. اون همین‌جا پهلوی تو نشست - اون گفت برات مهم نیست تو چه

شکلی باشی. اون اصلاً اجازه نمی‌داد به نفر دیگه حتی من و مل دست به مخزن تو بزنیم. ولی دکتر اجازه داد من این دفعه تماشا کنم. واندا خیلی جالب بود. نمی‌دونم چرا

اجازه نمی‌دادی من قبلاً موقع عمل حضور داشته باشم. با این وجود اونها اجازه ندادن من کمک کنم. ایان نمی‌گذاشت هیچ‌کس جز خودش به تو دست بزنه.»

ایان دستم را فشار داد و خم شد تا در میان موهایم نجوا کند. صدایش به حدی آهسته بود که فقط من می‌توانستم بشنوم: «آواره من تورو توی دستم گرفتم. و تو واقعاً

زیبا بودی.»

چشم‌هایم پر از اشک شدند و مجبور شدم بینی‌ام را بالا بکشم.

جیمی با نگرانی پرسید: «تو این جسم رو دوست داری، نه؟ عصبانی که نیستی؟ کسی که در این جسم با تو نیست، نه؟»

زیر لب گفتم: «نه، عصبانی نیستم. و من - من نمی‌تونم کس دیگه‌ای رو در این جسم ببینم. فقط خاطرات پت. پت از... نمی‌دونم از کی در این جسم بوده. یادم

نمی آمد از جی دیگه در این جسم نیست. هیچ اسم دیگه‌ای رو به یاد نمی آرم.»

ملانی موهامیم را لمس کرد و رشته‌ای از موهامیم را بالا زد و آن را میان انگشتان خود لغزاند و بالحن محکمی گفت: «تو به پارازیت نیستی. این بدن هم متعلق به پست نبود، ولی در عین حال کسی هم ادعایی روی اون نداشت. واندا ما صبر کردیم تا مطمئن بشیم. ما تقریباً به همون اندازه‌ای که با جودی سر و کله زدیم، سعی کردیم اونو بیدار کنیم.»

با صدای جیغ جیفی خود پرسیدم: «جودی؟ برای جودی چه اتفاقی افتاد؟» صدای ظریف و زیرم مثل جیک جیک یک پرندۀ بر اثر نگرانی بلندتر از حد عادی به نظر می رسید. سعی کردم بلند شوم. ایان بدون کوچکترین زحمتی - حرکت دادن بدن لاغر و ظریف جدیدم به هیچ قدرت و زوری نیاز نداشت - مرا به حالت نشسته در آورد. و بازویش را دور بدنم حلقه کرد تا مراقب باشد سرم گیج نرود و نیفتم. آنگاه توانستم صورت همه را ببینم.

دکتر که دیگر اثری از اشک در چشم‌هایش نبود. جب که دور و بر دکتر می‌پنکید و زیرچشمی به من نگاه می‌کرد. نگاهش رضایت‌مندانه و در عین حال فوق‌العاده کنجکاو بود. در کنار او زنی که برای یک ثانیه او را نشناختم، زیرا چهره‌اش سر حال‌تر و پر شورتر از همیشه بود و من در هر حال خیلی او را ندیده بودم - ماندی در مانگر سابق، جیمی در کنارم با لبخندی شیرین و هیجان‌زده، ملانی در کنار او و جرد که پشت سر ملانی ایستاده دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرده بود. می‌دانستم این دست‌ها هرگز احساس خوبی نداشتند مگر هنگامی که که بدن او را لمس کنند - حالا بدن من! می‌دانستم که برای همیشه او را در کنار خود نگه می‌دارد و از کمترین فاصله‌ای که پیششان بیفتد، منتفر خواهد برد. این فکر، رنج شدید و دردناکی به وجودم انداخت و قلب ظریفی که در جثه کوچکم می‌تپید، به لرزه افتاد. قلبی که تا به حال نشکسته بود و چیزی از این خاطره نمی‌فهمید.

از اینکه هنوز جرد را دوست داشتم، متأسف شدم. حق نداشتیم نسبت به جسمی که او دیوانه‌وار دوستش داشت حسادت بورزم. نگاهم به سرعت به مل معضوف شد. متوجه خمیدگی محزون لب‌هایش که روزگاری لب‌های من بودند شدم و فهمیده که

او فکرم را خوانده است.

به سرعت نگاه خود را متوجه چهره‌هایی که دور تختم حلقه زده بودند، کردم. ترویدی و جفری، هیث، پیگ و اندی. براند، حتی...

دکتر پس از چند لحظه سکوت، سؤالم را جواب داد: «جودی واکنشی نشون نداد. ما حداکثر سعی و تلاش خودمونو کردیم.»

«پس جودی از بین رفته بود؟» قلب بی‌تجربه‌ام به شدت می‌تپید. به این عضو شکننده و آسیب‌پذیر چه بیدارباش سخت و دشواری را تحمیل کرده بودم.

هدی و لیلی لبخندی کم‌رنگ و حاکی از درد - که خیلی هم دردمندانه به نظر نمی‌رسید... بر لب آوردند.

«ما تونستیم آب به بدنش برسونیم. ولی هیچ راهی برای غذا دادن به اون به عقلمون نرسید. نگران آب شدن ماهیچه‌ها و تحلیل رفتن مغزش بودیم...»

هنگامی که قلب تازه‌ام به درد افتاد، دردی که تا به حال آن را تجربه نکرده بود - درد برای زنی که هرگز او را ندیده بودم - چشم‌هایم همچنان به دیدن صورت‌هایی که دور تختم جمع شده بودند، ادامه داد. یکباره یخ کردم.

جودی که محکم به کایل چسبیده بود، به من زل زده بود.

او با تردید لبخندی بر لب آورد. ناگهان او را شناختم.

«سانی!»

او با لحنی تقریباً خودپسندانه گفت: «تلاشمو کردم تا بمونم. درست مثل تو.»

آنگاه نگاهی به صورت کایل که خویشتن‌دارتر و صبورتر از همیشه به نظر می‌رسید، انداخت و بالحن غم‌انگیزی گفت: «با این وجود دارم سعی می‌کنم. من در

جستجوی او هستم. و همیشه به جستجوی او ادامه می‌دم.»

دکتر به آرامی ادامه داد: «کایل وقتی دید که کم‌کم داریم جودی‌رو از دست می‌دیم

ما رو مجبور کرد سانی‌رو به اون جسم برگردونیم.»

لحظه‌ای هاج و واج به سانی و کایل زل زدم. آنگاه دوباره به تماشای بقیه افرادی که

دورم حلقه زده بودند پرداختم.

ایان با نگاه عجیبی که ترکیبی از شادی بیش از حد و اضطراب و نگرانی بود، به من

زل زده بود. صورتش بلندتر و بزرگ‌تر از آنچه در ذهنم نقش بسته بود. به نظر می‌رسید. ولی چشم‌هایش هنوز همان آبی سحرآمیزی بودند که در تمام وجودم حک شده بود. همان لنگری که مرا در این سیاره نگه داشته بود.

او پرسید: «اونجا راحتی؟»

اعتراف‌کنان گفتم: «من... من نمی‌دونم. احساس خیلی عجیبیه. این قدر عجیب که انگار به گونه‌ی دیگه‌ای تبدیل شدم. خیلی عجیب‌تر از اون‌ی که فکرشو بکنم. من... من نمی‌دونم.»

با دیدن آن چشم‌ها بار دیگر قلبم به شدت تپید. این احساس، خاطره‌ی عشق یک زندگی دیگر نبود. دهانم خشک شد و دلم لرزید. احساس کردم قسمتی از شانه‌ام که بازوی او دور آن حلقه شده بود، زنده‌تر از بقیه‌ی بدنم است.

او زیر لب گفت: «واندا برات سخت نیست که مدتی طولانی در این جسم بمونی، فکر می‌کنی بتونی تحمل کنی؟»

جیمی دستم را فشرد. ملایمی هم دستش را روی دست او گذاشت و هنگامی که جرد هم دست خود را بالای دست‌های آنها گذاشت، لبخندی بر لب آورد. ترویدی پایم را نوازش کرد. جفری، هیث، اندی، پیگ و حتی لیلی با شادمانی به من لبخند می‌زدند. کایل کمی نزدیک‌تر آمد. لبخندی تمام صورتش را پوشانده بود. لبخند سانی نیز لبخند یک شریک و همدست در یک توطئه بود.

دکتر چه مقدار ضد درد به من داده بود؟ همه‌چیز می‌درخشید. ایان طره‌ای از موهای طلایی رنگم را از روی صورتم کنار زد و دستش را روی گونه‌ام گذاشت. دستش آن قدر بزرگ بود که فقط کف آن از آرواره پایین تا پیشانی‌ام را پوشاند. این تماس جریانی شبیه جریان برق بر روی پوست مهتابی‌ام بر جای گذاشت. بر اثر این شوک احساس سوزش کردم و دلم همزمان با این احساس یکباره فرو ریخت.

احساس کردم یک گرمای ناگهانی گونه‌هایم را به رنگ صورتی درآورد. قلبم تا به حال نشکسته بود. ولی در عین حال هرگز به پرواز هم درنیامده بود. احساس خجالت کردم؛ به سختی توانستم سعی کنم حرف بزنم.

زیر لب زمزمه کردم: «اگه تورو خوشحال می‌کنه، فکر کنم بتونم تحمل کنم.»

ایان مخالفت کرد: «نه، این عملاً کافی نیست. باید خودت هم احساس خوشحالی کنی.»

هر بار فقط می‌توانستم چند ثانیه در چشم‌هایش نگاه کنم؛ شرمی گیج‌کننده که برایم تازگی داشت. بازها و بازها وادارم می‌کرد چشم‌هایم را پایین بیندازم.

«فکر... می‌کنم امکانش هست. فکر می‌کنم احتمالاً خیلی خیلی خوشحال و راضی خواهم بود.»

خوشحال و غمگین. هیجان‌زده و آزرده‌خاطر. دل‌گرم و وحشت‌زده، صبور و خشمگین. سرکش و آرام. کامل و پوچ... همه‌ی احساسات. همه‌چیز را احساس خواهم کرد.

ایان با مهربانی صورتم را بالا آورد تا در چشم‌هایش نگاه کنم. گونه‌هایم پرنسنگ‌تر شدند.

او جلوی چشم همه مرا بوسید. ولی من به سرعت حضور بقیه را فراموش کردم. بوسه‌ای ساده و سالم. نه نگرانی، نه دستپاچگی و نه اعتراضی. فقط من و ایان.

«باشه، خواهم ماند.»

و دهمین زندگی‌ام آغاز شد.

## خاتمه

عشق و زندگی در این آخرین پایگاه انسانی و دورافتاده همچنان ادامه داشت، ولی همه چیز تقریباً مثل سابق بود.  
من نیز مثل سابق نبودم.

این نخستین تجدید حیات من در گونه قبلی ام بود. این انتقال برایم بسیار دشوارتر از تعمیر محیط از یک سیاره به سیاره دیگر بود، زیرا من در همین سیاره از قبل امید و آرزوها و انتظاراتی در باب انسان بودن را تجربه کرده بودم. به علاوه خصوصیات زیادی از گلبرگ شکفته بر ماه به ارث برده بودم که همه آنها خوشایند نبودند.

رنج فراوانی در رابطه با ریسندۀ ابر به من رسیده بود. دلم برای مادری که هرگز ندیده بودم تنگ بود و برای درد و رنج او ماتم گرفته بودم. شاید در این سیاره هیچ شادی و لذتی بدون درد و رنج معادل آن وجود نداشت. درد و رنجی که مطابق معیارهایی ناشناخته متناسب با آن شادی و لذت بود و آن را متعادل می کرد.

وارث محدودیت‌های غیرمتظره‌ای بودم. من در گذشته صاحب جسمی نیرومند، سریع و بلندقد بودم - جسمی که می توانست کیلومترها را بدون غذا و آب بدود، وزنه‌های سنگین را بلند کند و به راحتی به قفسه‌های بلند دسترسی داشته باشد. جسم فعلی ام ضعیف بود - نه فقط از لحاظ فیزیکی، بلکه هر بار که توانایی خود را دست کم می گرفتم و به خود اعتماد به نفس نداشتم - که این روزها غالباً چنین حالتی را احساس می کردم - خجالتی فلج کننده و دست و پا گیر اختیار از کفم می بُرد.

اکنون در این جامعه انسانی وارث نقش متفاوتی بودم. اکنون اهالی غار همه چیز را



برایم حمل می کردند و اجازه می دادند قبل از همه وارد اتاق شوم. ساده ترین کارها را به من محول می کردند و در هر حال وسط کار، آن را به فرد دیگری واگذار می کردند. بدتر از آن اینکه، احتیاج به کمک داشتم. عضلات بدنم ضعیف و شکننده بودند و عادت به کارهای یزرحمت و دشوار نداشتند. به سرعت خسته می شدم و تلاشی که برای مخفی کردن خستگی خود به خرج می دادم از نظر هیچ کس دور نمی ماند. احتمالاً حتی قادر نبودم یک کیلومتر را یک نفس بدوم.

با این وجود مشکل فقط ضعف جسمانی ام نبود. من در قالب قبلی خود صورت زیبایی داشتم. صورتی که اهالی غار قادر بودند همراه ترس، بی اعتمادی و حتی نفرت به آن بنگرند. ولی با این صورت جدید روبرویی با چنین احساساتی ممکن نبود.

اهالی غار اغلب گونه هایم را نوازش می کردند، انگشت های خود را زیر چانه ام می گذاشتند تا صورتم را بالا بیاورند و بهتر آن را تماشا کنند. غالباً سرم را نوازش می کردند (که کار ساده ای بود. چرا که من در اینجا از همه کوتاه قدر بودم. البته جز بچه ها) و آن قدر موهایم را نوازش می کردند که سعی می کردم حساسیت نشان ندهم. کسانی که در گذشته هرگز مرا پذیرفته بودند، اکنون با من دوست شده بودند. حتی لوسینا هنگامی که بچه هایش مثل دو توله سگ مانی و دوست داشتی شروع به دويدن و دنبال کردنم کردند، به یک مقاومت جزئی اکتفا کرد. به خصوص فریدم<sup>۱</sup> که در هر فرصتی چهار دست و پا می آمد روی دامنم می نشست و صورتش را در میان موهایم مخفی می کرد. اینها بزرگتر از آن بود که چنین رفتارهای کودکانه ای از او سر بزنند. او دوست داشت دستم را که درست هم اندازه دست خودش بود بگیرد و با هیجان درباره عنکبوت ها، اژدهاها، بازی فوتبال و سرقت های سابق با من حرف بزند. بچه ها هنوز حاضر نبودند به ملای نزدیک شوند. مادرشان در گذشته به شدت آنها را از من ترسانده بود.

حتی مگی و شارون با وجود اینکه هنوز سعی می کردند به من نگاه نکنند، نمی توانستند مثل گذشته در حضور من خشکی و خشونت از خود بروز دهند.

1. Freedom  
2. Isaiah

جسم من تنها تغییر موجود نبود. بالاخره فصل بارندگی در بیابان سر رسید، و من خوشحال بودم. هرگز در گذشته بوی باران بر روی کرئوزوت<sup>۱</sup> را استشاق نکرده بودم. فقط می توانستم به طور مبهم از میان خاطراتی که از خاطرات ملای در ذهنم به یادگار مانده بود، چیزهایی به یاد آورم. و اکنون رایحه باران غارهای نا گرفته را می شست و بوی خوش و عطر تازگی را در آنها به جای می گذاشت. رایحه ای که انگار به موهایم می چسبید و همه جا به دنبالم می آمد. بویی که در رویاهایم استشاق می کردم.

از این گذشته گلبرگ شکفته بر ماه تمام سال های زندگی خود را در سیاتل گذرانده بود و درخشش آسمان همیشه آبی و گرمای طاقت فرسای آنجا به همان اندازه که فشار آسمان گرفته و ابری بیابان برای اهالی غار گیج کننده و بی سابقه بود، برای من حیرت انگیز و شگفت آور بود. ایرها هیجان انگیز بودند. تغییر و تنوعی متفاوت با آسمان بی حالت و رنگ پریده. آنها حرکات و زرفای سحرآمیزی داشتند و اشکالی در آسمان می ساختند.

تغییراتی اساسی در غارهای جب رخ داد و نقل مکان به اتاق بزرگ سازی - که در حال حاضر تبدیل به یک خوابگاه عمومی شده بود - مقدمه مناسبی برای تسکات دایمی که در پیش بود، به شمار می آمد.

از هر فضایی باید استفاده می شد. در نتیجه اتاق ها نمی توانستند خالی بمانند. با این حال فقط تازه واردها، کندی<sup>۲</sup> - که بالاخره توانسته بود نام صحیح خود را به یاد آورد - و لیزی می توانستند طاقت بیاورند و از اتاق قبلی وس استفاده کنند. دلم برای کندی که مجبور بود هم اتاق لیزی باشد، می سوخت. ولی در مانگر هرگز ابراز ناراضی نمی کرد. پس از خاتمه فصل بارندگی جیمی به غار براند و آرون نقل مکان می کرد. جسد و ملای پیش از انتقال من به بدن پت، او را با اردنگی روانه اتاق ایان کرده بودند؛ جیمی هنوز آن قدر عقل رس و بزرگ نشده بود که آن دو مجبور شوند بهانه ای برایش بتراشند. کایل مشغول غریض کردن اتاق خواب تنگ و تاریک و والتر بود، تا پس از پایان

1. Creosote

گیاه کرئوزوت از گیاهان بومی جنوب غربی ایالات متحده و شمال مکزیک که بوی تند و ماندگار جواهر فخران دارد، استخراج می شود.

2. Candy

فصل بارندگی در بیابان آن را آماده کند. این دخمه حقیقتاً فقط به زور جای یک نفر بود، ولی کایل قصد نداشت به تنهایی در آن به سر برَد.

شب‌ها در اتاق بازی، سانی مثل بچه‌گره‌های که با یک سنگ رات وایلر دوست شده و به او اعتماد کامل پیدا کرده باشد، خود را جمع می‌کرد و روی سینه کایل می‌خوابید. او همیشه در کنار کایل بود. به یاد ندارم از روزی که این چشم‌های خاکستری تیره‌ای را گشودم، حتی یک بار آنها را جدا از هم دیده باشم.

کایل به نظر می‌رسید همیشه گیج و منگ است. این رابطه ناممکن چنان او را پریشان و سردرگم کرده بود که نمی‌توانست حواس خود را چندان جمع کند. او از جودی صرف‌نظر نکرده بود. ولی از آنجایی که سانی به او چسبیده بود و ره‌ایش نمی‌کرد، او همواره دخترک را با دست‌هایی مهربان در کنار خود نگه می‌داشت.

قبل از شروع بارندگی، همه اتاق‌ها پر شده بودند. در نتیجه من در بیمارستان - که دیگر باعث وحشم نمی‌شد - در کنار دکتر ماندم. تخت‌های بیمارستان چندان راحت نبودند. ولی مکان بسیار جالبی برای اقامت بود. کندی جزئیات زندگی آواز تابستان را دقیق‌تر از زندگی خود به خاطر می‌آورد؛ در حال حاضر بیمارستان تبدیل به مکانی برای نمایش‌های معجزه‌آسا شده بود.

دکتر پس از شروع فصل بارندگی دیگر در بیمارستان نخواست. در اولین شب اقامت در اتاق بازی، شارون بدون کوچک‌ترین توضیحی تشک خود را کنار تشک او پهن کرد. شاید انگیزه شارون کششی بود که دکتر نسبت به زن درمانگر پیدا کرده بود. اگرچه شک داشتم دکتر حتی متوجه شده باشد آن زن مسن‌تر چقدر زیبا بود؛ کشش دکتر نسبت به او به علت علم خارق‌العاده‌اش بود. شاید هم زمان آن رسیده بود که شارون او را ببخشد و مسایل گذشته را فراموش کند. امیدوار بودم حدس دوم من درست باشد. حتی فکر اینکه ممکن است شارون و مگی با گذشت زمان مهربان شوند و کدورت‌ها را فراموش کنند، نویدبخش بود.

در هر حال من هم بیش از این در بیمارستان نمی‌ماندم.

اگر به خاطر جیمی نبود گفت‌وگوی حیاتی و سرنوشت‌ساز با ایان هرگز سر نمی‌گرفت. هر بار که به فکر مطرح کردن آن می‌افتادم، دهانم خشک می‌شد و کف دست‌هایم عرق می‌کردند. اگر آن احساسات و معذود لحظات اطمینان‌بخش بعد از اینکه در قالب این جسم جدید چشم گشودم، توهمی بیش نبودند؟ اگر به اشتباه آنها را در خیال پرورنده بودم؟ می‌دانستم در مورد من هیچ چیز تغییری نکرده بود. ولی چگونه می‌توانستم مطمئن باشم ایان هم همین احساس را داشت؟ جسمی که او در دام عشق آن اسیر شده بود، هنوز همین جا بود!

انتظار داشتم که او آشفته و به هم ریخته باشد. همه چنین بودیم. اگر برای من که یک روح بودم و به چنین تغییراتی عادت داشتم سخت بود، پس چقدر باید برای انسان‌ها دشوار باشد؟ داشتم سعی می‌کردم خود را از آخرین رگه‌های حسادت و بازتاب‌های گیج‌کننده عشقی که هنوز از جرد در دل داشتم، رها کنم. من نیازی به آنها نداشتم. ایان جفت مناسبی برای من بود. ولی گاهی خود را درحالی که گیج و مات به جرد زل زده بودم، خافکنگر می‌کردم. چند بار دیده بودم که ملانی دست یا بازوی ایان را لمس کرده بود. ولی گویی ناگهان به یاد آورده بود کیست و به سرعت خود را عقب کشیده بود. گاهی اوقات حتی جرد که کمترین دلیل برای بلا تکلیفی و تردید داشت نگاه سردرگم و هاج و واج مرا با نگاه کنج‌کاو خود دنبال می‌کرد. و ایان... حتماً برای او دشوارتر از بقیه بود. این را می‌فهمیدم.

ما هم مثل کایل و سانی تقریباً همیشه با هم بودیم. ایان مدام صورت و موهایم را لمس می‌کرد و همیشه دستم را می‌گرفت. ولی، همه اهالی غار چنین واکنشی نسبت به این جسم داشتند. پس چرا او دیگر مرا مانند نخستین روز نمی‌بوسید؟ شاید هرگز نمی‌توانست برخلاف اهالی غار که همه مرا در قلاب جدیدم دوست داشتند، من را با شرایط جدید بپذیرد.

این نگرانی در شبی که ایان تخت مرا از بیمارستان - حمل آن برای من دشوار بود - به اتاق بازی تازیک و بزرگ برد، به شدت بر قلبم سنگینی می‌کرد.

بعد از شش ماه، باران برای نخستین بار بارید. اهالی غار هنگام جابه‌جا کردن رختخواب‌های نمناک خود هم می‌خندیدند و هم شکایت می‌کردند. شارون را در کنار دکتر دیدم و لبخندی بر لب آوردم.

جیمی از گوشه‌ای که زیراندازش را کنار تشک ایان پهن کرده بود، برایم دست تکان داد و صدایم زد: «واندا، بیا اینجا. برای هر سه تانمون جا هست.»

جیمی تنها کسی بود که درست مثل گذشته با من رفتار می‌کرد. البته که او به جثه ضعیف و ریز میزه من حساسیت نشان می‌داد، ولی هرگز وقتی وارد اتاق می‌شدم و یا کلمات و حرف‌های واندا از میان این لب‌ها خارج می‌شدند تعجب نمی‌کرد و واکنش منفی نشان نمی‌داد.

«واندا تو که واقعاً خیال‌نداری روی اون تخت ناراحت بخوابی؟ شرط می‌بندم اگه این تشک‌هارو به هم بچسبونیم همه‌مون راحت جا می‌شیم.» جیمی بدون اینکه منتظر جواب موافقت‌آمیز من باشد یکی از تشک‌ها را با پا به تشک دیگر چسباند و لبخندی به من زد: «تو که جای زیادی نمی‌گیری.»

او تخت را از ایان گرفت و آن را از جلوی راه دور کرد و کنار دیوار گذاشت. آنگاه در انتهای یک تشک ولو شد و پشت خود را به ما کرد و بدون اینکه روی خود را برگرداند، گفت: «راستی ایان با براند و آرون صحبت کردم. فکر می‌کنم برم تو اتاق اونها. خوب دیگه من خیلی خسته‌ام. شب به خیر.»

لحظه‌ای طولانی به جیمی که بی‌حرکت خوابیده بود، زل زدم. ایان هم بی‌حرکت دراز کشیده بود. آیا دچار شوک ناشی از ترس شده بود؟ شاید هم داشت فکر می‌کرد راه‌حلی برای خلاصی از شرایط موجود پیدا کند.

صدای فریاد جب در اتاق طنین‌انداز شد: «چراغا خاموش. همه به کمی خفه‌خون بگیرین تا من بتونم کمی چشم‌هامو رو هم بذارم.»

همه خندیدند، ولی مثل همیشه حرف‌های او را جدی گرفتند و هر چهار چراغ یکی پس از دیگری خاموش شد و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت.

دست ایان دستم را یافت؛ چقدر گرم بود. آیا او توجه کرد که پوست دستم چقدر سرد و خیس عرق بود؟

او روی زانوهایش نشست و به آرامی مرا به سمت خود کشید. من هم خود را به فاصله میان تشک‌ها کشاندم و روی زمین دراز کشیدم. او همچنان دستم را در دست خود نگه داشته بود و زیر لب زمزمه کرد: «این طوری راحتی؟» صدای پیچ‌پیچ گفت‌وگوی دیگران به علت صدای جریان آب چشمه گوگرد به درستی شنیده نمی‌شد.

جواب دادم: «آره، متشکرم.»

جیمی غلتی زد و باعث شد تشک جابه‌جا شود. بعد هم بدنش با من برخورد کرد. او زیر لب گفت: «اوه متأسفم، واندا.» سپس صدای خمیازه‌اش را شنیدم.

ناخودآگاه خود را کنار کشیدم. ایان به من از آنچه تصور می‌کردم، نزدیک‌تر شده بود. وقتی به او برخورد کردم، نفسم بند آمد و سعی کردم خود را کنار بکشم. بازویش ناگهان دور بدنم حلقه شد و مرا به سمت خود کشید.

احساس عجیبی بود؛ بازوهای حلقه شده ایان دور بدنم که این بار اصلاً حاکی از عشق افلاطونی او نسبت به من نبود. به شکل عجیبی اولین تجربه استفاده از داروی ضد درد را در ذهنم بیدار کرد. درست مثل این بود که می‌دانستم درد زیادی در وجودم دارم، ولی قادر به احساس آن نبودم. گویی تماس او تمام درد و رنج مرا از میان برده بود.

این احساس، شرم و خجالت را از وجودم زدود. به طرف او غلتیدم و او بازویش را محکم‌تر دور بدنم حلقه کرد.

سؤال او را تکرار کردم و زیر لب پرسیدم: «این طوری راحتی؟»

او پیشانی‌ام را بوسید: «بهتر از راحت.»

هر دو، چند دقیقه‌ای سکوت کردیم. بیشتر پیچ‌پیچ‌های دیگر هم خاموش شده بودند. او کمی خم شد تا لب‌هایش کنار گوشم قرار گیرد. آنگاه آرام‌تر از قبل در گوشم

زمزمه کرد: «واندا، فکر می‌کنی... آنگاه سکوت کرد.

«چی؟»

«خوب، ظاهراً به نظر می‌رسه که دیگه الآن به اتاق در اختیار من قرار گرفته. این

درست نیست.»

«نه، اون قدر جا نداریم که تو بتونی به تنهایی از یه اتاق استفاده کنی.»

«من دلم نمی‌خواد تنها باشم، ولی...»

چرا نمی‌پرسی: «ولی چی؟»

«به اندازه کافی وقت داشتی که فکر اتو بکنی؟ من نمی‌خوام دستپاچمات کنم.»

می‌دونم که گیج شدی. با جرد...»

لحظه‌ای طول کشید تا منظورش را بفهمم. آنگاه به آهستگی زیر لب خندیدم. ملائی عادت به هرگز خندیدن نداشت، ولی پت چیرا و جسم او وادارم کرد در بی‌موقع‌ترین شرایط بزنم زیر خنده.

او پرسید: «چی؟»

ز مزه‌کنان برایش توضیح دادم: «منم به تو وقت داده بودم که خودتو به دست بیاری. چون نمی‌خواستم عجلانه فکر کنی و تصمیم بگیری - برای اینکه می‌دونستم با وجود ملائی حتماً گیج شدی.»

او از شدت تعجب از جا پرید: «تو فکر کردی...؟ ولی ملائی که تو نیست. من اصلاً گیج نشده بودم.»

لبخندی در تار یکی بر لب‌هایم نشست: «و جرد هم تو نیست.»

او این بار با صدای گرفته و لحن جدی‌تری جواب داد: «ولی اون هنوز جرده و تو هم دوستش داری.»

آیا ایان دوباره حسادت می‌کرد؟ نباید از احساسات منفی خوشحال می‌شدم، ولی مجبور بودم اعتراف کنم و انکس او برایم قوت قلبی بود.

«جرد گذشته منه. یه زندگی دیگه. در حال حاضر تو همه چیز منی.»

او لحظه‌ای سکوت کرد و هنگامی که شروع به حرف زدن کرد، صدایش بر اثر احساسات شدید خشن و ناآرام به نظر می‌رسید: «و اگه تو بخوای. آینده‌ات رو هم خواهام دزدید.»

«بله، خواهش می‌کنم.»

و آنگاه او مرا در میان آن محل شلوغ بوسید. و من از یادآوری اینکه آن‌قدر ذکوت به خرج داده بودم و درباره‌ی سن خود دروغ گفته بودم، حساسی ذوق‌زده شدم.

فصل بارندگی به پایان می‌رسید. و آنگاه من و ایان با صمیمانه‌ترین و حقیقی‌ترین احساس متقابل در کنار یکدیگر می‌ماندیم. تعهد و قبول و قراری که هرگز در زندگی‌های قبلی خود آن را تجربه نکرده بودم. و فکر کردن به آن مرا وامی‌داشت همزمان احساس شادی، نگرانی، خجالت، بی‌تابی و... کنم. مرا وامی‌داشت احساس کنم یک انسانم.

پس از گذشت زمان. من و ایان بیشتر از همیشه در کنار هم بودیم و از هم جدا نمی‌شدیم. در نتیجه هنگامی که زمان آن فرا رسید که چهره تازه خود را روی روح‌های دیگر امتحان کنم، او همراهم بود.

این سرقت پس از هفته‌ها در ماندگی و ناتوانی برایم تنوع دل‌چسبی بود. خیلی بد بود که جسم تازه‌ام ناتوان و تقریباً بی‌استفاده در گوشه‌ی این غارها افتاده بود؛ نمی‌توانستم باور کنم. دیگران اجازه نمی‌دادند حتی در انجام کارهایی که بدنم به خوبی از عهده آنها برمی‌آمد، شرکت کنم.

جرد مخصوصاً به علت این چهره معصوم و بی‌ریا که هیچ‌کس هرگز نمی‌توانست به آن شک کند و این ساختار ظریف که هر کسی راغب می‌شد از آن حمایت کند، انتخاب جیمی را تأیید کرده بود. ولی حتی برای خود او نیز سخت بود که این فرضیه را به مرحله عمل درآورد. مطمئن بودم سرقت در شرایط فعلی نیز مثل گذشته بسیار ساده و راحت بود. ولی جرد، جب، ایان و بقیه - همه به جز جیمی و مل - روزهای بی‌دری به جرد و بحث می‌پرداختند و سعی می‌کردند راه‌حلی برای شرکت دادن یا ندادن من در سرقت بیابند. خیلی مسخره و خنده‌دار بود.

می‌دیدم که آنها مراقب سانی بودند، ولی او هنوز امتحان خود را پس نداده بود و به راحتی نمی‌توانستند به او اعتماد کنند. بالاتر از همه اینکه او اصلاً تمایلی برای بیرون رفتن از غارها نشان نمی‌داد. او از شنیدن کلمه سرقت از ترس می‌لرزید و خود را عقب می‌کشید. کابل همراه ما نمی‌آمد؛ یک بار که او اشاره مختصری به این موضوع کرده بود، سانی دچار حمله عصبی شده بود.

سرانجام واقعیت بیرون آمد. آنها به من احتیاج داشتند و این موضوع احساس

خوبی را برابیم به ارمغان آورد. مواد خوراکی و تجهیزات رو به اتمام بودند؛ ظاهراً این سرقت، سفری طولانی و جانانه به دنبال داشت. جرد مطابق معمول رهبری گروه را به عهده داشت، در نتیجه نیازی به ذکر این مطلب نیست که ملانی هم جزو افراد گروه بود. آرون و براند هم داوطلب شدند، نه اینکه واقعاً نیازی به زور بازوی آنها داشته باشیم؛ آنها از زندانی بودن در غار به تنگ آمده بودند.

قصد داشتیم به سوی شمال حرکت کنیم، و من از دیدن مکان‌هایی تازه و تجربه‌ی مجدد هوای سرد حسایی ذوق‌زده شده بودم.

کنترل هیجان در این جسم جدید کمی دشوار بود. آن شیئی که به سمت صخره‌ای که وانت و کامیون بزرگ در زیر آن پنهان شده بودند حرکت می‌کردیم از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدم و در پوست خود نمی‌گنجیدم.

ایان خنده‌اش گرفته بود، زیرا هنگامی که مشغول قرار دادن لباس‌ها و خرده‌ریزهای مورد نیاز در وانت بودیم، به سختی می‌توانستم آرام بگیرم. او دستم را گرفت و سعی کرد مهارم کند.

آیا خیلی سر و صدای راه انداخته بودم و توجه اطرافیان را بیش از حد جلب کرده بودم؟ نه البته که چنین نبود. و ربطی به جست‌وجوی شیطنتهای من نداشت. این یک دام بود و دیگر خیلی دیر شده بود.

همه با مشاهده نوارهای نوری که از دل تاریکی روی صورت‌های جرد و ملانی افتاد، خشکمان زد. صورت و چشم‌های من که می‌توانستند در چنین شرایطی به ما کمک کنند در تاریکی و سایه‌ای که شانه‌های پهن پشت ایان ایجاد کرده بود، پنهان مانده بودند.

چشم‌های من در مقابل نور شدید چراغ‌قوه‌ها ادیت نمی‌شدند، و نور ماه هم به اندازه کافی روشن بود تا جستجوگرها را که تعدادشان از ما بیشتر بود، به وضوح ببینم. هشت نفر در مقابل ما شش نفر. به علاوه در نور مهتاب اسلحه‌های آنها که در دست‌هایشان برق می‌زدند و به سمت ما نشانه گرفته شده بودند، را می‌دیدم. اسلحه‌هایی که به سمت جرد و مل و براند و آرون نشانه گرفته شده بودند - تنها تفنگ ما هنوز بیرون کشیده نشده بود.

چرا اجازه داده بودم ایان همراهم بیاید؟ چرا او هم باید می‌مرد؟ سؤال‌های بسیار گیج‌کننده‌ی لیلی در گوشم زنگ می‌زدند: چرا زندگی و عشق همچنان ادامه داشتند؟ این چه مفهومی داشت؟ قلب کوچک و شکننده‌ام هزاران تکه شد، و با دستپاچگی به دنبال کپسول کوچکی که در جیبم بود، گشتم.

مردی که در وسط گروه جستجوگرها ایستاده بود، فریاد برآورد: «بی حرکت، حالا همه‌تون آرام سر جاتون بایستید. صبر کنید، صبر کنید، چیزی فوراً ندین! ای بابا، خودتونو کنترل کنید! نه، نگاه کنید!»

آن مرد نور چراغ‌قوه را روی صورت خود گرفت.

پوست صورت او زخم‌ت و آفتاب‌سوخته بود، درست مثل تخته‌سنگی که بر اثر وزش باد شدید تحلیل رفته باشد. موی سرش تیره بود، شقیقه‌هایش هم سفید شده بود و چشم‌هایش - چشم‌هایش هم به رنگ قهوه‌ای تیره بودند. فقط قهوه‌ای تیره، نه چیز دیگری.

او گفت: «ببین؟ خپله خب، حالا شماها به ما شلیک نکنین، ما هم به شماها شلیک نخواهیم کرد. ببین؟» او اسلحه خود را روی زمین گذاشت و گفت: «ببینین، آقایون.» و بقیه هم سلاح‌های خود را در جلدهایشان قرار دادند - در جیب‌های پشتشان، در قوزک پایشان... جفا قدر اسلحه.

«ما مخفی‌گاه شمارو پیدا کردیم. شانس آوردیم که اینجارو پیدا کردیم - و تصمیم گرفتیم این دور و برا پرسه بزنین و با شماها آشنا بشیم. آدم هر روز که یه مخفی‌گاه افراد یاعی و شورشی‌رو پیدا نمی‌کنه.»

او خنده شادمانه‌ای سر داد. خنده‌ای از اعماق وجودش: «به نگاه به قیافه‌هاتون بندازین! چیه؟ فکر کرده بودین فقط خودتون این دور و برا پرسه می‌زنین؟» او دوباره بنای خندیدن گذاشت.

هیچ‌یک از افراد گروه ما حتی یک سانتی‌متر تکان نخوردند و حرکت نکردند.

مرد دیگری گفت: «نیت، فکر می‌کنم شوکه شدن.»

زنی گفت: «به حد مرگ اونهارو ترسوندیم. انتظار دارین شوکه نشن؟»

آنها این پا و آن پامی شدند و همچنان منتظر بودند. ولی ما همه سر جای خود خشکمان زده بود. جرد اولین کسی بود که توانست بر خود مستنط شود. او زیر لب پرسید: «شما کی هستین؟»

سردسته آنها دوباره خندیدند: «من نیت هستم و از دیدن شماها خوشحالم. اگرچه احتمالاً شماها چنین احساسی ندارین. این رابه، ایوان، بلیک، تام، کیم<sup>۱</sup> و راسل<sup>۲</sup>، او هنگام معرفی کردن افراد گروه خود، با دست به آنها اشاره می کرد. و هریک از آنها هم با شنیدن نام خود سرشان را تکان می دادند. توجهام به مردی که دورتر از بقیه ایستاده بود و نیت او را معرفی نکرد، جلب شد. موهایش مجعد و به رنگ زرد مایل به سرخ بود و تو چشم می زد. به علاوه بلندقدترین فرد گروه بود و تنها کسی بود که اسلحه در دست نداشت. او هم با دقت به من خیره شده بود. در نتیجه رویم را بر کردادم. نیت ادامه داد: «البته ما روی هم رفته بیست و دو نفر هستیم.» آنگاه دستش را به سمت جرد دراز کرد.

جرد نفس عمیقی کشید و یک قدم جلو گناشت. به محض اینکه او حرکت کرد، همه افراد گروه کوچک ما یکباره به آرامی نفس های خود را بیرون دادند. او دست نیت را فشرد: «من جرد هستم.» آنگاه لبخندی بر لب آورد: «این ملایمه، آرون، براند، ایان و واندا، ماها سی و هفت نفریم.»

هنگامی که جرد نام مرا بر زبان آورد، ایان خود را جابه جا کرد و سعی کرد مرا از دید افراد گروه مقابل دور کند. تازه متوجه شدم که شرایط فعلی برای من همان قدر خطرناک است که اگر اینها جستجوگر بودند برای بقیه افراد گروه خودمان. درست مثل همان اوایل. سعی کردم کاملاً بی حرکت باشم.

چشم های نیت پس از شنیدن آمار جرد، چند بار باز و بسته شدند: «ووه. اولین باریه با یه گروهی پر جمعیت تر از خودمون برخورد می کنم.»

این بار نوبت جرد بود که از شدت تعجب چشم هایش گشاد شوند: «شما آدم های دیگه ای رو هم پیدا کردین؟»

«ما سه تا مخفی گاه دیگه رو می شناسیم. یازده تا با گایل<sup>۱</sup>، هفت تا با راسل<sup>۲</sup> و هیجده تا با مکس<sup>۳</sup>. ما با هم در تماس هستیم. حتی گاهی داد و ستد هم می کنیم.» بار دیگر خنده ای از ته دل.

«ایان<sup>۴</sup> کوچولوی گایل دوست داشت با ایوان دوستی کنه. کارلوس هم از مصاحبت با راسل لذت می بره. و البته همه وقت و بی وقت به بارنز<sup>۵</sup> احتیاج پیدا می کنیم...» او ناگهان حرفش را قطع کرد و با ناراحتی نگاهی به دور و بر خود انداخت. گویی چیزی را که نباید می گفت. بر زبان آورده بود. نگاهم چند ثانیه ای بر روی مرد بلندقد و سرخمو که پشت بقیه ایستاده بود و هنوز به من زل زده بود، متوقف شد. مرد کوتاه فای که پوست تیره رنگی داشت و در کنار نیت ایستاده بود، گفت: «شاید بهتر باشه همه حرفا زده شه.»

نیت نگاه مستکرمی به افراد گروه ما انداخت: «باشه. حق با رابه. بهتره گفتنی ها گفته بشن.» او نفس عمیقی کشید: «حالا همه تون در کمال آرامش تا آخر حرفای مارو گوش بدین. لطفاً آرامش خودتونو حفظ کنین. این مسئله بعضی وقتا آدمارو به هم می ریزه و نگران می کنه.»

مردی که راب نام داشت زیر لب گفت: «هر دفعه.» دستش به طرف جلد هفت تیری که به رانش بسته شده بود، رفت.

جرد با صدای خفه ای پرسید: «چی؟»

نیت آهی کشید و به مرد بلندقدی که موهای تقریباً سرخ رنگی داشت، اشاره کرد. مرد که لبخند شیشت آمیز و کمی تلخ بر لب داشت، یک قدم جلو آمد. صورت او هم مثل من ککمک<sup>۱</sup> داشت. فقط هزار برابر من. ککمک هایی که همه جای صورتش را پوشانده بودند و با وجود اینکه رنگ پوست صورتش روشن بود، تیره به نظر می رسید.

1. Gail  
2. Russell  
3. Max  
4. Ellen  
5. Burns

1. Rob  
2. Ivan  
3. Blake  
4. Tom  
5. Kim  
6. Rachel

چشم‌هایش احتمالاً به رنگ آبی سیر بودند.

«این بارنزه. حالا اون طرف ماست، پس یه دفعه از کوزه در نرید. اون بهترین دوست منه - و تا حالا صد بار زندگی مو نجات داده. اون یکی از افراد خانواده ما به حساب می‌آد و وقتی آدما سعی می‌کنن اونو سر به نیست کنن، ما خیلی هم دست روی دست نمی‌ذاریم.»

یکی از زن‌ها به آرامی اسلحه خود را از غلاف آن خارج کرد و سر آن را به طرف زمین گرفت.

مرد موسر خ برای نخستین بار با صدایی ملایم و واضح شروع به حرف زدن کرد: «نه، نیت. مشکلی نیست. می‌بینی؟ اون‌ها هم خودشون یکی دارن.» او مستقیم به من نگاه کرد، و ایان عصبی و ناراحت شد: «ظاهراً من تنها کسی نیستم که هم‌رنگ انسان‌ها شدم.»

بارنزه لبخندی به من زد. آنگاه از فضای خالی میان دو گروه جماعت آدم‌ها عبور کرد و دستش را به سمت من دراز کرد.

من هم بدون توجه به زمزمه هشداردهنده ایان، خود را از پشت سر او بیرون کشیدم و یک باره احساس اطمینان و راحتی کردم.

از عبارتی که بارنزه به کار برده بود، خوشم آمد. هم‌رنگ انسان‌ها شدن.

بارنزه در مقابلم ایستاد. دستش را کمی پایین آورد تا اختلاف زیاد قدایمان را جبران کند. دستش را گرفتم - دستی که در مقابل دست ظریف و نرم من، زمخت و یبسته بود - و آن را فشردم.

او خود را معرفی کرد: «سوزاننده گل‌های جاودانی.»

با شنیدن نام او حیرت کردم: «دنیای آتش - چه غیرمستظمه.»

به او گفتم: «آواره.»

«آواره از دیدنت فوق‌العاده خوشحالم. تا حالا فکر می‌کردم فقط خودم در میان آدم‌ها اثر خوردم.»

در حالی که به سانی که در غار مانده بود فکر می‌کردم، گفتم: «نه، اصلاً این‌طور نیست.»

شاید تعداد ما هم‌رنگ انسان‌ها شده‌ها آن قدر هم کم که فکر می‌کردیم انگشت‌شمار نبود.

و با شنیدن پاسخ من، کنجکاو و متحیر یکی از ابروهای خود را بالا برد و گفت: «پس این طوره؟ خوب، بالاخره شاید بشه امیدی به بقای این سیاره بست.»

زیر لب - البته بیشتر خطاب به خودم تا آن یکی روح هم‌رنگ انسان‌ها شده - گفتم: «دنیای عجیبیه.»

او نیز با نظر من موافق بود: «عجیب‌ترین سیاره.»